

مجموعہ آثار
زکریا ہاشمی

کاغذ رنگے های مچالہ شدہ (سہ قاپ)

کاغذ رنگی های مُچاله شده (سه قاپ)

زکریا هاشمی



کاغذ رنگی های مُچاله شده (سه قاپ)

[داستان بلند]

نویسنده: زکریا هاشمی

طرح جلد:

چاپ اول، تابستان ۱۳۹۲ [۲۰۱۳]

ناشر: خانه هنر و ادبیات [گوتنبرگ سوئد]

ISBN: ۹۷۸-۹۱-۸۵۹۹۵-۲۰-۲

مقدمه

توی اتاقِ تلفنِ سازمانِ «گلستانِ فیلم» نشسته بودم و داشتم مجلهٔ سینما را ورق می‌زدم که استادم ابراهیم گلستان واردِ اتاق شد. سلام کردم. جواب گرفتم. گفت: «چرا بیکار نشسته‌ی؟ مگه طوطی تمام شد؟»
«بله، پانویسشَم کردم.»
«یک کارِ دیگه شروع کن. بیکار نشین.»
«آقا گلستان...»
«بگو.»

«موقعی که پیشِ فرّخ غفّاری بودم، یه روز پنج‌شنبه جمعه، با دوستانم رفتیم شکار، دوروزه، ولی سیزده شبانه‌روز طول کشید. پنج تا مرد بودیم، یه زن فاحشهٔ جاده... تو اون سیزده روز، ماجراهای عجیب غریبی برامون اتفاق افتاد...»

«خوبه... همین و بنویس.»

«باشه...»

«بنویس، من اَرَت می خرم.»

خندهام گرفت و سرم را انداختم پایین.

«چرا می خندی؟ من جدی می گم.»

«بله.»

«بنویس. همین الان شروع کن. عجله هم نکن. تنبلی هم نکن. فکر کن و بنویس.»
از اتاق رفت بیرون. آرنج هایم را تکیه دادم روی میز، صورتم را گذاشتم وسط کفِ دست هایم و رفتم تو فکر... از تشویق صادقانه استادم خیلی خوشحال و دلگرم شدم.
می نوشتم، شب و روز می نوشتم... قصه شکار به نصف رسیده بود که سال ۱۳۴۳ به آخر رسید؛ با تمام خوبی هایش، با تمام بدی هایش...

یک دوست شکارچی داشتم که برای تعطیلاتِ نوروز دعوتم کرد بروم ده شان که اطرافِ آراک بود. دوست داشت تعطیلات را به شکار و تفریح بپردازیم.
این پیشنهادِ دعوتِ موقعیتِ خوبی بود برای نوشتنِ قصه شکار.
در آن تعطیلاتِ سیزده روزه نوروز، دو حادثه خیلی وحشتناک برایم اتفاق افتاد که در کتابِ آخرم مفصل نوشته ام.

بعد از تعطیلاتِ نوروز، با توشه فراوان برای نوشتن، از شکار برگشتم.
تویِ اتاقِ تلفنِ استودیو خواستم بنشینم بنویسم که صدای پایِ فروغ فرخزاد را از پیاده رو شنیدم. صدای پایِ فروغ برایم کاملاً مشخص بود. رفتم دمِ پنجره، نگاه خیابان انداختم، دیدم فروغ است. سرش پایین، داشت می آمد طرفِ استودیو.
بعد از چند لحظه، صدای باز و بسته شدنِ ساختمان آمد. بعد صدای پایش نزدیکِ اتاقِ تلفن شد. در آستانه در ایستاد.

نگاهش کردم و گفتم: «صبح به خیر فروغ خانوم.»

داخلِ اتاق شد. با رویی خوش و خندان، نزدیکم شد. دستِ همدیگر را فشردیم.

گفت: «خوش گذشت؟»

«بله... سالِ نوتون مبارک!»

یکمرتبه خندید و گفت: «آه... راس می‌گی... امسال بارِ اوّل همدیگرو می‌بینیم...
سالِ خیلی خوبی داشته باشی آقای هاشمی، با موفقیت در سینما و نوشتن...»
«قربون شما.»

«خُب، بگو بینم تعطیلات کجا رفته بودی؟»

«شکار، فروغ خانوم... رفته بودم شکار...»

یکمرتبه صورتش تو هم رفت و با ناراحتی گفت: «رفته بودی حیونایِ بی‌دفاع رو
بکُشی؟ آفرین آقای هاشمی!»

«نه فروغ خانوم، نه، نه... اتفاقاً یک دسته از اونارو از کُشته شدن نجات دادم.»
«چه جور؟»

«از دستِ شکارچی یا فراریشون دادم.»

«جدی؟»

«بله... این قصّه‌ای هم که الان تو دسته ضدِ شکاره... به خاطرِ همین قصّه هم بود
که بعد از چند سال، دومرتبه رفتم شکار.»

«قرار بود هرچی می‌نویسی، بدی من بخونم پس...»

«اون مقداری که نوشته بودم آقای گلستان گرفت خوند. گفت خیلی با عجله نوشته‌ی.
اینا فایده نداره، برو دوباره از اوّل بنویس.»

«کوش؟»

«به‌م پس نداد.»

«خُب دیگه... بین آقای هاشمی، چقدر سفارش کردم عجله نکن، فکر کن و بنویس.»

«چشم فروغ خانوم... آقای گلستان هم همینو گفت.»

در این بین، آقای گلستان با عجله داخل شد. سلام کردم. با رویی خوش گفت: «هنوز
زنده‌ای هاشم؟»

«ای...»

«چه بد... سفر خوب بود؟»

«خوب بود.»

بعد رو کرد به فروغ: «من دارم می‌رم شهر. کار نداری بیا بریم.»

«نه، کاری ندارم.»

«پس بیا.»

بعد رفت تو اتاقش و چیزی برداشت و با فروغ از در رفتند بیرون.

ساعت دو و سه شب بود و من همچنان می‌نوشتم. در حین نوشتن، از مسیرم خارج شدم و حواسم پرت شد و از قصهٔ شکار دور افتادم. خیلی سعی کردم حواسم را جمع و جور کنم، ولی نشد. اصلاً نتوانستم بنویسم... ناچار، کاغذ و قلم را گذاشتم کنار، از جایم بلند شدم، سیگار و کبریت‌م را برداشتم، از اتاق زدم بیرون و رفتم روی پشت‌بام استودیو گلستان قدم زدم. در حین قدم زدن، نگاه شهر انداختم.

شهر در خواب بود؛ خوابی آرام... و ناآرام... حالا در چهاردیواری خانه‌ها چه می‌گذشت؟ نمی‌دانستم... هرچه می‌گذشت در همان چهاردیواری‌های بسته بود که ظاهراً خیلی آرام بودند...

نشستم روی سکوئی هواکش استودیو و نگاه آسمان کردم. آسمان صاف بود و آبی‌رنگ با درخشش ستاره‌های کوچک و بزرگ. در میان آن ستارگان، شهاب‌ها به چپ و راست شیرجه می‌رفتند و در مسیرشان، خط نوری از دنبال‌شان کشیده می‌شد که بعد از لحظه‌ای، خاموش می‌شد. سخت جذب گرات نورانی آسمان شده بودم که صدای جیغ دلخراش زنی مرا به خود آورد.

نگاه بیمارستان انداختم. جیغ و فریاد زن تمام نشده، صدای گریهٔ نوزادی بلند شد و ناله و فریاد زن را خاموش کرد. در آن سکوت شب، صداها خیلی نزدیک و واضح به گوش می‌رسید...

سگی از دور پارس کرد. سگ دیگری از نزدیک‌تر جواب داد و بعد سگ‌های دیگر.

خوش و پشِ سگ‌ها تمام شد و جایش سکوت آمد. سیگاری به لب گذاشتم و کبریت زدم. شعله کبریت به شعاع چند متر دور و بر و آسمان را روشن کرد. به سیگارم پُک زدم و شعله را فوت کردم. چند پُک دیگر به سیگار زدم و دودش را به طرف آسمان فرستادم. بعد، از جایم بلند شدم و قدم زدم... همان‌طور قدم‌زنان، در ظلمت پیش رفتم. آهسته، آهسته، رفتم... رفتم به دوردورها، به گذشته‌های خیلی دور...

شبِ سیاهی بود. در آن سیاهی شب، چشمانم سیاهی را شکافت و مرا بُرد نزدیکِ خرابه‌های قبرستانِ کهنه پُستِ امامزاده حسن. چشمم افتاد به یک خرابه؛ خرابه‌ای که نورِ زردِ کمرنگی از تَرَک‌های دیوارِ گلی آن، تیر کشیده بود رویِ قبرهایِ کهنه... پاهایِ خسته‌ام به‌زور رویِ زمین کشیده می‌شد. رسیدم نزدیکِ خرابه. نگاهم از لایِ تَرَک‌هایِ دیوارِ گلی به داخلِ چهاردیواریِ خرابه تیر کشید. چهره‌هایِ شکسته و نگاتیف‌شده‌ی عده‌ای جوان را دیدم که دایره‌وار، چُمپاته زده بودند وسطِ خرابه و قُمار می‌کردند؛ «سه‌قاپ» می‌ریختند. صورت‌ها همه خشن و ترسناک بود و شناسایی‌شان ناممکن. خیره شدم.

بعد از لحظه‌ای، فضایِ خفه و مه‌آلود را شکافتم و چهره‌ی معصومِ رفیقم را در آن جمعِ خوفناک دیدم که داشت اسکناس‌هایِ مُچاله‌شده‌ی رنگی را دسته می‌کرد. چشم‌هایِ ترسناکِ حریفانش به خرمنِ پول‌هایِ کاغذیِ رنگ و وارانگ خیره شده بود. بازیِ مرگ شروع شد. بعد از یک دور بازی، قاپ‌هایِ رفیقم رفت بالا و آمد پایین. رویِ زمینِ خاکی، «سه‌نقش» نشست و میخ شد و فریادِ شادیِ رفیقم را به فریادِ مرگِ بَدَل کرد...

آن شب، رفیقم در آن جمع تنها بود. آن‌ها بر سرِ سی شاهی پولِ خُرد، دعوا راه انداختند و بر جان و مالِ رفیقم حمله بُردند... دعویِ وحشتناکی در آن ظلمتِ شب، در خرابه‌هایِ گلیِ مخروبه‌ی امامزاده حسن، میانِ سه‌قاپ‌بازان درگرفت. شمع‌هایِ روشن در خاک غلتیدند و خاموش شدند. تنها

روشنایی محیط یک چراغ‌موشی بود که دسته بلند و تیزش را توی دیوار گلی فرو برده بودند. نور نارنجی‌رنگِ روغنی‌اش همراه با دودِ سیاهش رو به آسمان تیر کشیده بود. این نور باید میدانِ جنگِ قماربازان را تا اندازه‌ای روشن می‌کرد تا بتوانند هدفِ خود را تشخیص دهند... تیغه چاقوها زیر نورِ ضعیفِ چراغ‌موشی برق می‌زدند. هفت هشت جلاد بر سر یک محکوم تیغ کشیدند. درگیری وحشتناکی بود. فریادرسی نبود. رفیقم چند نفری را در خاک و خون غلتاند و سخت زخمی‌شان کرد، ولی عاقبت، مغلوبِ جلادان، جلادانِ «سه‌قاپ» شد و خوش زمینِ خاکی را قرمز کرد. بی‌رمق، میانِ برکه خونِ خودش زانو زد و چهره دردناکش در برکه منعکس شد. جلادانِ نامرد اسکناس‌هایِ مُچاله‌شده خونین را از توی خاک و خون جمع کردند و بُردند و در ظلمتِ شب گم شدند...

رفیقم، زخم‌خورده، از میانِ دیوارهایِ خرابه، اُفتان و خیزان، به بیرون خزید و فریاد زد و کمک خواست. صدای لرزانش در دلِ شب شکست و خاموش شد... خون رفته بدنش کلوخ‌هایِ اطرافِ خرابه را در مسیرش خیس و خمیر کرد. دَمَر افتاد روی خاک‌ها. بعد از لحظه‌ای سکوت، سرش را از روی خاک‌ها بلند کرد و آخرین نیرویش را به کار گرفت و فریادِ دلخراشی از سینه و گلو بیرون داد. صدای فریادِ تنه‌ایش تاریکیِ شب را شکافت و خرابه‌هایِ امامزاده حسن را لرزاند و رفت و دور شد و قاتیِ شب شد...

شب آرام شد و بی‌صدا. سگی از دور روزه کشید و خاموش شد... با بُغض، از دوردورها، برگشتم. پاهایم یارای حرکت نداشت. با زور، خودم را کشاندم جلو. پایِ چپم به هواکشِ وسطِ پُشت‌بام خورد و گیر کرد. با ناتوانی، نشستم رویِ لبه همان هواکش و با چشمانِ پُر آب، خیره شدم به تاریکی... سیگارم لایِ انگشتانم خاموش شده بود. انداختمش دور و بعد از رُبع‌ساعتی، ناراحت و پریشان، از جایم بلند شدم و رفتم پایین. واردِ اتاقم شدم، چراغ را روشن کردم، نشستم لبه تخت و سرم را گرفتم میانِ دو کفِ دستم و فشردم. نَفَسِ داغم را

از سینه بیرون دادم. از خودم پرسیدم: «یعنی چی؟ الان چند سال از مرگِ دلخراشِ رفیقِ ورزشکارم می‌گذره. حالا چه چیزی امشب، در این ساعتِ ناآرام، مرا بُرده به اون زمان؟»

به خودم آمدم. راست نشستم و گفتم: «باید بنویسم.»
کاغذ و قلم برداشتم و یادداشت کردم که بعد از تمام شدنِ قصهٔ شکار، کاغذِ رنگی‌هایِ *مچاله‌شده (سه‌قاپ)* را بنویسم.

سیگاری آتش زدم، رفتم نشستم کنارِ پنجره، به سیگارم پُک زدم و به صدایِ شبِ گوشِ دادم و زُل زدم به تاریکیِ شب. صدایِ پایِ عابریِ نزدیک شد. آمد و دور شد...
صدایِ سوتِ پاسپانِ پُست بلند شد. بعد از لحظه‌ای، صدایِ سوتِ نوبتِ کارِ بعدی از دور شنیده شد.

تَه‌سیگارم را از پنجره انداختم دور، بلند شدم، چراغ را خاموش کردم، اُفتادم رویِ تختم و در فکرهایِ تلخم غرق شدم...

پاسبانِ پُست از خَمِ کوچه‌ای باریک پیچید و زیرِ درختِ پیرِ نارونِ خاک‌گرفته‌ای، کنارِ پیاده‌روِ خیابانِ شیر و خورشید، بالاتر از چهارراهِ عباسی، ایستاد و به تنهٔ درختِ تکیه داد و کلاهش را از سر برداشت و دستمال‌یزدیِ زرشکی‌رنگِ نازکی از جیبِ شلوارش درآورد و عرقِ پیشانی و گردنش را پاک کرد و بعد با کلاهش، صورتِ نَمورِ گرم‌زده‌اش را باد زد و نگاهِ خیابان کرد.

خیابانِ خلوت بود. داغ بود. سایهٔ بُخارِ قیرِ آسفالتِ سَرابِ کدر و خفه‌ای در انتهایِ خیابانِ خلوت ساخته بود. تَک و توکی گاری چهارچرخه و دُرُشکه با سر و صدایِ زنگوله و خرمُهرها که به سر و گردنِ یابوها و اسبانِ درشکه‌ها آویزان بود، همراه با برخوردِ سُمِ پایشان رویِ آسفالتِ داغ، موسیقیِ مُرده و خواب‌آوری در آن گرمایِ بعدازظهرِ تابستان به وجود آورده بود که به فاصله‌های دور از درونِ سرابِ بیرونِ می‌آمد و می‌گذشت و دور می‌شد، و گاه‌گاهی، کامیونی یا اتوبوسی با اتاق‌هایِ چوبیِ دست‌ساز، ناله‌کنان، در حالی که دودِ سیاه و غلیظی از اگزوزش بیرون می‌آمد، سَرابِ آسفالتِ خیابان را به هم می‌زد و از درشکه‌ها و گاری‌ها سبقت می‌گرفت و دودِ سیاهش اسبان را به عطسه می‌انداخت.

برقِ آسفالتِ داغِ چشمانِ پاسبان را آژرد. نگاهش را برگرداند و زبانِ خُشکش را درآورد و لبانش را تر کرد و با دندان‌هایِ بالا و پایینش، زبان را تراشید و بعد، تُفَرِ سفید و کَف‌دارش را انداخت تویِ جویِ بی‌آب و خُشک. تُفَشِ تویِ خاکِ نَرَمِ جوی، گلوله شد و چرخید و تبدیل شد به تیلۀ خاکی نرمی و گوشه‌ای مُرد.

پاسبانِ زبانِ خُشک و تَرک‌دارش را باز درآورد و با زور، لبانِ خشکش را تر کرد و لب‌هایش را رویِ هم گذاشت و خواست آبِ دهنش را قورت دهد. انگار آبی در دهن نداشت. با دستمال‌یزدی‌اش گوشۀ لبانِ خشک و بارگرفته‌اش را پاک کرد و بعد، متوجهِ صدایِ پیرمردِ یخ‌فروشیِ محل شد که از تویِ کوچهٔ باریک و خاکی می‌آمد.

صدایِ خسته و بی‌حالِ پیرمردِ نزدیک شد:

«آیِ یخیه.... بلوری، یخه...»

پیرمرد، عرقِ چینِ سفیدی به سر، پیراهنِ سفیدِ دَبِیتِ گُشاد به تن، شلواری سیاه و گُشاد و گیوهٔ نیم‌دارِ سینه‌جانی به پا داشت. پاشنه‌هایِ تَرک‌خورده‌اش از پُشتِ گیوه‌هایِ پاره بیرون زده، قوزک‌هایِ پینه‌بستهٔ سفیدِ چرکینش از زیرِ پاچه‌هایِ شلوارش معلوم بود. با دستِ چروکیده و استخوانی‌اش، پالانِ الاغ را گرفته بود و الاغِ پیر او را همراهِ خودش می‌کشید. الاغِ زیرِ بارِ سنگینِ یخِ یخچالی، عرق می‌ریخت و عرقش قاطیِ یخِ آب‌شده می‌شد و قطره قطره می‌چکید رویِ زمین.

یخ‌فروش از خَمِ کوچه واردِ پیاده‌رو که شد، دومرتبه با بی‌حالی داد زد:

«بُلوری یخه اووووو.....آیِ یخیه اووووو..»

پاسبان لبخندی زد و به پیرمردِ یخیِ نزدیک شد. دستش را گذاشت رویِ سرِ الاغ

و گفت: «خدا قَوّت، پدر!»

پیرمرد هُشی کرد و الاغِ ایستاد. رو به پاسبان گفت: «پیر شی پدر...» بعد، با پُشتِ دستِ چرک و چروکیده‌اش که زنجیری از مُچش آویزان بود، آبِ دماغش را پاک کرد و دماغش را بالا کشید.

پاسبان یخ‌شکن را از رویِ گالۀ خیسِ یخ برداشت و گفت: «هوا خیلی گرمه.»

پیرمرد گفت: «گرم گفתי و تموم شد؟ داغه بابام، داغه... نصفِ یخام هَنو فروش نرفته، آب شد...»

پاسبان با یخ‌شکن، یک تَگَه یخِ صاف و شفاف شکست و بعد یخ‌شکن را گذاشت سرِ جایش و تَگَه یخِ شکسته را برداشت و رو به پیرمرد لبخند زد. پیرمرد تهریشِ زبر و سفیدِ نشسته بر صورتِ آفتاب‌سوخته‌اش را خاراند و با مهربانی گفت: «بیش‌تر وَردار، پسرَم!»

پاسبان تَگَه یخ را توی مُشتِ بسته‌اش فشار داد. گرمایِ دستش یخ را کمی آب کرد. رو به پیرمرد گفت: «همین بَسَمِه... خدا نیگردار.» بعد، گوشه یخ را به دهن بُرد و مِک زد و تَف کرد.

پیرمرد گفت: «بلا دور.» بعد، زنجیر را در دستش چرخاند و آهسته زد به کَفَلِ الاغ و گفت: «هین...»

الاغ میل به حرکت نداشت. پیرمرد دست‌هایش را به طرفینِ کَفَلِ الاغ گذاشت و هُل داد و گفت: «دِ بُرو دیگه، حیوون!»

الاغ عطسه‌ای کرد و با زور راه افتاد. پیرمرد سیخونکی زد زیرِ دُمِ الاغ و باز گفت: «هین...»
الاغ با بارِ سنگینِ یخ، از زیرِ سایه کوتاهِ پیاده‌رو، آرام حرکت کرد و دور شدند. پیرمرد داد زد: «آی یخیه... یخه اووووو...»

پاسبان رفت سرِ جایِ اولش، زیرِ سایه درختِ پیرِ نارون، به تنه زبر و چروکیدۀ درخت تکیه داد و تَگَه یخ را محکم‌تر توی مُشتش فشرد. آب از لایِ انگشتانش چکید. بعد، مُشتش را بُرد بالا و گرفت رویِ گردنش و فشرد تا چکّه‌هایِ آب‌شده یخ بریزد رویِ گردنِ نَمور و عرق‌کرده‌اش. همین‌که چکّه‌هایِ آبِ یخ ریخت رویِ گردنِ داغش، چشمانش را بَست و با لَذّت گفت: «آخیییییش...» بعد، دستش را آورد پایین و سرش را چسباند به تنه درخت و تَگَه یخ را توی دهن فُرو بُرد و مِک زد و

چشمانش را بست و آرام، آن را مکید و ایستاد به چُرت زدن.

هنوز لذتِ خُنکی یخ به پوستش نرسیده بود که سر و صدایی از دور، به گوشش رسید. چشمانش باز شد و همان طور که سرش را به تنهٔ درخت تکیه داده بود، آرام سر چرخاند سمتِ چپ و نگاهش به دور ثابت شد و بعد از لحظه‌ای، صورتِ بازش بسته شد و چشمانش تنگ و دقّتش بیش‌تر...

در انتهای خیابانِ خلوت و داغ که هُرمِ گرمایش روی هوا می‌رقصید، عده‌ای میانِ سَرابِ آسفالت، در پیاده‌رو، با همدیگر گلاویز شده بودند. یکی دو نفر از توی قهوه‌خانه دویدند بیرون و به جانِ همدیگر افتادند. سر و صدایشان همراه با فُحش‌های رکیک بلندتر شد.

پاسبانِ سر جایش راست شد و تکه‌یخ را از دهن درآورد و انداخت توی خیابان و با عجله، کلاهِش را روی سرش جابه‌جا کرد و با دستِ راست، هفت‌تیرش را گرفت و فشرد و بنا کرد دویدنِ طرفِ سایه‌های مُتحرکِ توی سَراب. تکه‌یخ وسطِ خیابانِ سُرخورد و از حرکت ماند و درجا آب شد و آبش پخش نشده، بُخار شد... انگار نه انگار که بود...

پاسبان با سرعت می‌دوید. سَراب‌ها کم‌تر می‌شدند. برقِ تیغهٔ چاقوها زیر نورِ آفتابِ سوزان، به این طرف و آن طرف نور می‌انداخت.

یکی از جوان‌های موفرری در حالی که چاقویِ ضامن‌دارش را بُرده بود بالا، داد زد: «آی بچه‌ها! نذارین این خوارچنده سالم دَرره... بزنینش تیکه‌تیکه‌ش کنین.» بعد، چاقو در دست، حمله کرد طرفِ جوانِ موردِ نظرش. در حینِ حمله، فریاد کشید: «بیگیر مادرچنده!»

جوان که در حین زد و خورد، حواسش به مردِ موفرری بود، سریع جا خالی کرد و با لگد، محکم زد وسطِ پاهایِ او که مردِ موفرری از شدتِ درد، خُم شد و داد زد: «آی تُخمم... آی‌یی‌یی...»

جوان وسطِ چهار نفر افتاده بود توی تله.

یکی از آن‌ها که او را محاصره کرده بودند، یکمرتبه متوجه پاسبان شد که با سرعت می‌دوید طرفشان. داد زد: «آی بچه‌ها!... آژان... آژان... دررین.» و خودش پا گذاشت به فرار.

آن سه نفر هم نگاه عقب کردند که جوان از فرصت استفاده کرد و یکی از آن‌ها را گرفت و گردنش را پیچاند و انداختش روی آن دو نفر دیگر و فرار کرد.

درست در همان لحظه، پاسبان رسید. آن دو نفر خوردند به پاسبان که با کون خورد زمین و در حین زمین خوردن، پای یکی از آن‌ها را گرفت و کشید طرف خودش و از زمین بلند شد و پشت گردن او را گرفت. بقیه فرار کردند.

مردی که اسیر پاسبان شد، با ناتوانی، خون دماغش را پاک کرد و نگاهی انداخت به بازوی چاقوخورده خودش انداخت و بعد، با التماس به پاسبان گفت: «سرکار! من کاری نکرده‌م... نیگا، بهم چاقو هم زده‌ن...»

پاسبان با عصبانیت، گردن او را فشار داد. باطومش را کشید بیرون و گفت: «زیر زن مادرسگ! یالا راه بیفت بینم.»

مرد زخمی با التماس گفت: «پَ بذار کفشامو وَر دارم سرکار!»
بعد، دنبال لنگه کفش گُم شده‌اش گشت. لنگه کفشش افتاده بود توی جوی بی‌آب کنار پیاده‌رو. همان‌طور دولا دولا رفت لبه جوی نشست و کفشش را برداشت پا کرد. زیرچشمی، پاسبان را می‌پایید.

پاسبان که ایستاده بود بالاسرش، با قهوه‌چی که دم در مغازه‌اش ایستاده بود سلام علیک کرد و گفت: «اینا تو قهوه‌خونه تو دعواشون شد؟»

قهوه‌چی گفت: «والا سرکار، چه عرض کنم... اینا از دیشب که با هم بودن... نمی‌دونم کجا بودن... خورده حساب داشتن...»

مرد زخمی بند کفش‌هایش را محکم کرد و یکمرتبه پرید بالا و بناکرد به دویدن.
پاسبان چند متر دنبالش دوید و با باطوم، محکم زد به آنگاه او که از درد خم شد و ایستاد.

پاسبان نزدیکش شد، یک ضربه باطوم دیگر زد به لُمرهایِ او که مرد فریاد کشید:
«آخ... زن، زن... نوکرتم، سرکار! زن... وای...» و یکمرتبه خودش را انداخت رویِ
زمین و ولو شد و اشاره کرد به رُفقایش که دور شده بودند و هیکل هاشان در سَرابِ
آسفالت، کج و مُعوج می شد و فقط از هرکدام سیاهیِ رقصانی به چشم می خورد. گفت:
«اونا منو با چاقو زدن و در رفتن... اون وقت منو می گیری؟»
پاسبان پُشتِ یقه پیرهنِ او را گرفت و کشید و گفت: «یالا، یالا بلند شو، خودتو به
موش مُردگی زن... بریم کلانتری، اون جا حرف هاتو بزن.» و مرد را از زمین بلند
کرد و راه افتاد و دور شدند...

جوانی که موردِ حمله قرار گرفته بود از خیابان گذشت و رسید به کوچه‌ای و پیچید داخلِ کوچهٔ خاکی و لحظه‌ای ایستاد و نَفَس تازه کرد و عرقِ پیشانی‌اش را با شَصتِ دستش پاک کرد و ریخت رویِ زمین. بعد دستش را کشید به شلوارش و راه افتاد و بعد از دو سه قدم، باز بنا کرد به دویدن.

بعد از مقداری که دوید، برگشت عقبش را نگاه کرد و دویدنش تبدیل شد به تَند راه رفتن. از چند کوچه‌پس‌کوچهٔ باریک گذشت و رسید به یک خیابانِ خاکی و خلوت، نزدیک، امامزاده حسن. ایستاد و تکیه داد به دیوارِ گلی. نَفَس نَفَس می‌زد. قطراتِ عرق از سر و رویش سرازیر شده بود. پیرهنِ سیلک سفیدش از عرقِ بدنش کاملاً خیس شده بود و کثیف، زیربغل و سرشانه‌هایش پاره شده بود و شانه‌های ورزیده و عرق‌کرده‌اش از چاکِ پارگی پیرهنش افتاده بود بیرون و برق می‌زد. از خستگی، همچنان نَفَس نَفَس می‌زد و اطراف را می‌پایید. دهن و گلویش از تشنگی خشک شده بود. گوشه‌هایِ دهنش را که کَف کرده بود، پاک کرد و سینه‌اش را صاف کرد و خلطِ غلیظِ سفید و چسبنده‌اش را تَف کرد. خواست راه بیفتد که درویشی در حال خواندن، نزدیک شد و پیچید تویِ کوچه:

«کو به کو گشتم دنبالِ دوست... تا جان کنم فدایِ دوست...»
جوان با نگاهی او را بدرقه کرد تا تویِ کوچه، بعد راه افتاد، رفت آن طرفِ خیابانِ خاکی و داخلِ کاروان‌سرایِ بزرگ شد و از زیرطاقیِ دروازهٔ کاروان‌سرا گذشت و واردِ حیاطِ بسیار وسیعِ آن شد.

وسطِ حیاطِ کاروان‌سرا، سکوئیِ دایره‌مانندِ بزرگی از آجر ساخته شده بود که دور تا دورش پله بود و چند در و درگاهی که به زیرزمینِ بزرگی باز می‌شد که انباری بود. رویِ سکوئیِ آجرفرش‌شده، چند دست رختخواب در گوشه و کنار، رویِ هم چیده شده بود. هر بسته از این رختخواب‌ها از آن یکی از خانواده‌هایِ اجاره‌نشینِ کارگریِ آن کاروان‌سرا بود.

دور تا دورِ حیاطِ کاروان‌سرا، اتاق‌هایِ کوچکی قرار داشت، دو متر بالاتر از کفِ زمین. جلوِ اتاق‌ها، ایوانی بود به پهنایِ دو متر، با ستون‌هایِ سنگی. در هر سمتِ ایوان، سه دهانه به زیرزمینِ باز می‌شد. روبرویِ درها، یک پلهٔ سنگی قرار داشت.

جوان، خسته و کوفته، عرق‌ریزان، از وسطِ کاروان‌سرا گذشت. از فرطِ خستگی، پاهایش رویِ زمین کشیده می‌شد. مرغ‌وخروس‌ها قُدق‌کنان از جلوِ او کنار رفتند. کاروان‌سرا در آن ساعت خلوت بود. جوان در حینِ راه رفتن، اطراف را نگاه می‌کرد. گوشه و کنارِ کاروان‌سرا پُر بود از چرخ‌هایِ طوافی و چهارچرخه و گاریِ دوچرخه و درشکهٔ شکسته و مقدارِ زیادی خیرت و پُرت و آت‌آشغال‌هایِ ماشین‌آلاتِ گوناگون و بسته‌هایِ انبوهِ کاغذ و روزنامه و مقوا، تویِ توری‌هایِ سیاه که با طنابِ بافته شده بود و تعدادِ زیادیِ گونی‌هایِ نانِ خُشکِ کَپک‌زده که رویِ هم ریخته شده بود.

جوان بی‌اعتنا به مرغ‌وخروس‌ها و الاغ‌ها و یابوهایِ گاری‌ها زیرِ سایهٔ گرمِ دیوارها، گذشت و رفت به سمتِ اتاق‌هایِ روبرو. سنگین، از چند پله رفت بالا و دستِ راستش را تکیه داد به ستونِ سنگیِ بالاسرِ پله‌ها. لحظه‌ای ایستاد و به درِ بازِ اتاقی نگاه کرد که یک پردهٔ قلمکار از آن آویزان بود. بعد، راه افتاد رفت دَمِ درِ اتاق، پرده را کنار زد و لحظه‌ای مَکثِ کرد و چشمانش را باز و بسته کرد و دید زنِ جوان گوشهٔ اتاق، رویِ

گلیم دراز کشیده و با چادر نمازِ گل‌دارِ کِرم‌رنگ، خودش را پوشانده است. جوان کفش‌هایش را دَم در، تویِ درگاهیِ اتاق، درآورد و پرده را انداخت و داخل شد. زن متوجه ورودِ مرد شد و چادر را کنار زد و چشمانِ سیاهِ بادامی نسبتاً دُرُشتش را باز کرد و نگاه او کرد و صورتِ زیبایِ بدونِ آرایشش از هم باز شد و گوشه لبانش خط افتاد و لُپ‌هایش گود شد و آهسته گفت: «تویی؟... سلام...» و بعد، سر جایش نشست.

جوان در حالِ درآوردنِ پیراهنِ پاره و خونی‌اش، نگاه زن کرد. زن موهایِ سیاه و بلندش را تکان داد و چشمانِ درشتِ شفافِ خوابالودش را باز و بسته کرد. صورتش معصوم و غم‌گرفته بود. قشنگ بود. ساده بود. رنگِ پوستش سبزه بود. اندامش کمی گوشنالد بود.

جوان پیراهنش را انداخت گوشه‌ای و دستی کشید به موهایِ درهمش و رو به زن گفت: «بلند شو بیا یه خورده آب بریز سرم.»

بعد، دُمپایی‌اش را به پا کرد و پرده را کنار زد رفت بیرون. با کنار رفتنِ پرده، اتاق روشن شد و بعد، با افتادنِ سر جایش، دومرتبه اتاق تاریک شد.

زن با تنبلی، از جا بلند شد و چادر نماز را انداخت رویِ رختخواب‌پیچ و رفت دَم درِ اتاق، حولهٔ قرمز رنگ را از رویِ میخِ بلندی که دَم درِ آویزان بود، برداشت، انداخت رویِ سرش و دُمپایی‌اش را پا کرد و پرده را با دو دست از طرفین گرفت و جمع کرد و پیچاند و لوله لوله کرد و آن را آویخت به بندِ پارچه‌ای پرده که بند بود به میخی که حوله به آن آویزان بود. اتاق کاملاً روشن شد. از اتاق رفت بیرون و لحظه‌ای جلوی درِ اتاق ایستاد و چشمانش را باز و بسته کرد تا به نورِ شدیدِ آفتاب عادت کنند. بعد نگاه مردش کرد که داشت از چاهِ گوشهٔ کاروان‌سرا، با چرخِ هِنْدِلی، آب می‌کشید.

زن از پله‌ها رفت پایین. مرد دَلوِ لاستیکیِ پُر آب را از چاه کشید بیرون و آبش را خالی کرد تویِ یک سطلِ بزرگِ حَلَبیِ بنزین که نشانهٔ شیر و مشعلِ شعله‌ورِ شرکتِ نفت رویش برجسته مَهر شده بود. بعد درِ چاه را گذاشت و سطلِ را برداشت و راه

افتاد طرفِ پله‌ها.

زن وقتی رسید به مرد، خَم شد کمکش کند.

مرد گفت: «ول کن، سُبکه...»

نزدیکِ پله‌ها که رسید، سطل را گذاشت رویِ پلهِ دوّم. ایستاد و با پُشتِ دستش، عرقِ پیشانی‌اش را پاک کرد.

زن به بدنِ ورزیده و عرق‌کردهٔ مرد خیره شد. لکه‌هایِ کم‌رنگِ خون رویِ شانه و سینهٔ مرد خشکیده بود.

مرد ساعتِ مُچی‌اش را باز کرد، گذاشت رویِ لبهٔ پلهٔ بالایی و بی‌اعتنا به نگاهِ زن، چُمباتمه زد رویِ اوّلین پله. سرش را خَم کرد و منتظر نشست.

زن به خودش آمد و از دو پله رفت بالا و یک پا رویِ پلهٔ سوّم و یک پا رویِ پلهٔ دوّم، سطل را با زور برداشت و آبش را ریخت رویِ سرِ مرد.

مرد همان‌طور که سر و صورت و گردنش را دست‌مالی می‌کرد، گفت: «یواش... کم‌کم بریز...»

زن کم‌کم آب ریخت.

مرد بیش‌تر دولا شد. بعد، نُکِ ده انگشتِ دو دستش را تکیه داد رویِ زمین و گفت: «حالا بریز رو شونه‌هام.»

زن کمی آب ریخت رویِ شانه‌هایِ مرد و سطل را که نصفه شده بود از آب، گذاشت رویِ پله و شانه‌هایِ او را مالید تا لکه‌هایِ خُشکیده پاک شود.

مرد گفت: «نمی‌خواد بمالی... آب بریز خُنک شَم.»

زن همان‌طور که پشت و شانه‌هایِ مرد را می‌مالید، آهسته و مهربان گفت: «آخه خونیه...»

مرد چیزی نگفت و خودش را در اختیارِ زن گذاشت. زن بعد از دست کشیدن به پشت و شانه‌هایِ او، سطلِ آب را برداشت و کم‌کم رویِ گردن و پُشتِ او آب ریخت. مرد هم دستِ راستش را از زمین برداشت و سنگینی بدنش را رویِ دستِ

چپش انداخت و بعد با دستِ راستش سینه و زیربغلش را مالید و بعد با دو دست، صورت و سینه و گردنش را مالید و آب کشید. زن باقی‌ماندهٔ آب را هم ریخت روی سرِ او و گفت: «بازم می‌خوای برم آب بیارم؟»

«نه، بسّه دیگه.»

زن حولهٔ قرمز را از سرش برداشت و انداخت روی سرِ مردش و سطلِ خالی را گذاشت پایینِ پله، کنارِ دیوار. مرد بلند شد و در حالی که سر و صورتش را خشک می‌کرد، از پله‌ها رفت بالا و داخل اتاق شد. زن درحالِ بالا رفتن از پله‌ها چشمش افتاد به ساعتِ مرد. آن را برداشت و رفت توی اتاق.

مرد جلوِ آینه ایستاده بود و داشت موهایِ سرش را شانه می‌زد.

زن گفت: «ساعتتو بیگیر.»

مرد حوله روی گردنش، ساعت را گرفت و زن حوله را از شانهٔ او برداشت. پُشتِ نَمُورِ او را خشک کرد و بعد حوله را بُرد سرِ جایش آویخت و پرده را انداخت و رفت تُشکچّهٔ کوچک و نازکی را که روی رختخواب‌پیچ تا شده بود برداشت و انداخت زمین و پهن کرد.

مرد شانهٔ سر را انداخت کنارِ آینه و آمد نشست رویِ تُشکچّه و تکیه داد به رختخواب‌پیچ و گفت: «یه چی بیار بخوریم.»

زن که همان‌طور ایستاده، به مردش نگاه می‌کرد، با مهربانی گفت: «غذا هَس... می‌خوای واسهٔ گرم کنم؟»

مرد خسته و بی‌حوصله جواب داد: «نه، میل ندارم.»

«پس چی می‌خوری؟»

«میوه پیوه هست؟»

«انگور هَس.»

«وَرِدَارِ بیار.»

زن رفت سمت پنجره کوچک که نزدیک درِ اتاق بود. از توی تاقچه پنجره، یک بشقاب لعابی شیرین رنگ برداشت و بعد از داخل کاسه بزرگ سفالی آبی رنگ، انگور را که توی یخ خوابانده بود برداشت بگذارَد توی بشقاب لعابی، که مرد گفت: «نمی‌خواد بذاری تو بشقاب... همون طور با کاسه یخ وِردار بیارش.»

زن بدون این که حرفی بزند خوشه انگوری را که برداشته بود، گذاشت سر جایش و بعد کاسه سفالی بزرگ را دودستی گرفت و از روی تاقچه برداشت و آورد گذاشت جلو شوهرش و برگشت بشقاب لعابی را هم برداشت و آورد گذاشت کنار کاسه. مرد گفت: «یه خورده آب یخ هم بیار.»

زن رفت سمت پنجره دیگرِ اتاق و یک کاسه سفالی دیگر که پُر از یخ و آب بود، برداشت آورد داد دستِ مردش.

مرد با انگشت یخ بلوری را داخل کاسه آبی رنگ سفالی چرخاند و بعد دو دستی کاسه آب را به دهانش چسباند و قورت قورت سر کشید و نفس تازه کرد و دومرتبه چند قُلپ خورد و کاسه را گذاشت زمین و نگاه زنش کرد که ایستاده بود و او را نگاه می کرد.

گفت: «چرا وایسادی؟ خُب بشین دیگه.»

«چیزی نمی‌خوای؟»

«نه، بشین.»

زن روبروی شوهرش نشست. مرد خوشه انگور عسگری را از لای خرده یخ ها برداشت و دهانش را باز کرد و خوشه انگور را داخل دهانش فرو کرد و دهانش را بست و بعد چوب خوشه را بدون انگور از دهانش بیرون کشید. هنوز دهانش پُر بود که دستش رفت توی کاسه که خوشه ای دیگر بردارد.

زن به مردش نگاه می کرد، به بدن ورزیده او، به صورت مردانه و رفتارِ خشنش نگاه می کرد و از حرکاتِ خشن او و از خوردنِ وحشیانه اش لذت می بُرد.

مرد خوشه دوم را برد بالا که در دهانش بگذارد. متوجه نگاهِ مهربانِ زنش شد و

گفت: «چته بچرا ماتت برده؟»

زن به خودش آمد و خجالت کشید و سرش را انداخت پایین و آهسته گفت:
«هیچی...»

«چرا نمی خوری؟»

اشاره کرد به کاسه انگور.

زن سرش را بلند کرد و آهسته گفت: «خُب... تو می خوری دیگه ...»

مرد با نگاهی ساکت، لحظه‌ای به صورتِ زنش خیره شده و بعد خوشه انگور را آورد پایین و به طرف زنش برد و گفت: «بگیر.»

«من خوردم، تو بخور.»

«بگیر.»

«نه، تو بخور.»

«بگیر.»

زن نگاه کوتاهی به چشمان نافذِ مرد انداخت و بعد خوشه انگور را از دستِ او گرفت و یک حبه انگور از خوشه کند و گذاشت در دهنش.

مرد کفِ دست‌هایش را به هم مالید و تکیه داد به رختخواب‌پیچ و رگِ گردنش را به صدا درآورد و دنبال پاکت سیگارَش گشت. زن که زیرچشمی او را می‌پایید، بلافاصله خوشه انگور را گذاشت توی کاسه و از جایش بلند شد و رفت از روی طاقچه، پاکت سیگار و کبریت را برداشت، گذاشت توی زیرسیگاری، آورد داد به شوهرش و بعد سرِ جایش نشست. مرد زیرسیگاری را گذاشت زمین و از توی پاکت سیگارِ گُرگان، یک نخ سیگار برداشت گذاشت میانِ لبانش و کبریت زد و سیگارَش را روشن کرد و کبریت را انداخت کنارِ زیرسیگاری و پاهایش را دراز کرد، تکیه داد به رختخواب‌پیچ و پُک محکمی به سیگارَش زد و بعد دود را با صدا فوت کرد سمتِ طاقِ ضربیِ اتاق و خیره شد به آجرهای طاق.

زن چند حبه انگور برداشت گذاشت توی دهنش و بعد انگستانِ خیسش را با گوشه

پیرهنش خشک کرد و چادرش را از روی رختخواب پیچ برداشت و پاهایش را دراز کرد و چادر را انداخت روی پاهایش و بعد دومرتبه، پاهایش را جمع کرد زیر پستان هایش و آرنج‌های دو دستش را خواباند روی زانوهایش و بعد صورتش را تکیه داد روی آرنج‌ها و خیره شد به مردش.

سکوت فضای اتاق را گرفته بود. هیچ کدام حرف نمی‌زدند. فقط گاهی صدای پُک زدن به سیگار و بعد خارج کردن دود از دهان مرد سکوتِ اتاق را می‌شکست.

صدای مرغ و خروس‌ها که از گرمای بعدازظهر مُرداد ماه می‌نالیدند، آهسته از بیرون به گوش می‌رسید. سکوت ادامه داشت. زن همچنان به مردش خیره بود. خیلی دلش می‌خواست در همان لحظه در آغوش مردانه مردش بود و از نوازش‌های خشن او لذت می‌برد. این فکر در وجودش بالا گرفت، به طوری که عرق هوس از منقذهای پوست لطیف بدنش، حباب‌وار بیرون می‌زد و پخش می‌شد. لب و دهانش رو به خشکی می‌رفت. چند بار تصمیم گرفت خودش را ببندازد در آغوش مردش، ولی جرأت نکرد؛ حُجَب و حیا مانع این تصمیم بود.

سیگارِ مرد تقریباً به آخر رسیده بود که زن طاقت نیاورد، به زبان آمد و آهسته و با حُجَب مردش را صدا زد:

«بُرزو...»

مرد صدای او را نشنید. همچنان در خودش فرو رفته بود؛ انگار در این اتاق نیست، در این دنیا نیست...

زن سینه‌اش را صاف کرد و صورتش را از روی آرنج‌هایش برداشت و بلندتر شوهرش را صدا زد:

«بُرزو...»

بُرزو مثل این که خواب بوده باشد، یکمرتبه تکانی خورد و رویش را برگرداند طرفِ زنش و با دستپاچگی جواب داد: «ها... چیه؟»
«چته؟»

بُروزو سرش را تکان داد. لب‌هایش را بست و کمی آن‌ها را جمع کرد و بعد باز کرد و گفت: «هیچی...»

«پس تو فکرِ چی هستی؟»

«هیچی...»

«چرا... هستی...»

«نه... نیستم...»

«خُب، به منم بگو دیگه...»

«حوصله داری آ...»

بعد آخرین پُکش را به تَه‌سیگارش زد و بعد توی زیرسیگاری لَه‌ش کرد و زیرسیگاری را هُل داد کنارِ دیوارِ اتاق و بعد دود را با صدا از دهان بیرون داد و بی حوصله، دَمَر شد روی تُشکچه و صورتش را قایم کرد میانِ آرنج و بازویش.

زن آهسته همان‌طور نشسته خودش را کشید نزدیکِ مردش و پاهایش را دراز کرد. بعد آرام موهایِ نَمورِ شوهرش را نوازش کرد. انگشتانِ ظریفِ زن با نرمی از روی موها به گردن و زیرِ لالهٔ گوشِ مرد خزید. پوستِ بدنِ مرد لرزید و خون در رگ‌هایش دَم کرد و سرعت گرفت و بدنِ داغش داغ‌تر شد و آهسته رویش را برگرداند سَمَتِ زنش و خیره شد به صورتِ معصوم و پُر از تَمَنایِ او و بعد نیم‌خیز شد و دستِ راستش آهسته رفت رویِ پاهایِ زن و چادر را زد کنار و با پاهایِ گوشتالودِ او وَر رفت و بعد صورتش را گذاشت رویِ رانِ زن و نرم زیرِ رانش را مالید و زن هم شانه و گردنِ مردش را نوازش کرد.

فشارِ خونِ مرد بالا رفت و صورتش را از رویِ رانِ زن برداشت و بی‌طاقت بنا کرد به بازکردنِ دُکمه‌هایِ پیرهنِ زن. زن هم چون حالتش مثلِ حالتِ مرد شده بود، در باز کردنِ دُکمه‌ها کمکِ مرد کرد. مرد صورتِ داغش را فُرو کرد لایِ پستان‌هایِ سِفَتِ زنش و از فَرَطِ شهوت، به خُرْخُرِ افتاد و بدنِ گرم و عرق‌کرده و نَمورِ زنش را بویید و لیسید و بوسید و سخت و محکم در آغوشِ هم فُرو رفتند و همان‌طور

به هم چسبیده، افتادند روی گلیمِ پشمی زیر و توی هم غلتیدند و منفذهای پوستشان عرق بدنِ همدیگر را مکیدند و...

مرد، خسته و کوفته، سرش روی بازوی نرمِ زنش، به خواب رفته بود. زن دست از نوازشِ موهایِ مرد کشید و آهسته، بالشی را که به دیوار تکیه داده بود کشید جلو و آرام سرِ مردش را بلند کرد و بالش را گذاشت زیرِ سرِ او و بعد بلند شد نشست و پیرهنش را تن کرد و دُکمه‌هاش را بست و دستی کشید به موهایِ درهمِ خود و چادر نماز را برداشت و انداخت رویِ مردش و بعد مشغولِ جمع‌آوریِ کاسهٔ انگور و آبِ یخ شد.

بعد از این که همه چیز را جابه‌جا کرد، متوجهِ پیرهنِ مردش شد. پیرهن را برداشت و بعد، کیسهٔ سوزن نخ را که تویِ تاقچه از میخی آویزان بود برداشت و پردهٔ اتاق را زد کنار و نشست لبِ درگاهی و سوزن را نخ کرد و مشغولِ دوخت و دوزِ پارگی‌هایِ پیرهن شد.

مرد به خوابی آرام فرو رفته بود. ساعتِ شماطه‌دارِ رویِ تاقچه با تیک‌تاکِ یکنواختش، زمان را پشتِ سر می‌گذاشت و آهسته آهسته می‌رفت جلو...

زن دوخت و دوزش که تمام شد، حوله را از رویِ میخ برداشت و انداخت رویِ سرش و از اتاق رفت بیرون و تَشْتِ حَلَبیِ کوچکی را که دَمَر به دیوار تکیه داده بود برداشت و تکه صابونِ رخت‌شویی را هم که کنارِ تَشْت بود برداشت و رفت سَمْتِ چاهِ آب و گذاشت‌شان زمین و یک دلو آب از چاه بیرون کشید و ریخت تویِ تَشْت و بعد چند متر دورتر از چاه نشست و پیرهنِ مردش را شُست.

بعد از این که پیرهن را خوب تمیز کرد و آب کشید و چلانَد، آن را انداخت رویِ بندِ کنارِ چرخِ گاری‌ها. هنوز آفتاب بود. بعد تَشْت و صابون را برداشت بُرد گذاشت سرِ جایش و سطلِ حَلَبی را از کنارِ پله‌ها برداشت و رفت باز از چاه آب کشید و پُرش کرد و برگشت رفت بالا، گذاشت کنارِ ستونِ سنگی و رفت از تویِ اتاقِ سماور را آورد و آب ریخت و پُرش کرد و بعد چند تا دُغال را نفت ریخت و کبریت زد و

دُغال‌هایِ شعله‌ور را با اُنبر برداشت انداخت تویِ تنورهٔ سماور و دودکشش را گذاشت رویِ تنوره که شعلهٔ قرمزرنگ از دهانهٔ دودکش زد بیرون و هُر هُر صدا کرد. زن جارو را برداشت جلوِ اتاق را آب و جارو کرد و فرش پهن کرد و رفت تُشکچه و مُتکا آورد و جایِ نشستنِ شوهرش را آماده کرد... خورشید یواش یواش می‌رفت پایین. گرمایِ بعدازظهر شکسته بود. نصفِ بیش‌ترِ حیاتِ بزرگِ کاروان‌سرا سایه شده بود.

یکی دو تا از زن‌هایِ همسایه که تازه از خوابِ بعدازظهری بیدار شده بودند، با تنبلی از اتاق‌هاشان آمدند بیرون. یکی از زن‌ها بچهٔ کون‌لُختش را که خرابی کرده بود، با دو دست محکم گرفته، از پله‌هایِ جلوِ اتاقش آمد پایین و رفت سمتِ چاهِ آب. زنی دیگر از چاه آب کشید و آفتابه را پُر کرد. بچه و نگ می‌زد. زن عصبانی داد زد سرِ بچه و دور از چاه چُمباتمه زد و زنِ دیگر، آفتابه به دست، نزدیک شد و آب ریخت تا او بچه‌اش را بشوید.

پیرزنی از گوشهٔ دورافتادهٔ کاروان‌سرا، کنارِ لانهٔ مرغ و خروس‌ها، از لانهٔ خودش آمد بیرون و دولادولا خودش را کشاند تا لبهٔ ایوانِ اتاقش و چُمباتمه زد و شاشید و با زحمت تُنبانِ سیاهش را کشید بالا و خزید رفت تویِ لانهٔ تاریکش...

الاغی عطسه کرد. الاغی دیگر، با صدایِ بلند، غرغر کرد. سه چهار تا پسرِ بچه، پابرنه و نیمه‌لُخت، مسابقهٔ طوقهٔ دوچرخه می‌دادند، هر کدام یک سیمِ کُلفت را به شکلِ عصایِ کج درآورده، به طوقهٔ دوچرخه انداخته، در حالی که طوقه را می‌چرخاندند، با سر و صدا و جیغ و داد واردِ کاروان‌سرا شدند و آرامشِ مرغ و خروس‌ها را به هم زدند.

بُرزو غلتی زد و چشمانش را باز کرد و نگاهِ اطرافِ اتاق کرد و چادر را از رویِ خودش برداشت و نشست و زنش را صدا زد: «مریم!... مریم!...»

مریم کنارِ سماور نشسته، به آدم‌ها و حیوان‌ها خیره بود که با صدایِ شوهرش به خود آمد و گفت: «بله...» و نیم‌خیز شد.

در این بین، بُرزو آمد دمِ درِ اتاق ایستاد و گفت: «گفتم جایی رفتی... شاید...»

«جایی ندارم...»

بُرزو نگاه سطلِ آب کرد و دید که پُر است. گفت: «آبِ سطلِ خُنگه مریم؟»

«آره... تازه از چاه کشیدمش.»

«پس بُلن شو کمک کن بریز سرم.»

بعد رفت لبِ پلّه‌ها، چمباتمه زد کنارِ ستون. مریم هم از جاش بلند شد و رفت سطلِ آب را برداشت. بُرزو سرش را خَم کرد رویِ پلّه‌ها و مریم آهسته سطل را سرازیر کرد و آب ریخت رویِ سر و گردنِ شوهرش.

بُرزو سر و صورتش را دستمالی کرد و دهنش را پُر آب، قِرْقِرِه کرد و ریخت بیرون و گفت: «بَسّه دیگه.»

مریم بقیّه آبِ سطل را پاشید رویِ آجرفرشِ ایوان و سطلِ خالی را گذاشت سرِ جاش و حوله را از رویِ سرش برداشت و داد دستِ بُرزو. بعد هر دو رفتند رویِ گلیم. بُرزو نشست رویِ تُشکچه و تکیه داد به مُتکا و مریم نشست کنارِ سماور و استکان‌های کمرباریک را کشید جلو و چای ریخت. هردو چای‌شان را نوشیدند.

مریم داشت پُشت‌بندش را می‌ریخت که بُرزو از جاش بلند شد و رفت تویِ اتاق و پاکت سیگارَش را با زیرسیگاری آورد و نشست سرِ جاش.

مریم در حالی که استکانِ چای را می‌گذاشت جلو او، گفت: «خُب می‌گفتی من میاوردمش...»

«اُوردمش دیگه...»

سیگارَش را آتش زد و چایِ دومش را داغ‌داغ ریخت تویِ نعلبکی و سر کشید و پُک زد به سیگارَش. داشت دودِ سیگار را به روبرویش فوت می‌کرد که چشمش افتاد به پیرزن که از سوراخِ تاریکِ لانه‌اش آمد بیرون.

مریم آخرین قُلُپِ چایش را سرکشید و رو به شوهرش گفت: «چایی بریزم واسه‌ت؟»

بُروزو همان‌طور که پیرزن را می‌پایید، گفت: «آره... اون بیچاره مَثِ این که آبش تموم شده... آب می‌خواد.» اشاره کرد به پیرزن که سطلِ خالی در دستش تکان می‌خورد.

مریم نگاه پیرزن کرد و گفت: «آره مَثِ این که...»

بُروزو پُکی زد به سیگارش و گفت: «آره، آب می‌خواد. بُلَن شو بُرو سطل و کوزه شو بگیر بیار تا بِرَم آب بکشم.» و از جاش بلند شد و حوله را انداخت رویِ شانه لُختش و رفت سَمَتِ چاه. مریم هم رفت طرفِ لانه مرغ و خروس‌ها و پیرزن.

بُروزو از چاه آب کشید و نگاه مریم کرد که داشت با پیرزن احوال‌پرسی می‌کرد.

داد زد: «زود باش بگیر بیار دیگه.»

بعد پُکی زد به ته‌سیگارش و آن را انداخت دور و تماشای بچه‌ها کرد که قایم موشک بازی می‌کردند. نگاهش را از بچه‌ها به زنِ همسایه انداخت که داشت جلوِ اتاقش را جارو می‌کرد. پسر بچه صدایِ خواهرِ کوچکش را درآورد. زن، عصبانی، با جارو دنبال پسرش کرد:

«ذلیل‌مُرده! مگه نیای خونه...»

پسر بچه فرار کرد و زن برگشت بچه کوچکش را بغل کرد.

مریم با کوزه و سطلِ کوچکِ پیرزن نزدیک شد.

بُروزو دَلوِ لاستیکیِ پُرآب را بلند کرد و ریخت تویِ کوزه و سطل را پُر کرد و به

مریم گفت: «وَرِدَار ببرش.»

بعد یک دَلوِ دیگر از چاه آب کشید و رفت سطلِ خالیِ خودشان را از رویِ پله‌ها برداشت و آورد پُر کرد و رفت سَمَتِ اتاقشان که مریم هم از پُشت رسید و با هم از پله‌ها رفتند بالا. بُروزو سطل را گذاشت سرِ جاش و سینیِ حلبی را قرار داد رویِ آن که خاک رویش ننشیند. بعد رفت سرِ جاش، نشست رویِ تُشکچه.

مریم نشست کنارِ سماور و یک استکان چای برای بُروزو ریخت. بُروزو سیگاری آتش زد.

مریم در حالی که چای را می‌گذاشت جلوِ او، گفت: «الان کشیدی که...»

«به دلم نچسبید.»

مریم لبخندی زد و گفت: «سیگارم چیزیه که به دل بچسبه یا نچسبه؟»
بُرزو نگاه مریم کرد و دودِ سیگار را از دهنش داد بیرون و گفت: «پیرهَن تمیز هَس؟»

«آره.»

«بُرو بیارش.»

«خیله خُب... حالا چاییتو بخور دیر نمی شه.»

«پیرهَن سفیده چرک شده.»

«شستمش.»

بُرزو گفت: «پاره بود.»

مریم گفت: «دوختمش.»

«جیگرتو بَرَم.» بعد، با مهربانی صورتِ مریم را نیشگون ملایمی گرفت و گفت:
«آخ جون... جیگرِ خودمی...»

«چاییت بیخ نکنه.»

بُرزو نگاهش را از مریم به سمتِ استکان چای برگرداند و بعد حبه قندی برداشت و توی چای خیس کرد و گذاشت دهنش و چای را سرکشید و بعد از جاش بلند شد و سیگار به لب رفت تو اتاق ایستاد کنارِ آینه و موهای سرش را مُرتب کرد.

مریم هم آمد توی اتاق، رفت سرِ صندوقِ چوبی، بازش کرد و یک بُقچه بزرگ آورد بیرون و گوشه های بُقچه را گرفت و پهنش کرد. چند تا پیرهَن مردانه تاشده، مُرتب، روی هم چیده شده بود.

پیرهَن ها را نگاه کرد و گفت: «کدومشو می خوای؟»

بُرزو برگشت نگاه بُقچه پیرهَن ها انداخت و گفت: «فرق نمی کنه... اون مشکیه رو بده.»

مریم پیرهَن سِلکِ مشکِ رنگ را برداشت و از هم بازش کرد و آهسته با خودش

گفت: «اگه تا فردا سالم بمونه...»

بُرزو از توی آینه نگاه مریم کرد و گفت: «چی؟»

مریم گفت: «هیچی.» و از جایش بلند شد و ایستاد پشتِ سرِ بُرزو و با دو دست پیرهن را باز کرد تا شوهرش ببوشد.

بُرزو سیگارش را در زیرسیگاری کنار آینه خاموش کرد و بعد هر دو دستش را فرو کرد توی آستین‌های پیرهن. مریم پیرهن را بالا بُرد و رویِ شانه‌های او مُرتب کرد و بعد رفت نشست کنار صندوق و بُقچه را بست و گذاشت تو صندوق.

بُرزو خودش را آماده کرد و برگشت طرفِ مریم و دست کرد از جیبش یک مُشت اسکناسِ مچاله‌شده فشرده درآورد ریخت توی دامنِ مریم. اسکناس‌ها به رنگ‌های سبز و قرمز و آبی و آجری بودند؛ بعضی نو، بعضی کهنه، ولی همه مُچاله بودند.

بُرزو کفش‌هایش را پوشید و بندشان را محکم گره زد و راست شد و راه افتاد.

دَمِ درِ اتاق گفت: «من رفتم.»

مریم همان‌طور که خیره شده بود به اسکناس‌هایِ مچاله‌شده توی دامنش، آهسته،

زیر لب گفت: «کی نرفتی...»

بُرزو در حال رفتن، برگشت نگاه کرد عقب و گفت: «چی؟»

مریم، سرش پایین، آهسته گفت: «کاش تو هم مَثِ دیگران این موقع میومدی

خونه...»

بُرزو همان‌طور ایستاده، لحظه‌ای خیره شد به مریم. خواست حرفی بزند که انگار پشیمان شد و یکمرتبه روش را برگرداند و از در خارج شد.

مریم پول‌ها را از توی دامنش جمع کرد و بلند شد رفت پشتِ آن یکی صندوق کنارِ اتاق، گوشهٔ گلیم را زد کنار و مُقوایی را از روی زمین برداشت. سوراخِ قُلکی دیده شد که توی زمین چال شده بود. مریم با دقّت پول‌ها را تا کرد و ریخت توی قُلک و یک بیست تومانی را که باقی مانده بود باز کرد و بعد تا کرد که از سوراخ بیندازد توی قُلک که انگار پشیمان شد. اسکناس را دومرتبه مچاله کرد و در کفِ

دستش گرفت و مَقَّوْا را گذاشت سرِ جاش و گلیم را انداخت و صندوق را کشید
روش و بلند شد رفت کیفِ کوچکِ پولش را از تویِ تاقچه برداشت و بیست تومانی
را گذاشت داخلِ کیف و آن را انداخت رویِ تاقچه و رفت بیرون، نشست رویِ
تُشکچه و نگاه حیاطِ کاروانِ سَرا انداخت و دید که بُرزو ایستاده گوشهٔ حیاط، با پیرزن
حرف می‌زند و بعد، حینِ خداحافظی، مقداری پول داد به پیرزن و رفت سَمَت
زیرطاقی دروازهٔ کاروانسَرا و در سایهٔ زیرطاقی دور شد.

مردِ قوی‌هیکلی از سایهٔ تاریکِ زیرطاقیِ دروازهٔ بزرگِ میدانِ بارفروش‌ها خارج شد و پا گذاشت به مَحوطهٔ بزرگِ میدان. کُت و شلوارِ سیاه‌رنگ با راه‌راهِ سفید و پیرهنِ سُرْمه‌ایِ ابریشمی به تن و اُرسیِ مِشکیِ نُک‌باریکِ پاشنه سه‌سانتی به پا داشت. سبیلِ پُرپُشتش صورتِ چین‌دارِ خشنش را خشن‌تر کرده بود. چشم‌هایِ سیاهِ درشتش زیرِ ابروانِ پُر و پیوسته‌اش دودو می‌زدند. همان‌طور که سالانه سالانه پیش می‌آمد، دستی کشید به موهایِ فِریِ پُرپُشتش و اطراف را پایید.

دور تا دورِ مَحوطهٔ بزرگِ میدان، حُجره‌هایِ تَره‌بارفروش‌ها قرار داشت. عده‌ای از بارفروش‌ها کارشان تمام شده، در حالِ تعطیل کردن بودند و عده‌ای هم به حساب کتاب مشغول بودند. وسطِ میدان تعدادِ زیادیِ گاری و کامیونِ باریِ کهنه ایستاده بودند که بار خالی می‌کردند و گاری‌هایی که مشغولِ بارگیری بودند تا در شهر پخش کنند.

مردِ درشت‌اندام راه افتاد طرفِ قهوه‌خانه‌ای در ضلعِ جنوبیِ میدانِ بارفروش‌ها. عده‌ای از بارفروش‌ها و حُجره‌دارها و میوه‌فروش‌ها و حَمّال‌ها و بیکارها داخل و

بیرونِ قهوه‌خانهٔ بزرگ نشسته بودند رویِ تخت‌هایِ چوبی که بعضی‌هاشان فرش شده و بعضی‌هاشان هم خالی بودند و چای می‌نوشتند و قلیان می‌کشیدند و سر و صدای‌شان با سر و صدایِ به‌هم خوردنِ استکانِ نعلبکی و صدایِ بلندِ رادیو قاتی شده بود.

مرد از وسطِ تخت‌هایِ بیرونِ قهوه‌خانه گذشت و دمِ دهانهٔ بزرگِ قهوه‌خانه ایستاد و داخل را پایید. چشمانِ سیاهِ درشتش رویِ سه نفر در گوشهٔ قهوه‌خانه ثابت ماند. یکی از آن سه مرد که رویِ تختِ چوبیِ فرش‌شده نشسته بودند، در حالِ چای نوشیدن، متوجهِ مردِ قوی‌هیکل شد و دستپاچه، استکان را گذاشت تویِ نعلبکی و کلاهِ سربازیِ کهنه‌اش را از سر برداشت و نیم‌خیز شد و با صدایِ بلند گفت: «بِه به اسدُلا خان... بفرما...»

با «بفرما» گفتنِ او، آن دو نفر دیگر که یکی لاغر بود و ترکه‌ای با موهایِ صافِ بلند که ریخته بود رویِ پیشانی‌اش و دیگری بلندقد و چهارشانه بود با موهایِ بورِ صاف و چشمانیِ زاغ و بی‌روح و سیلِ دوگلاسیِ زرد و صورتیِ استخوانیِ متوجهِ مردِ درشت‌اندام شدند و صورتشان از هم باز شد و از جا برخاستند و «بفرما» زدند. مرد لب‌خندی زد و دستی به سیلِ پُرپُشتش کشید و راه افتاد طرفِ آن سه نفر. همین‌که نزدیک شد، کفِ دستِ راستش را چسباند به سینه‌اش، با سر تکان دادن، به هر سه آدایِ احترام کرد و آن سه نفر هم فوری برایش جا باز کردند.

مرد در حالِ نشستن گفت: «چاکرم... بفرما، بفرما... چرا وایسَادین؟» بعد اُرسی‌هایِ میسکیِ برآقش را از پا درآورد و چهارزانو نشست رویِ لبهٔ تختِ چوبی و نگاهِ مردِ موبور کرد و با لب‌خند گفت: «خیلیِ مُخلصیمِ اِس‌مالِ زاغی!»

اسماعیلِ زاغی لب‌خندی زد و گفت: «ما نوکرتیم اسدُلا خان...» بعد، رو کرد به جوانی که کلاهِ سربازی در دستش بود، گفت: «هی مَحمودی...»

«چیهِ داشِ زاغی؟»

«زهرِ مار و چیهِ... دِ بگو یِه تُرشِ واسهٔ اسدُلا خان بیارنِ دیگه.»

محمود گفت : «آی به چشم.» بعد نگاه پیشخوانِ قهوه‌خانه کرد و با صدای بلند داد زد: «آی قوه‌چی!... یه تُرش وِردار بیار.»

جوانِ ترکه‌ای با تکان دادنِ سرش، موهایِ صافش را که آویزان شده بود رویِ پیشانی‌اش، انداخت بالا و رو به قهوه‌چی داد زد: «چار تا تُرش داشی!... چار تا...» بعد، با گِلِه، چپ‌چپ، محمود را پایید.

محمود سربازِ متوجهِ رفیقش شد و لبخندی زد و گوشهٔ سبیلِ او را گرفت و کشید و گفت: «ببخشید حسن جوجو، تعارف نکردم. «نکن کون گُشاد...»

«سرش تو چشات، جوجو...»
زاغی چشم‌غُرّه‌ای به آن دو رفت که هر دو بلافاصله خودشان را جمع و جور کردند. بعد، رو کرد به اسدالله خان و گفت: «اسدُلا خان...»
اسدالله همان‌طور که سرش پایین بود، زیرچشمی، از زیر ابروهایِ پُرپُشتش نگاه زاغی کرد و گفت: «چیہ داشم؟»
زاغی تکانی به هیکلش داد و گفت: «امشب نمی‌شه رفت اون‌جا... قبرستونو می‌گم.»

اسدالله با همان حالتِ قبلی پرسید: «چرا؟ مگه خبریه؟»
محمود سربازِ پاهاش را بُرد بالا و چُنْدَک زد لبِ تخت و گفت: «جامونو لو دادن... نیم‌دونم کودوم خوارجنده‌ای دشمنی کرده...»
حسن جوجو گفت: «آره... جاندارمام تفنگ‌هاشونو برق انداختن و منتظرن...»
محمود سرباز گفت: «آروا کُسی عَمّه‌شون...»

در این بین، قهوه‌چی با چهار استکانِ بزرگِ چایِ آلبالو داخلِ سینی نزدیک شد و تَنْد تَنْد تُرش‌ها را یکی‌یکی گذاشت جلوِ آن‌ها و به اسدالله گفت: «نوکرِ آق اسدُلام هسییم...»

«قربانت، مَش قنبر...»

قهوه‌چی با لبخندِ مصنوعی دور شد.

اسدالله قندی را تویِ استکانِ تُرشِ خیس کرد و گذاشت دهنش و گفت: «واسه همین عزا گرفتین؟»

حسن جوجو در حالی که سیگارش را رویِ ناخنِ انگشتِ شصتش می‌کوبید، گفت: «آخه بچه‌آیِ دیگه خبر نَرَن، میرَن اون‌جا...»

زاغی یک قُلُبِ تُرشِ سرکشید و رو به حسن جوجو گفت: «جوجو جون! تو باس جورِ ماهارو بکشی.»

«مگه چی کار باس کرد؟»

اسدالله نصفه‌استکانِ تُرش را گذاشت تویِ نعلبکی و گفت: «خُب بُرو به‌شون خبر بده دیگه.»

محمود سرباز گفت: «بعدش؟»

اسدالله گفت: «بعدِ چی؟»

محمود سرباز گفت: «بعدش اینه که شب کجا جَمِ شیم؟»

اسدالله نگاه زاغی کرد و گفت: «اون دیگه با کاسه کوزه‌س...»

زاغی استکانِ خالی را گذاشت تویِ نعلبکی و مکثِ کوتاهی کرد و نگاه اسدالله انداخت و گفت: «می‌ریم پیشِ نوروز یخی.»

محمود سرباز سیگارش را آتش زد و گفت: «اوه، آره، آره... خوب جاییه...»

اسدالله به زاغی گفت: «بینم... بند و بساط جور هست؟»

زاغی جواب داد: «خُب اون که غُصّه نَره... جنگی جورش می‌کنم.»

محمود سرباز گفت: «خُب زاغی جون! حالا اومدیم سرِ اصلِ قضیه...»

زاغی با تعجب پرسید: «قضیه چی؟»

محمود سرِ جاش جابه‌جا شد و گفت: «بُرزو دیگه...»

اسدالله ته‌ماندهٔ تُرشش را سرکشید و آخم‌هاش تو هم رفت و گوشهٔ لب‌هاش چین انداخت و گفت: «آره... دنیا رو ببین تو رو خدا... یه نیمچه‌جاهل... نِمدونم از کودوم

محل اومده، هبی ما رو زخمی می‌کنه و به ریشمون می‌خنده... آ... پسر! ما همین جوری بذاریم یه نیمچه جاهل از راه برسه و نخِ پَرک بشه، بیپچه به شَصتِ پایِ ما و ما رو بنه زیمین؟... همین؟»

زاغی خیلی آرام پرسید: «بُرزو؟»

محمود سرباز گفت: «پَس ننه؟»

زاغی سرش را انداخت پایین و گفت: «خُب، لا کردار خوب دَس می‌یاره... بَلده دیگه... چی کارش می‌شه کرد؟»

اسدالله به محمود سرباز نگاه کرد و آهسته سرش را تکان داد و گفت: «بَالْخَره یه کاری باس کرد... همین جوری که نمی‌شه اون هر دفعه ما رو زخمی کنه...»
محمود سرباز دودِ سیگارش را از دهنش بیرون داد و با مودی‌گری گفت: «فقط یه راه داره داشی!»

زاغی با حیرت پرسید: «چه راهی؟»

اسدالله خیره شد به زاغی. زاغی چشمان بی‌روحش را در چشمان اسدالله ثابت نگه داشت.

چینِ گوشه لب‌های اسدالله از هم باز شد و خیلی جدی رو به زاغی گفت: «بینم زاغی... تو با مایی یا نه؟»

زاغی گفت: «خُب با شمام دیگه...»

محمود سرباز گفت: «با مایی یا نه؟»

زاغی جواب داد: «خُب آره...»

اسدالله گفت: «نه... می‌خوام بینم با مایی یا...»

زاغی گفت: «منظورتو نمی‌فم...»

اسدالله گفت: «خیلی ساده‌س داشم... تو با مایی یا با بُرزو؟»

محمود سرباز گفت: «آره داشم... بُرزو...»

زاغی که معلوم بود کاملاً متوجه منظورِ آن‌ها شده لبخندی زد و گفت: «والا...»

راسش... خُب، با شما بیش تر حال می‌کنم... چون اون مونده‌گار نیس... فصلی داره
قمار می‌کنه، ولی شما همیشه پا هسین...»

اسدالله گفت: «اینو می‌دونسم که تو طرفِ مایی... مُنتها مُطمئن نبودم.»

زاغی گفت: «نه، مُطمئن باش...»

اسدالله گفت: «حتماً؟»

زاغی گفت: «حتماً...»

اسدالله گفت: «بگو تو بیمیری...»

«تو بیمیری... به مولا...»

محمود سرباز گفت: «تو بیمیری زدی ها...»

«آره خُب... تا آخرش، با آق اسدُلا هسم...»

«آق اسدُلا و... ما...» محمود گفت و دستش را دور چرخاند.

حسن جوجو گفت: «ای وُلا...»

اسدالله دستِ راستش را بُرد وسط و گفت: «همین عده‌ای که این‌جاییم... دست

بده.»

زاغی دستش را گذاشت روی کَفِ دستِ اسدالله. محمود سرباز و حسن جوجو هم
دست‌شان را گذاشتند روی دستِ زاغی و به رویِ هم لبخند زدند و بعد دست‌شان را
رها کردند.

اسدالله به حسن جوجو گفت: «بوگو چای شیرین بیاره...»

حسن جوجو، خوشحال، رو به قهوه‌چی داد زد: «آی قوه‌چی! چار تا چای شیرین...»

زود وِردار بیار که مُسافریم...»

اسدالله به زاغی گفت: «تو باس مُرتب، هر شب پا جور کنی.»

زاغی گفت: «باشه.»

اسدالله گفت: «ما باس هرطور شده، تمومِ پولایی که اون ناکِس به جیب زده،

بکشیم بیرون.»

زاغی گفت: «بعد همه این حرفا و تو بیمیری آ و اینا، بینم... این وسط ما چی کاره
یم؟»

محمود سرباز گفت: «اون دیگه با ما... فقط به شرط این که تو هوای ما رو داشته
باشی.»

اسدالله گفت: «شیتیلیت از طرف ما، دوبرابر... ده در صدَم دسه جَمی بهت می دیم.»
زاغی گفت: «ها... حالا شد یه چیزی... نوکرتونم هَسَم...»

«اما باس خیلی ندید بیگیری آ...»

«خیالتون تخت...»

محمود سرباز ته سیگارش را انداخت زمین و نگاه روبرو کرد. قهوه چی با سینی چای
نزدیک شد و نفری یک استکان چای شیرین توی زیربرنجی داد به آن ها و رفت.

محمود سرباز درحالی که چای خود را هم می زد، با گله به همه گفت: «پسر! ما با
هزار ترس و لرز، شب ها میزینیم به گاودونی آ و خونه های از ما بهترون و جواهر
مواهر آ رو نصفه قیمت آب می کنیم و می یاریم و اون وخت، اون ناکس همه رو می
آب خوردن از جلودمون درو می کنه و می چپونه تو جیش... آخه تا کی؟... همین
پریشب آ، نزدیک بود با حسنی گیر بیفتیم و بریم اون جا که عرب نی میندازه... حالا
خدایی بود آژانه پاش پیچید و افتاد تو جوب و ما تونستیم دریم.»

حسن جوجو حرف های محمود سرباز را تأیید کرد و گفت: «آره والا... خدایی بود.»
اسدالله چایش را سرکشید و با لبخند گفت: «اگه یه خورده هم بکشین، میارمتون

پیش خودم، تو میدون...»

محمود گفت: «آخه این دست مُردا که جواب سه قاپ ما رو نمیده اسدلا خان...

نوکرتیم...»

در این بین، یک لوطی عَنتری با عنترش نزدیک آن ها شد و شعری را زمزمه کرد و
عَنتر پُشتکوارو زد و پرید توی بغل اسدالله. اسدالله یگه خورد و ترسید و خودش را
کشید عقب. همه زدند زیر خنده.

اسدالله با عصبانیت، عتتر را پرت کرد طرف صاحبش. بعد مقداری پول خرد از جیب کتش درآورد داد به لوطی و گفت: «وَرش دار بیر اون وَر توأم...»
پسرکی پانزده شانزده ساله، پابره‌نه، با پیره‌ن شلواری ژنده، نزدیک اسدالله شد و در گوشش چیزی گفت و ایستاد.

اسدالله دست کرد جیبش. پسرک چشم از دست اسدالله برنمی‌داشت.
اسدالله یک سگه پنج ریالی گذاشت کف دست پسرک و از جای خود بلند شد، کفش‌هایش را پا کرد و رو به زاغی و دیگران گفت: «خُب بچه‌ها! تا شب... راسی، حسن جون! تو زودتر بُرو قبرسُون، پیش بچه‌آ، وَرشون دار بیار یخچال و صفّارده، پیش نوروز یخی.»

حسن جابه‌جا شد و گفت: «چشم اسدُلا خان.»
پسر بچه انعامش را که گرفت، رفت ایستاد جلو عتتری و به حرکات شیرین عتتر خندید.

اسدالله در حین رفتن، متوجه پسر بچه شد و گفت: «این‌جا وانسا بچه! بیا بُرو بیرون.» و زد به پشت پسر بچه و او را روانه کرد و خودش هم از قهوه‌خانه رفت بیرون.

درشکه دواسبه‌ای دَم دهانه دروازه بزرگ میدان بارفروش‌ها ایستاده بود و زن جوانی، چادرِ توریِ والِ مِشکی رویِ سرش، تویِ درشکه نشسته بود زیرِ کُروک و میدان را نگاه می‌کرد.

اسدالله از میان جعبه‌های میوه و گاری‌ها و کامیون‌ها گذشت و نزدیکِ زیرطاقی دروازه شد و با سرعت از سایه زیرطاقی آمد بیرون و نگاه درشکه کرد. زن چادر را آهسته کشید رویِ زانوهایِ لُختش و آن را پوشاند. اسدالله نزدیک شد و زن جا باز کرد.

اسدالله سوار شد و نشست کنارِ زن و گفت: «نمی‌شد حالا نیای این‌جا؟»

«دلم واسه‌ت تنگ شده بود... دو روزه ندیدمت...»

اسدالله رو به درشکه‌چی گفت: «عمو! چرا مَطّلی؟ راه بیفت دیگه!»

«کجا؟»

«حالا از این‌جا بُرو بیرون تا بهت بگم کجا...»

درشکه راه افتاد و از میان کامیون‌ها و گاری‌ها، با سختی گذشت و دور شد...

بُرزو ایستاد زیر سایه گرم پیاده‌رو و سیگاری آتش زد و بعد قدم‌زنان رفت سمتِ قهوه‌خانه.

جلو قهوه‌خانه، توی خیابانِ خاکی، سه چهار تا درشکه و دو گاری نفتِ سیاه که هر کدام یک بُشکه خیلی بزرگِ سیاه‌رنگ روی‌شان کار گذاشته شده بود، ایستاده بودند و از گردنِ یابوهاشان توبره‌های کاه و یونجه آویزان بود و مشغولِ خوردن بودند. صاحبانشان هم توی قهوه‌خانه نشسته بودند و چای می‌نوشتند و قلیان می‌کشیدند و عده‌ای هم بیرون رویِ تخت‌های چوبی نشسته بودند سیگار و چُقق دود می‌کردند. بُرزو نزدیکِ درشکه‌ها شد. چشمش افتاد به یابویِ جوان و سرحالی. رفت رویِ رکابِ درشکه‌ای که یابو به آن بسته شده بود و رو به قهوه‌چی که دستمال یزدی سیاه‌سفیدی از گردنش آویزان کرده بود و استکان‌های خالی را از جلوِ مُستری‌ها جمع می‌کرد، داد زد: «آی... پهلون اسد!...»

قهوه‌چی نگاه بُرزو کرد و با لحنِ تریاکیِ مُعترضی گفت: «شیه... شیه خبرته؟... شِرا داد میژنی؟»

«سورچی این درشکه کجاس؟»

«تو پَشتو... پا بَشاطه...»

«اگه نشئهس، بگو زود بیاد... کار دارم...»

«خیله خُب، داد نزن...» و استکان‌ها در دستش، رفت توی قهوه‌خانه.

بُرزو همان‌طور ایستاده بود رویِ رکابِ درشکه و پُک می‌زد به سیگارش، که درشکه‌چی به اتفاقِ قهوه‌چی آمدند دَم در.

بُرزو گفت: «زود باش بابا، کار دارم...»

درشکه‌چی گفت: «اومدم داداش... یه دَقه صَب کن... اومدم.» بعد با عجله جیبِ بغلِ جلیقه کُهنه وصله‌دارش را که با سنجاق قُفلی آن را بسته بود باز کرد و یک کیسه چرمی چِرک دَرآوَرَد و بندش را باز کرد و پول خُردها را ریخت کَفِ دستش و رو به قهوه‌چی گفت: «پهلون اَسد جون! حسابِ ما چیه؟»

قهوه‌چی گفت: «شیرا عجله می‌کنی داداش؟»

درشکه‌چی گفت: «قُربون تو پهلون... بگو، می‌ترسم مسافرم از دستم بره...»
قهوه‌چی گفت: «شِه تا شایی می‌شه شِه ژار... شه نُخوَدَم تریاک داشتی... می‌شه پونژه ژار...»

درشکه‌چی گفت: «رو هم، هیژده زار...»

«قابلی نداره...»

«صاحبش قابله...»

درشکه‌چی پول خُردها را تُندتُند شمرد و ریخت کَفِ دستِ قهوه‌چی و کیسه چرمی را با عجله بَست و گذاشت توی جیبش و در حالی که سنجاق بندش می‌کرد، رفت سَمَتِ درشکه‌اش و کیسه کاه یونجه را از گردنِ یابو برداشت و سطلِ آب را که رویِ زمین بود، گرفت جلو دهنِ یابو. یابو نصفِ سطل را خالی کرد. بعد درشکه‌چی بقیه آب را ریخت رویِ گُردۀ یابو و کیسه کاه یونجه را گذاشت توی سطل و بُرد گذاشت زیرِ جایِ نشستش و پرید بالا و قنوتش را از بغلِ جایِ نشستن کشید بیرون و تکان

داد و افسار را به راست کشید و یابو راه افتاد. بعد پرسید: «کجا داداش؟»
بُرزو کُرُوک را کشید و لَم داد رویِ صندلی و گفت: «بُرو امامزاده حسن...»
«پونزه زار می‌شه داداش...»

بُرزو پُکی به سیگارش زد و تَه آن را انداخت دور و تکیه داد به پُشتیِ صندلی و چشمانش را بست.

درشکه‌چی که منتظر جواب بود، برگشت عقب و نگاه بُرزو کرد و بعد شانه انداخت و دست کرد از جیبِ جلیقه‌اش یک قوطیِ سیگارِ حلبی درآورد که تَه‌ش یک فندکِ بنزینی بود. آن را باز کرد. یک سیگارِ جیگاره برداشت و با تیغی که داخلِ قوطیِ سیگار بود، آن را نصف کرد و تیغ را گذاشت سرِ جاش و بعد نصفه‌سیگار را هم بغلش و قوطی را بست و از جیبِ دیگرش، یک چوب‌سیگارِ چوبی درآورد و نصفه سیگار را با دَقّت جا داد توی دهانهٔ سوراخِ چوب‌سیگار که سوخته و سیاه‌شده بود، و چوب‌سیگار را گذاشت وسطِ لب‌هاش و فندکِ بنزینی را چند بار زد تا شعله‌ور شد و سیگارش را روشن کرد و قوطیِ سیگار را گذاشت توی جیبش و پُکِ محکمی به سیگارش زد و افسار را کشید و قنوت را به صدا درآورد، زد به گُردهٔ یابو که یابو به سرعتش افزود. درشکه‌چی کُلاهِ بره لبه‌چرمیِ چرکش را رویِ سرش جابه‌جا کرد و چشم انداخت به جادهٔ خاکی.

آفتابِ یواش یواش پَس رفت و سایهٔ درشکه در حالِ حرکتِ دراز شد. زردیِ آفتاب رویِ لبهٔ دیوارهایِ گلی را زردتر کرد.

بُرزو کُرُوکِ درشکه را خواباند و به بیابان خیره شد. بیابان آرام بود، پاک بود، سایهٔ قله‌سنگ‌ها و بوته‌هایِ کوتاه رویِ زمین، به جهتِ مخالفِ آفتاب کشیده و دراز شده بود.

گُنبدِ طلاییِ امامزاده حسن از تَه‌مانده نورِ خورشید زردتر شده بود و می‌درخشید و دو گلدستهٔ کاشیِ آبی‌رنگ این‌طرف و آن‌طرفِ گُنبد، رو به آسمان تیر کشیده بودند. درشکه رسید نزدیکِ محوطهٔ صَحْنِ امامزاده.

بُرزو گفت: «بُرو طرفِ قبرسُون...»

درشکه‌چی گفت: «آخه داداش... آدم اول باسِ بره به امامزاده سلام بده، بعدش بره فاتِه‌خونی...»

بُرزو گفت: «به تو گفتم بُرو قبرسُون، بگو باشه...»

درشکه‌چی گفت: «باشه...» بعد دلخور افسارِ یابو را کشید سَمَتِ چپ و آن را راند طرفِ قبرستانِ بزرگ و درشکه را ایستاند دَمِ دروازهٔ بدون در که دیوارهایِ آن کلاً ریخته و خراب شده بود.

بُرزو یک اسکناسِ دو تومانی از جیبِ درآورد و داد به درشکه‌چی و پیاده شد، آهسته راه افتاد سَمَتِ دروازهٔ بدون در که فقط زنجیرِ کُلفتی از بالایِ چارچوبِ آن آویزان بود.

درشکه‌چی بقیهٔ کرایه را از کیسهٔ چرمی‌اش درآورد و صدای بُرزو کرد و گفت: «آی آقا...»

بُرزو لحظه‌ای مکث کرد. بعد سرش را برگرداند و نگاه درشکه‌چی کرد.

درشکه‌چی پنج ریال پولِ خُردِ تویِ دستش را دراز کرد طرفِ بُرزو و گفت: «بقیه پولت...»

بُرزو نگاهش را از درشکه‌چی برگرداند و بدون حرف راه افتاد رفت سَمَتِ دروازهٔ بدون در.

درشکه‌چی شانه انداخت و پولِ خُرد را ریخت تویِ کیسهٔ چرمی و گذاشت تویِ جیبش و با سنجاقِ قُفلی محکم‌ش کرد و افسار را کشید و دور زد و دور شد.

بُرزو ایستاد دَمِ دروازهٔ قبرستان و نگاه زنجیرِ کُلفت کرد. دو سرِ زنجیر، وسطِ دروازه، به همدیگر قُفل شده بود. قُفلِ لوله‌ای‌اش بزرگ بود و زنگ‌زده.

بُرزو نگاهش را از قُفلِ زنجیرِ چرخاند طرفِ دیوارِ خرابهٔ قبرستان و برگشت رفت از کنار دیوارِ خرابه، از قسمتِ شکسته و کوتاه دیوارِ پرید آن طرف و رفت تویِ قبرستان و از میانِ درختانِ کاجِ پیر و کم‌برگ که کنارِ جویِ خشک، رو به آسمان تیر کشیده

بودند، گذشت و رسید به مُرده‌شوخانه قبرستان و ایستاد دَم در بازِ آن و نگاه حوضچه‌های سنگی سیاهِ مرده‌شوخانه کرد و بعد نَفَسِ داغش را از سینه بیرون داد و رفت به محوطهٔ بازِ قبرستان.

دورِ اکثر قبرها با نرده‌های آهنی سیاه پوشانده شده بود. گُلدانِ گِلِ سرخی رویِ یکی از قبرها نظرش را جلب کرد. ایستاد و پایِ راستش را گذاشت رویِ نردهٔ آهنی و نوشتهٔ رویِ سنگِ قبر را خواند:

جوان ناکام

حسین علی شاه‌ی، فرزند علی علیشاهی

بیست و یک ساله

هنوز نشگفته پژمرده شد

زنی چادرسیاه با یک بشقاب پُر از خرماي سیاه در دستش نزدیک شد و بشقاب را بُرد جلو دید بُرزو. بُرزو که درخودش فُرو رفته بود و داشت با صدای بلند نوشته را می‌خواند، همین‌که به شعرِ رویِ قبر رسید، بشقابِ خرما جلوِ دیدش قرار گرفت که یکمرتبه، با دیدنِ ناگهانیِ بشقاب، یکه خورد، اما فوری خودش را جمع و جور کرد و پایش را از نردهٔ آهنی گذاشت پایین و چند دانه خرما که به هم چسبیده بود برداشت و با دستپاچگی نگاه زنِ چادرسیاه کرد و گفت: «خدا قبول کنه.»

زن با ناله، آهسته، گفت: «خدا این جوونتو که از دست داده‌ی بیامُرزه... روحشو شاد کنه...»

بُرزو نگاهش را از زن به سنگِ قبر و بعد به زن انداخت. زنِ چادری رفت سمتِ قبری که رویش اُتاقکِ کوچکی از سنگ و سیمان سفید ساخته شده بود. جلوِ اُتاقک، دو ستونِ منارمانند از سنگِ سفید، به شکلِ اَلتِ مرد، به اندازهٔ دو متر، ساخته و پرداخته بودند که از صافی برق می‌زدند. زن به ستون‌ها نزدیک شد و خیلی آرام بشقاب خرما را گذاشت رویِ بامِ گُنبدی‌شکلِ اُتاقکِ رویِ قبر. کنارِ یکی از ستون‌های

سنگی ایستاد و نگاه سرِ پرداخت‌شدهٔ ستونِ سنگی کرد و بعد، آرام، آن را بغل کرد و آهسته و نرم بدنهٔ ستون را نوازش کرد و صورتش را به آن چسباند و چشمانش را بست و دستش را روی تنهٔ صافِ برآقِ ستون بالا و پایین کشید.

صدای پایِ نگاهِ بُرزو را از زن گرفت و متوجهِ سمتِ دیگر کرد. دید جوانی بلندبالا و چهارشانه با کُت و شلواری مِشکی و پیرهنِ سِلکِ سفید به تن و موهایِ پارافین زده و سیاه، با لبخند، دارد می‌آید به سوی او.

جوان بلندبالا دستِ راستش را بُرد بالا و گفت: «چاکر بُرزو خان، مردِ مردان...»

بُرزو با لبخند گفت: «چه‌طوری عَبّاس خلیفه؟»

عَبّاس رسید نزدیکِ بُرزو و گفت: «قربون تو... بد نیستم... پس بقیه کوشن؟»

«نمی‌دونم...»

«لا بد الانه پیدا شون می‌شه دیگه...»

بُرزو یکی از خُرماهای چسبیده به هم را جُدا کرد و گذاشت دهنش و بقیه را داد به عَبّاس و گفت: «بگیر دهن‌تو شیرین کن.»

عَبّاس خُرماها را گرفت و فوت کرد و گذاشت توی دهنش و گفت: «فَاتِحَه...»

بُرزو گفت: «مثلاً فاتحه خوندی؟»

«خُب آره دیگه...»

بُرزو دومرتبه پایِ راستش را گذاشت رویِ نرده‌های آهنی و خیره شد به گُلِ سُرخِ تویِ گُلدان.

عَبّاس چاقویِ ضامن‌دارِ کوچکش را از جیبِ کُتش درآورده و تیغه‌هاش را باز کرد و زیرِ ناخنش را پاک کرد و بعد رویِ قبر را خواند و رو به بُرزو کرد و با گُله گفت:

«پسر! ما هر چی قبرو می‌بینیم، رو سنگش نوشته: جَوونِ ناکام... پَ کی باکامه؟»

بُرزو نیم‌نگاهی به عَبّاس کرد و گفت: «من و تو که این‌جا وایستاده‌یم...»

عَبّاس گفت: «بَلَخَرَه مام باس بریم زیرِ این خاکی دیگه... اون‌وقت مام می‌شیم

ناکام؟»

بُرزو گفت: «فعلن که رو خاکیم... تا موقعی که رو خاکیم، فکرِ زیرِ خاک نباش... نیگا... بین چه گلِ قشنگیه!»

عبّاس نگاهِ گلِ سُرخ کرد و بعد، خیلی آرام و خونسرد، خُم شد و با چاقویش، یکمرتبه، گل را از ساقه‌اش جدا کرد. در همین لحظه، ناگهان فریادِ دلخراشِ زنِ چادرسياه بلند شد که بُرزو و عبّاس بی‌اختیار برگشتند طرفِ زن نگاهش کردند. زن با صدای بلند زار زد و نالید و رویِ خاکِ جلوِ قبر افتاد و پیشانی‌اش را رویِ خاکِ قبر سایید و با صدای بلند گریه کرد.

بُرزو نگاهش را از سمتِ زن برگرداند طرفِ عبّاس. عبّاس نیز به بُرزو نگاه کرد و بعد گلِ سُرخ را جلوِ بُرزو گرفت و گفت: «بیگیرش.»

بُرزو ناراحت گفت: «واسه چی کندیش؟»

«آخه تو گفتی قشنگه...»

«آره... قشنگه... یعنی قشنگ بود...»

«خُب، واسه همینم بود که چیدمش بدَم به تو پیشکش دیگه... بیا بیگیرش...»
بُرزو گل را گرفت و گفت: «خیلی حیف شد... دیگه اصلاً قشنگ نیس...» بعد گل را پَر پَر کرد ریخت رویِ سنگِ قبر و نفسِ بلندی از سینه بیرون داد و اطراف را پایید و گفت: «خورشیدِ خوابید، اینا نیومدن.»

عبّاس نگاهِ سمتی کرد و گفت: «اوناهاش... یکی‌شون پیداش شد.»

بُرزو اشاره کرد به سمتی که عبّاس نگاه کرده بود و گفت: «نوجه محمود سربازه.»

«آره... ناکسِ آبِ زیرِ کاه...»

حسن جوجو در حالی که قوطیِ سیگارِ گُرنانش را در دست گرفته بود و یک نخِ سیگار را رویِ آن می‌کوبید نزدیک شد و گفت: «چاکریم به مولا... پس اون جیغیلِ علی تاتارِ کون‌گُشاد کوش؟»

بُرزو ناراحت شد و گفت: «سرش تو چشات، فواره‌پیزی! این چه وقته اومدنه؟ پس اون دزدِ فراری کُجاس؟»

«واسه همینه هَس که دیر کردم... اومدم به تون بگم...»

عبّاس به پشتِ سرِ جوجو اشاره کرد و گفت: «اینم حاج تاتارِ گل...»

علی تاتار با رویِ خندان، در حالی که از رویِ قبرها می‌پرید، نزدیک شد و گفت:

«چتونه؟ باز که دارین از کیسه غم جو می‌خورین... سام، بُرزو خان!»

بُرزو با لبخند گفت: «بینم علی؟»

«چیه بُرزو؟»

«جون از دَره رفتی؟»

«یعنی تا جون از کونم دَرره؟»

«من گفتم جون از دَره رفتی؟»

«باشه داشی... عیب نره...»

بُرزو با مهربانی زد به شانه علی و گفت: «جوابِ کیسه غمه... ناراحت نشو دایی!»

حسن جوجو گفت: «یالا بچه‌ها... مَطَل نکنین، بریم... دیر شد.»

هرسه نفر با هم گفتند: «کُجا؟»

«یخچال... پیشِ نوروز...»

عبّاس گفت: «اما قرارمون تو زاغه‌آی پُشتِ قبرستونه...»

«جامونو لو دادن... جاندارا اون جا منتظرمون...»

بُرزو گفت: «پس اسمال زاغی و بقیه چی؟»

«اونا منو فرستادن که شوما رو خبرکنم دیگه...»

علی تاتار گفت: «چه جوری بریم؟ دوره اون جا...»

حسن جوجو گفت: «کالسه که دواسبه پُشتِ دیوار منتظره... بریم.»

در این بین، صدایِ ناهنجارِ قاری بلند شد که قرآن می‌خواند. هر چهار تا برگشتند

سَمَتِ صدا، دیدند که یک قاری با عمامه‌ای کثیف و عبایی مُندرس رویِ شانه‌اش،

با ریش و پشمِ انبوهی، چُمباتمه زده نزدیکِ زنِ چادری و مشغولِ قرآن خواندن

است و مُرتب به جلو و عقب تکان می‌خورد.

بُروز رو به دیگران گفت: «یالا بچه‌ها! زودتر از این باغِ جهنم بریم که دلمون گرفت.»

حسن گفت: «آره، بریم.»

بُروز گفت: «از کدوم ور؟»

«از این طرف که اومدم... دُرُشکه همین پُشته.»

راه افتاد و بقیه هم دنبالش حرکت کردند و از کنارِ زنِ چادری و قاری گذشتند. علی تاتارکه از همه عقب‌تر بود، نگاه زن و منارهٔ صافِ قبر کرد و بعد، از بُشقابِ خُرما که کنارِ ستونِ سنگی بود، یک مُشت خُرما برداشت و دستی مُلایم کشید رویِ بدنۀ صافِ ستون و به زنِ چادری گفت: «غمِ آخرت باشه خانوم! خدا رحمتش کنه.» و بعد دستی کشید به منارِ سنگی و ادامه داد: «ایشالا بزرگ‌ترشو خدا نصیبِت کنه!» زن متوجهٔ متلک او نشد و گفت: «خدا عُمَرِت بده...»

علی تاتار گفت: «قُربون تو.» بعد نگاه بچه‌ها کرد که جلو افتاده بودند. راه افتاد و دوید و از رویِ قبرها پرید و رسید به آن‌ها و هر چهار نفر از کنارِ درختانِ سربُریدهٔ خشکِ گوشۀ قبرستان گذشتند و دور شدند.

کالاغ‌ها قارقارکنان پرواز می‌کردند طرفِ لانه‌هاشان. چند سگِ ولگرد یک سگِ مادۀ را دوره کرده، می‌پریدند روش.

دُرُشکه دواسبه به‌حالتِ یورتمه نزدیک شد. هر دو اسبِ دُرُشکه کَهر بودند و خیلی سُرِحال و برایِ دَفْعِ چشم‌زخم، از سر و گردنشان دعا و خرمُهره و زنگوله آویزان بود و رویِ پیشانیِ هر دو، تَسمۀ چرمیِ بافته‌شده با نوارهایِ سبزرنگ بسته شده بود.

بُروز و علی نشستند رویِ صندلیِ چرمی و عبّاس روبرویِ آن‌ها، پُشت به دُرُشکه‌چی تنها نشسته بود و حسن جوجو هم ایستاده بود رویِ رکاب.

آسمان تیره شده، رو به تاریکی می‌رفت.

عبّاس خلیفه با صدایِ خوش، غزل می‌خواند:

«آخر از عشقِ تو ساکن در کلیسا می‌شوم... می‌کشم دست از مُسلمانی و ترسا

می‌شوم... می‌روم بر کشتی وصلت نشینم همچو نوح... یا به ساحل می‌رسم، یا غرق دریا می‌شوم... آی... آی... یا به ساحل می‌رسم، یا غرق دریا می‌شوم...»

اسب‌های کَهرِ جوان با صدای خوشِ عباس همراهی می‌کردند و با یورتمه یکنواخت، زنگوله‌هاشان را به صدا درمی‌آوردند.

درشکه از پس دیوارهای خرابه و کوچه‌های خاکی گذشت و رسید به خیابانی پردرخت و خاکی. دیوارهای بلند و کشیده یخچال‌ها در طرفین خیابان آن‌جا را به شکل تونل درازی درآورده بودند.

درشکه به چهارراه چهار یخچال خیلی بزرگ رسید.

حسن جوجو درشکه‌چی را راهنمایی کرد سمت دروازه بزرگ چوبی که نبش طرف چپ چهارراه قرار داشت و گفت: «برو تو یه‌راس...»

درشکه داخل محوطه بزرگ یخچال شد و کنار ساختمان کاه‌گلی ترازخانه یخچال نگه‌داشت.

بُرزو کرایه درشکه‌چی را داد و در حال پیاده شدن، رو به عباس گفت: «از ته دل فریاد زدی خلیفه...»

عباس ایستاد تا بُرزو و علی پیاده شدند و به بُرزو گفت: «کو فریادرس، بُرزو خان؟»

بُرزو با مهربانی گفت: «الله کریم، خلیفه...»

درشکه دور زد و راه افتاد واز دروازه خارج شد.

حسن جوجو جلو جلو می‌رفت. به درِ کلون‌دارِ چوبی ترازخانه که رسید، ایستاد و دست چپ به سینه، دست راستش را دراز کرد سمت در و گفت: «به قمارخونه نوروز یخی خوش اومدین.» بعد رفت جلو، دق‌الالباب بزرگ را به صدا درآورد و داد زد: «آی نوروز!... نوروز خان!...»

بعد از لحظه‌ای در با صدا باز شد و مردی لاغراندام و ژولیده، فانوس به دست، در درگاهی ظاهر شد و با عصبانیت گفت: «چیه؟ چه خبره؟ مگه سر آوردی؟»

«نوکر تیم، نوروز خان!»

«هندونه زیر بغلِ ما وانمیسّه بابا جون... خان مان بی خان... چی می گی حالا؟»

«اِ!... بابا... ماییم...»

«خُب، شوما باشین... شوما کی هسّین؟»

بُرزو به در نزدیک شد و با مهربانی گفت: «عمو نوروز! منم، بُرزو... علی تاتار و عبّاس خلیفه... اینم حسن جوجو بی پدره دیگه...»

نوروز فانوس را بالا آورد و گفت: «اِ... بینخشین بُرزو خان... آخه این با پدر و مادر خیال می کنه معاون رئیسِ کشورِ کاشونه که باهاس همه از صداس بشناسن... خُب، لا مَسَب! از اول بوگو چه تُحفه ای هسّی دیگه... بفرما، بفرما، داداش!» بعد رفت کنار که آن ها داخل بشوند.

حسن جوجو با دلخوری گفت: «آی نمکم چشاتو باباقوری کنه بدتِریاکی! حالا خُماری شو سرِ ما تلافی می کنه...»

علی گفت: «عیب نَرِه با... یه ساعت دیگه که شنگول شد، گُل می گه و گُل می شُفّه و از دلت درمی یاره...»

با تعارفِ خلیفه و علی، بُرزو از جلو و دیگران از دنبالش، واردِ راهرو دراز و تاریکی شدند که زمینش از سنگ فرش شده بود و طاقش از آجر ضرب شده بود.

نوروز، فانوس به دست، جلو همه، پیچید سمتِ راست که راهرو دیگری بود و دیگران هم دنبالش.

سمتِ چپِ راهرو دوّم، درِ چوبیِ بزرگی بود که از شکافِ دو لنگه نیمه باز آن، نورِ سفیدی افتاده بود تویِ راهرو تاریک و جلو در را روشن کرده بود. از داخلِ ساختمانِ ترازوخانه، صدایِ کمانچه به گوش می رسید.

نوروز میان دو لنگه در، رو به روشنایی، ایستاد و گفت: «اسمال آقا! اینم آقا بُرزو اینا... چار نفرن... دیگه کسی نیس؟ می خوام درارو ببندم.»

صدایِ اسماعیل زاغی آمد که گفت: «آره دایی نوروز، درارو کولون کن و بیا بیشین پا بساطت و بَسْت تو بزن.»

نوروز برگشت عقب و بُرزو میانِ درگاهی ایستاد و دیگران هم ایستادند این طرف و آن طرفش. بُرزو چشمانش را باز و بسته کرد تا بتواند بهتر ببیند.

سَمَتِ راستِ ترازوخانه، سَکَوِیِ سنگیِ بزرگی بود یک متر بلندتر از زمین، به‌درازایِ سالن که دو متر پهنا داشت؛ فرش شده بود و عده‌ای دورِ هم نشسته بودند و عرق می‌خوردند و در یک طرفِ سَکَوِیِ بزرگ، سه نفر مُطرب با سازهایِ خود در کنارشان، تار و کمانچه و ضرب، نشسته بودند دورِ منقلی و تریاک می‌کشیدند.

حسن جوجو، بی‌اعتنا به بُرزو و علی و عباس، رفت رویِ ترازویِ بزرگ و زنجیرش را گرفت و خودش را کشید بالایِ سَکَو و گفت: «چاکر اسدالا خانمِ هسّیم...»

زاغی گفت: «دیرکردی؟»

جوجو جواب داد: «را دور بود...» بعد رفت نشست کنارِ محمود سرباز.

بُرزو و علی و عباس نزدیکِ ترازویِ بزرگ شدند. اسدالله که نشسته بود کنارِ مِترسّش، (همان زنی که با درشکه آمده بود میدانِ بارفروش‌ها) رو به بُرزو گفت: «بَه بَه، آقا بُرزو... بفرما، خوش اومدی...»

بُرزو جواب داد: «قربون شما...»

اسماعیل زاغی از جایش بلند شد و آمد لبِ سَکَو. با رویِ خندان گفت: «صفا اُردین... یاالله... پس چرا وایستادین؟ بیایین بالا بیشینین...» بعد با بُرزو دست داد و کمک کرد و بُرزو را کشید بالا.

بُرزو نشست لبّه سَکَو و عباس هم رفت بالا گفت: «سلام به همه لیلاجهایِ تهرون!»

علی در حالِ نشستن گفت: «مام سلام کردیم... آره...»

جوانی چاق و تُپُل که با دوستِ خیلی زشتش در جمعِ مُطرب‌ها نشسته بود و تریاک می‌کشیدند، بلند شدند آمدند نزدیکِ قماربازها. جوانِ تُپُل با بُرزو و علی و عباس دست داد و سلام علیک کرد و دوستش نیز سلام علیک کرد.

علی به جوانِ تُپُل گفت: «چه‌طوری مَمَدِ تُپُل؟»

«قربون تو...»

«تو چه طوری اکبر خوشگله؟»

مرد زشترو لبخندی زد و صورت سوخته‌اش کشیده شد و چشم‌های ریز و لیچش بسته شد و گفت: «از آوال پُرسی یای تو علی جیغیل...»
بعد همگی نشستند و اسماعیل زاغی رو به مِترسِ اسدالله گفت: «بیخشید اقدس خانوم! اون بُطرِ عرق و بی‌زحمت رد کن بیاد این ور...»
اقدس سطلِ خُرده‌یخ را که بُطری عرق داخلش بود برداشت و دراز کرد طرفِ زاغی. مَمَد تپُل از دست او گرفت و داد به زاغی.
زاغی گرفت و گفت: «قربان تو... اون استکان‌ها رو هم بده این‌جا ممد جون.»
«چشم.»

زاغی تمام استکان‌ها را نصفه، عرق ریخت و اول گرفت جلو بُرزو و بعد اسدالله و اقدس و دیگران. بعد نشست و گفت: «بَس که نشسیم این‌جا، نَم وِرداشتیم.»
علی به‌شوخی گفت: «بُرو اون پشت، شلوار تو بچلون زاغی جون! کسی نمی‌بینه.»
زاغی بدون آن‌که ناراحت شود، خندید و گفت: «می‌خوای بگی توأم هستی؟»
اقدس با لَوندی گفت: «ریزه، ریزه، نمک می‌ریزه...»
اسدالله استکانِ عرقش را بُرد بالا و با صدای کُلفتی گفت: «به سلامتی!» بعد، آن را بُرد جلو و دیگران هم استکان‌هایشان را آوردند جلو و همه استکان‌هایِ عرقشان را زدند به هم و به سلامتیِ همدیگر خالی کردند تویِ حلقشان.

نوروز غُرغُرکنان از در آمد تو و فانوس را گذاشت رویِ سکوئی سَمَت چپِ درِ ورودی و رفت رویِ سکوئی پُشتِ ترازو پیشِ مُطرب‌ها و پایش را گذاشت رویِ چهارپایه چوبی و رفت بالا و گفت: «پدرصلواتی یا درو پُشتِ سرشون نمی‌بندن.»
بعد، نشست کنارِ منقل و دست کرد جیش یک لول تریاک درآورد و به اندازه یک مثقال شکاند و داد به یکی از مُطرب‌ها و گفت: «یالا خوردش کن که از خُماری بو عرقِ مُرده گرفتیم.» بعد وافور را برداشت و حقه‌اش را پاک کرد و با کفگیر، خاکستر

آلک کرده را شکافت و زُغال‌های گداخته را آورد بیرون و حُقه را گرم کرد و بعد یک بَستِ بزرگ از تویِ نعلبکی برداشت و چسباند رویِ حُقه، بالایِ سوراخ و آن را گرفت رویِ آتش تا تریاک باد کرد و زرد شد. بعد یک زُغالِ گداخته صاف را با اُنْبُر گرفت و فوت کرد و لوله و وافور را گذاشت وسطِ لب‌هاش و دَم داد و زُغال را به بَست نزدیک کرد تا تریاک به جوش افتاد و حُبَاب زد و آن‌گاه زُغال را چسباند به حُقه و نَفَس گرفت. صدایِ جیرجیر بلند شد.

بُرزو با خنده گفت: «نَفَس تو عشقه، عمو نوروز! دَمَت گرم...»

قماربازها که متوجهِ نوروز بودند، همه خندیدند و هرکس مزه‌ای انداخت.

زاغی گیلایِ سوم را دورگرداند.

بُرزو گیلایِ عرقش را برداشت و گفت: «اومدیم عرق خوری یا این‌که...»

اسدالله گفت: «راس می‌گه با... زودتر شروع کنیم تا مست نکرديم.»

بعد، همه به سلامتیِ همدیگر، استکانِ عرقشان را سرکشیدند و مزه‌ای در دهان گذاشتند.

بُرزو از سَکُو پرید پایین و علی هم از دنبالش، زنجیرِ ترازویِ بزرگ را گرفت، تاب خورد و پرید پایین و دیگران هم یکی‌یکی آمدند پایین و اسماعیل زاغی چراغِ زنبوریِ پایه‌دار را بُرد گذاشت وسطِ محوطهٔ ترازوخانه که یک قسمت را خاکِ رُس ریخته و کوبیده بودند و چند تا تَلْمِه زد و بعد پشت به ترازویِ بزرگ نشست و بُرزو هم رفت آن طرف، روبرویِ زاغی، پشت به سَکُویِ بزرگی که پُر بود از کاه و پوшал، چُمباتمه زد. اسدالله ایستاد سَمَتِ چپِ زاغی و آمادهٔ نشستن شد. محمود سرباز و حسن جوگو و عَبّاس و بُرزو و علی و مَمَد تُوِل و اکبر خوشگله سَمَتِ راستِ زاغی، دایره‌وار، به ترتیب، چُمباتمه زدند رویِ خاکِ رُس.

زاغی رو به نوروز داد زد: «نوروز جون! اون چوبِ منو... اون جاس... رو تاقچه... وَرش دار بیار...»

نوروز خواست از پایِ بساط بلند شود که اقدس گفت: «کوش چوب؟... بِدش من

می‌برم... تو بیشین حالتو بکن.»

«اوناهاش... رو تاقچه‌س...»

اقدس رفت جایی که زاغی نشسته بود، چوب آلبالوی قرمزرنگی را که تکیه داده شده بود به گوشه تاقچه، برداشت و از سکو آمد پایین و نزدیک جمع شد و چوب را از بالای سر اسدالله دراز کرد طرفِ زاغی و گفت: «بیگیر اسمال آقا... چوبتو...»
زاغی چوب را گرفت و گفت: «قربون تو.» بعد دست کرد از جیب کُتش، قاپ‌ها را درآورد و ریخت وسط و بعد همگی از جیبشان پول درآوردند گذاشتند زیر پایشان یا درکف دستشان مُچاله کردند.

بُرزو قاپ‌ها را از روی زمین برداشت و کف دستش سبک‌سنگین کرد.

علی تاتار رو به زاغی گفت: «کاس کوزه!»

«بنال...»

«ممود سرباز و حسن جوجو از دُفه قبل، نفری هفت چوق به من بدهکارن...»

«مگه ازشون نگرفتی؟»

«نه دیگه... قرار شد تو بدی، بعد از اونا بیگیری.»

«من نگرفتم ازشون...»

«من چی کار کنم؟»

زاغی رو به محمود و جوجو گفت: «بابا پولش و بدین دیگه.»

محمود سرباز گفت: «الان بدم، دشتم کور می‌شه.»

علی تاتار گفت: «تا پولامو نگیرم، بازی نشه.»

اقدس گفت: «اوه اوه، چه غلط!»

علی بدون این‌که به اقدس نگاه کند، با آخم گفت: «ما را با شما کاری نیست آبی!»
اسدالله زیرچشمی به اقدس نگاه کرد و آهسته گفت: «تو دخالت نکن.» بعد رو کرد سمت محمود سرباز و حسن جوجو و گفت: «واسه چنډرغاز این‌همه آدمو مَتر کردین آ... خُب به‌ش بدین دیگه... مگه نیمی‌بینین داره خودشو پاره می‌کنه.»

بُرزو خیلی آرام گفت: «چه یه قرون، چه یه میلیون... حقش و می‌خواد... حق حقّه داشم! کسی که یه خورده ضعیفه، نباهاس حقش و پامال کرد.»

علی از پشتیبانی بُرزو خوشحال شد و گفت: «والا...»
زاغی از جیش پول درآورد و شمرد. چهارده تومان انداخت جلو علی و گفت:
«بیگیر با... سگ‌خور...»

علی پول‌ها را جمع کرد و با درستی، به زاغی گفت: «اوی بچه! دیگه زر زر زیادی نکن... والا همچی می‌زنم که جف چشات بنفش بشه ها...»

اسماعیل زاغی یکمرتبه پقی زد زیر خنده و گفت: «سه پلشک!»
اقدس یکمرتبه با صدای بلند زد زیر خنده. اسدالله سرش را انداخت پایین و از خنده تکان تکان خورد. دیگران هم صدای خنده‌شان بلند شد. بُرزو سرش را به سمت عباس برگرداند و بی‌صدا خندید. خود علی هم خنده‌اش گرفت، ولی خنده‌اش را رو نکرد.

با این جمله علی فضای خُشک و گرفته باز شد و روحیه‌ها شاد...
اسمال زاغی با خنده به بُرزو گفت: «قاپ‌ها رو بیریز وسط، داشی!»
بُرزو قاپ‌ها را پرت کرد وسط دایره قمار، روی خاک‌ها.
زاغی با چوب آلبالویش، قاپ‌ها را بغل هم، همان وسط، جمع کرد و بعد با یک حرکت خیلی ماهرانه، هر سه قاپ را با چوب از زمین بلند کرد و انداخت جلو محمود سرباز و گفت: «از تو شروع می‌شه ممودی! یالا بیریز!»

محمود سرباز کلاه سربازی‌اش را روی سرش جابه‌جا کرد و قاپ‌ها را از زمین برداشت و در کف دست راستش، سبک سنگین کرد و ریخت زمین و بعد یکی‌یکی، آن‌ها را چپ و راست، میان انگشتانش گرفت و رو به اسدالله گفت: «آقای خودم...»

«صد چوق...»

محمود رو به اکبر خوشگله گفت: «خوشگل خوشگلا؟»

اکبر گفت: «صد تا...»

«خیکِ دُنبه؟»

محمّد خیکی گفت: «دُرُس حرف بزن، سربازفراری!»

«ببخشید ناز تپلی... بخون!»

«صد تا من...»

محمود رو به علی گفت: «تو... جیغیل...»

علی با نگاهی شوخ، چشمانِ بادامی‌اش را ریز و درشت کرد و اشاره کرد به

پول‌های جلو پای محمود و گفت: «اون چی که جلوته...»

«منظورت پولاس؟»

«چیز دیگه‌ای نری که...»

«همه‌ش؟»

«غیر از مَمه‌ش، همه‌ش...»

«می‌خوای دوبرابر بشه؟»

علی خیلی قاطع گفت: «نَع...»

محمود سرباز نگاهِ سرد و سؤال‌گش را به چشمانِ بُرزو انداخت.

بُرزو لحظه‌ای به چشمانِ او خیره شد و مُشتِ بسته‌اش را بُرد جلو و گفت:

«خوندم... دونه‌ای پنج چوق...»

«دوبرابر بشه؟»

«بشه سه‌برابر...»

«خوبه... تو... خلیفه؟»

عبّاس خلیفه گفت: «نصفِ مالِ آقا بُرزو...»

حسن جوجو گفت: «من نیسم... بُرو.»

محمود نگاه اسماعیل زاغی کرد و گفت: «کاسِ کوزه، حساب؟»

کاسه‌کوزه گفت: «پولایِ جلوت چقده؟»

محمود سرباز پول‌های مُچاله را سریع شمرد و گفت: «سی و هفت چوق.»

زاغی گفت: «صد تا و صد تا و صد تا... سی صد و سی و هفت چوق، مالِ بُرزو دونه‌ای پنج چوق و عباس هم نصفِ بُرزو... بیریز، روشنه...»
محمود سرباز قاپ‌ها را با دستش سبک سنگین کرد و گفت: «نیم غاز آق آسُدُل... جایی.»

بعد قاپ‌ها را روی هوا چرخ داد و کفِ دستِ راستش را محکم زد به زیرِ زانوش. ولی هنوز قاپ‌ها نرسیده بود روی زمین، که بُرزو دستش را بُرد جلو و مابین زمین و هوا، دو تا از قاپ‌ها را که بالاتر روی هوا چرخ می‌خوردند، گرفت و قاپِ اولِ روی زمین «نقش» نشست.

محمود سرباز با عصبانیت گفت: «پ چرا همچی می‌کنی؟»
بُرزو، خونسرد، دو قاپ را انداخت روی قاپِ نقش و گفت: «دوباره بریز...»
زاغی با چوبش قاپ‌ها را هُل داد طرفِ محمود و گفت: «عیب نره... دوباره بیریز.» بعد، رو به بُرزو گفت: «اما بُرزو جون، بی‌خودی مالیده نکن...»
«بی‌خودی مالیده نکردم...»

محمود سرباز گفت: «من که دُرُس ریخته بودم.»
بُرزو گفت: «آره... اما دو باره بریز...»
محمود قاپ‌ها را از روی زمین جمع کرد و گفت: «پسر، نقش اومده بود...»
عباس گفت: «از کجا معلوم که سه‌پلشک نبود؟»
محمود قاپ‌ها را آماده کرد که بریزد.
علی گفت: «قاپِ اوسا رو بازیش بده...»
محمود بدون آن که حرفی بزند، چشم‌غُرّه‌ای به علی رفت.
اسدالله گفت: «بریز مَمودی، بریز! اما کسی دیگه حق نداره بی‌خودی مالیده کنه.»
محمود گفت: «نیم غاز اسدلا خان... جایی...» و قاپ‌ها را روی هوا رها کرد و محکم زد به بغلِ رانش.

تمام چشم‌ها با قاپ‌ها رفتند بالا و آمدند پایین.

علی زودتر از همه داد زد: «بُزه... آخ جون... بُزه...»
محمود سرباز خواست مالیده‌اش کند که دیر شده بود.
علی وسط دایره دراز شد و پول‌های محمود را قاپ زد و کشید سَمَتِ خودش و سر جایش نشست.

زاغی به علی گفت: «بچه! هُل نشو... بدهش من... من می‌دم بهت...»
بُرزو مشت بسته‌اش را جلو زاغی باز کرد: «نه تومن بود، زاغی گفت: «نه تا... نه پنج تا چل و پنج تا... سه برابرش می‌شه صد و سی و پنج تا... نصف اضافه می‌شه... دویست و دو و پنج زار... رو هم، پونصد و سی و نه و نیم... رد کن بیاد مَمود جون!»
محمود سرباز مقدار زیادی اسکناس از جیبش درآورد و شمرد و داد به اسماعیل زاغی و گفت: «سی و هفت تاش و که تاتار و رداشت... بیا اینم بقیه‌ش...»

کاسه کوزه پول‌ها را از محمود گرفت و حساب کرد، تومنی ده‌شاهی خودش و پاچراغی نوروز یخی را برداشت. بعد نود و پنج تومن داد به اسدالله و اکبر و ممد و بقیه را هم میان بُرزو و عباس و علی پخش کرد و بعد قاپ‌ها را با چوبش هُل داد سَمَتِ محمود سرباز و گفت: «یالا مَمودی... مَطَل نکن.»

محمود قاپ‌ها را برداشت و دو سه مرتبه ریخت زمین و جمع کرد و بعد توی دستش دو اسب و یک خر گرفت و رو به اسدالله گفت: «آقا اسدلا...»

اسدالله گفت: «همون صد چوق...»

محمود به اکبر گفت: «خوشگله...»

اکبر خوشگله گفت: «پنجاه چوق...»

«تو... تُل...»

«منم پنجاه تا.»

محمود سرش را تکان داد و با دلخوری گفت: «بَه به! چه خونه‌نمایی!... تو...»

جینغیل...»

«دَه چوق...»

«ایهه! ... تو بُرزو؟»

«دونه‌ای دو چوق...»

محمود گفت: «بشه پِن برابر؟»

بُرزو سرش را تکان داد و گفت: «نه داشم.»

«نترس، بخون.»

«همینی که خوندم.»

«زِکی!»

«سه تا قاپ و بده به یکی...»

محمود سرباز با قهر، قاپ‌ها را ریخت وسط و سیگاری آتش زد.

اسدالله که ناراحت شده بود، سر جایش جابه‌جا شد و رو به بُرزو و علی گفت: «شما

دو تا چتونه؟ چرا بچه‌بازی درآورَدین؟»

بُرزو گفت: «واسه چی تو جوش می‌زنی؟»

اسدالله گفت: «آخه ناسلامتی داریم بازی می‌کنیم.»

علی گفت: «خُب مام داریم بازی می‌کنیم.»

کاسه‌کوزه با تأسف نفس بلندی کشید و سرش را تکان داد و رو به محمود گفت:

«نیمی‌ریزی؟»

محمود پُکی به سیگارش زد و سرش را بُرد بالا و گفت: «با این خونه‌نما، نه...»

زاغی بدون این‌که حرفی بزند، صلاح را در این دید که قاپ‌ها را بدهد به اسدالله.

بعد قاپ‌ها را با چوبش جمع کرد و کشید جلو طرف اسدالله که پهلویش نشسته بود

و گفت: «شومابین... آق اسدلا!»

اسدالله بدون معطلی، قاپ‌ها را برداشت و رو به اکبر خوشگله گفت: «تو؟»

«پنجاه تا.»

«تُپُل؟»

«پنجاه تا.»

«تو... تاتار؟»

«با اجزه...»

«بنال دیگه...»

«صَب کن... دارم چُر تکه می‌ندازم...»

«لااله الاالله...»

کاسه کوزه گفت: «مَطْل نکن علی!»

«باشه...»

سکوت شد. همه نگاه علی کوچکه می‌کردند. علی مقداری پول، دور از دید دیگران، توی دستش مُچاله کرد و مُشتش را بست و بُرد جلو و گفت: «خوندم... همین که تو دسّمه...»

اسدالله گفت: «دَه برابر...»

«می‌گم همین... اون‌وَخ تو می‌گی دَه برابر؟»

«خیله خُب با... تو... بُرزو...»

بُرزو مُشتِ بسته‌اش را باز کرد و رو به محمود سرباز گفت: «بفرما مَمود آقا! ببین سی صد چوق بود... دونه دو تا، شیش صد تا می‌شه... آق اسدُلام دلخور نشه... حالا همین شیش صد چوق، آق اسدُلا!»

محمود گفت: «خُب اون‌طور که تو گفتی، من خیال کردم دو چوقه... دونه دو تا، می‌شه چار چوق...»

بُرزو گفت: «بی‌خود خیال کردی. تو قمار که آدم خیال نمی‌کنه، فکر می‌کنه، داشم...»

اسدالله گفت: «ایول لا بُرزو خان... حق با تَوَاه... منم بی‌جا عصبانی شدم...»

بُرزو گفت: «بی‌خیال...»

اسدالله به عَبّاس گفت: «حَرَضَت عَبّاس...»

«دونه‌ای سیزده تا چوق...» بعد مُشتِ بسته‌اش را باز کرد: یک بیست تومنی بود.

کاسه کوزه گفت : «خُب بگو دیویس و شصت تا دیگه...»
علی گفت: «آخه تا سیزده رو به زبونِ تلخش نیاره، اون وَخ نمی گن که عباس
نحسی...»

بُرزو گفت: «اینم شِگِردِ خلیفه‌س دیگه...»
اسدالله به جوجو گفت: «ساکت نشستهی جوجو! بخون.»
«دوش نَرَم آق اسدلا...»
«چی رو دوس نری؟»
«باختن و...»
«خُب، بخون که ببری...»
«پنجا... سرراست...»
«تو مَمودی...»

«منم صد چوق اسدلا خان!»
اسدالله به زاغی گفت: «کاس کوزه حساب...»
کاسه کوزه سریع حساب کرد: «اکبر و مَمَل صد... غیرِ علی، بُرزو شیش صد...
عباس دیویس و شصت... پنجا جوجو... صد مَمودی، می شه رو هم نُصد و ده چوق
سَوایِ علی تاتار... بیریز آق اسدلا...»
اسدالله قاپ‌ها در دستش آماده، نگاه همه کرد و گفت: «با اجزه، نیم غاز خوشگله،
جایی...»

قاپ‌ها را ریخت بالا و همه نگاه‌ها با قاپ‌ها رفت بالا و آمد پایین.
اسدالله نگاه دو قاپِ اول کرد که رویِ زمین، یک خر و یک بوک بود. سریع داد
زد: «مالیده، مالیده...»
قاپِ سوّم که بالاتر از آن‌ها بود، افتاد رویِ قاپِ خوابیده که بوک بود. قاپ را
برگرداند، خر نشاند و خودش نیز خر نشست.
آه از نهادِ همه برخاست. یک عده خوشحال و اسدالله و محمود و جوجو بدحال...

محمود کلاه سربازیش را از سر برداشت، با عصبانیت، محکم زد روی زانوش و از جا بلند شد و یک قدم رفت عقب و گفت: «سه نقش بود آق اسدُلا...»
اسدالله بُهت زده، به قاپ‌ها نگاه می‌کرد. قاپ‌ها در وسط دایرهٔ قماربازها، بی‌صدا، «سه نقش» نشسته بود.

اقدس از ناراحتی، رفت سمتِ مُطرب‌ها.
کاسه کوزه نگاه اسدالله کرد. علی کوچکه سر جایش می‌رقصید. بُرزو خوشحال نگاه عبّاس کرد. ممد خیکی اکبر خوشگله را ماچ کرد. حسن جوجو قوطی سیگار گُرگانش را باز کرد و سیگاری درآورد و روی قوطی کوبید.
اسدالله دستمالش را از جیبش درآورد و عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و آهی کشید و گفت: «دَسّی دَسّی... تُف به این شانس... آگِه‌هی...»
بُرزو با لبخند گفت: «عیب نداره آق اسدُلا! شانس همیشه یه بار دَقْ‌الْباب می‌کنه.»

کاسه کوزه قاپ‌ها را با چوبش کشید جلو طرفِ اسدالله و گفت: «خودت مُقصری آق اسدُلا... بیریز.»

محمود آمد سر جایش چمباتمه زد و پُکی به سیگارش زد و بعد ته‌سیگارش را فُرو کرد تو خاک و گفت: «چرا ترسیدی آق اسدُلا؟»
اسدالله گفت: «خُب دیگه... قِسمتِ ما نبود...» بعد قاپ‌ها را برداشت و نگاه کرد و بعد در میانِ انگشتانش، مُرتبشان کرد و آهی کشید و گفت: «نیم غاز خوشگله، جایی...» قاپ‌ها را ریخت بالا و زد به رانش.

قاپ‌ها بی‌صدا چرخ خوردند و افتادند روی زمین: «سه جیک» نشستند.
کاسه کوزه با چوبش قاپ‌ها را جمع کرد و کشید سمتِ اسدالله و گفت: «هیچی... بیریز.»

اسدالله دوباره قاپ‌ها را برداشت و توی دستش، مُرتب کرد و بعد ریخت بالا و زد به زیر زانویش و نصفه گفت: «نیم غا...» که قاپ‌ها روی زمین، یک خر و یک

جیک و یک بوک نشستند و باختِ اسدالله را اعلام کردند.
علی کوچکه، چُمبامه، مثلِ میمون بالا پایین پرید و مُشتِ بسته‌اش را باز کرد و گفت: «کاس کوزه نیگا... سی صد چوق تموم... کاشکی همون دَه برابر کرده بودم!»
کاسه کوزه گفت: «نُه صد و دَه و سی صد می‌شه هزار و دیویس و دَه چوق... آق اسدُلا!»

اسدالله نگاهِ تلخی از زیرِ ابروانِ پُرپُشتش به علی انداخت و از جایش بلند شد و دست کرد جیبِ شلوارش یک دسته اسکناس درآورد و همان‌طور ایستاده پولِ باختش را شُمرد و ریخت زمین جلوِ کاسه کوزه. زاغی پول‌ها را جمع کرد و یکی‌یکی حساب کرد و شیتلِ خود و پاچراغی را کم کرد و داد به آن‌ها.
علی همچنان از خوشحالی سرِ جایش وَرجه وورجه می‌کرد.
اسدالله نشست و به زاغی گفت: «کاس کوزه، شانس برا من نیس... قاپ‌ها رو رد کن بعدی...»

کاسه کوزه نگاه اکبر کرد و گفت: «باشه... اکبر آقا؟»
اکبر جواب داد: «من نیسَم.»
مَمَد هم گفت: «منم نیسَم...»
زاغی نگاه علی کرد.
علی گفت: «منم پاس می‌دم به اوستام آقا بُرزو...»
زاغی با چوبِ قاضی قاپ‌ها را هُل داد طرفِ بُرزو و بدونِ حرف نگاهش کرد.
بُرزو هم بدونِ مُعطی قاپ‌ها را برداشت و زیرچشمی اسدالله و محمود سرباز را نگاه کرد و گفت: «دلخوری نداره.... حالا من می‌ریزم شماها...» بعد رو به عَبّاس گفت: «حاج عَبّاس...»
«همون دونه‌ای سیزده تا...»

کاسه کوزه گفت: «منظورت همون دیویس و شصتاس؟»
«آره دیگه... این بیست تومنی رو می‌گم دونه‌ای سیزده تا...»

بُرزو گفت: «بی‌گفت‌وگو باشه... تو... جوجو...»
 حسن جوجو ته‌سیگارش را که به قوطی سیگار می‌کوبید گذاشت به لبش و گفت:
 «دیویس و پنجا چوق.»
 «تو... سرباز فراری...»
 «دوبرابر جوجو...»
 زاغی گفت: «هف‌صد و شصتا تا این‌جا...»
 بُرزو نگاه اسدالله میرغضب کرد و گفت: «نوبت شماس...»
 اسدالله پنهانی بدون این‌که کسی ببیند، یک اسکناس بیست تومانی را مُچاله کرد و
 گذاشت کفِ دستِ چپش و مُشتش را بَست و بُرد جلو و گفت: «دونه‌ای صد چوق.»
 بُرزو به چشم‌های اسدالله خیره شد.
 اسدالله با ناراحتی گفت: «چیّه؟ واس چی نیگا می‌کنی؟»
 بُرزو لب‌خندی زد و نگاه کاسه‌کوزه کرد.
 زاغی گفت: «دارم... بعدی...»
 بُرزو به اکبر خوشگله گفت: «خوشگل خوشگلا، اکبر آقاي گل...»
 اکبر خوشگله گفت: «صد چوق.»
 «تُپُل هم همون دیگه... ها؟»
 ممد خیکی گفت: «آره... منم صد چوق.»
 بُرزو به علی گفت: «برا خالی نبودن عریضه... تو...»
 «خدمتِ اوستایِ خودم... ده چوق تموم...»
 بُرزو قاپ‌ها آماده، در میانِ انگشتانش، رو به قماربازها یکی‌یکی اشاره کرد و گفت:
 «خلیفه رو سیزده‌ش، دیویس و شصتا... جوجو دیویس و پنجا... مَمودی دو برابر
 جوجو، پونصد... آق اسدلا اون چی که تو مُشتته، دونه‌ای صد چوق... اکبر خوشگله
 صد، مَمَل تُپُل هم صد... علی آقاي گل هم ده چوق تموم... کاس کوزه!»
 کاسه‌کوزه گفت: «روشنه... بیریز.»

بُرزو گفت: «نیم غاز، عبّاس خلیفه رو سیزده، جایی...»
 بعد قاپ‌ها را با استادی، روی هوا چرخ داد و کفِ دستش را محکم زد به بغلِ
 رانش که صدا در ترازوخانه پیچید.
 نگاه‌ها همه رویِ قاپ‌ها رفت بالا و با قاپ‌ها آمد پایین. قاپ‌ها رویِ زمین، با
 صدایِ خفه‌ای، دو اسب و یک جیک نشستند.
 علی ناگهان وَرجست و رویِ پاهایش بلند شد و نشست و با خوشحالی داد زد: «دو
 نقش... آخ جون! بابا دَس خوش! بابا دَس خوش!...»
 محمود سرباز با عصبانیتِ تُف کرد و گفت: «تُف به کُس خوارت، شانس!»
 بُرزو فقط دست‌هایِ اسدالله میرغضب را زیرِ نظر داشت. بعد، همان‌طور که به
 دست‌هایِ او خیره بود، گفت: «مُشتتو وا کن داشی... سرنوشت تو دَس توست.»
 اسدالله با دلخوری، مُشتِ بسته‌اش را باز کرد: یک اسکناس بیست تومنی مُچاله
 شده افتاد زمین.
 محمود سرباز ناگهان با کفِ دستش زد به پیشانی‌اش و گفت: «واااااای...»
 بُرزو لبخندی زد و گفت: «کاس کوزه، حساب...»
 زاغی با سکوت، آرام، نگاه اسدالله کرد. اسدالله دست کرد جیبش و یک دسته
 اسکناس درآورد. اقدس سیگاری آتش زد و نگاه پول‌هایِ اسدالله کرد و بعد با نفرت
 سرش را برگرداند سَمَتِ بُرزو.
 کاسه کوزه خیلی آرام سکوت را شکست و گفت: «بیس تا دونه‌ای صد... می‌شه
 دوهزار... دو تام میاد روش، چون دونقشه، چارهزار سراسرست، اسدلاخان... مَمودی
 هم هزار تا، حسنی پونصد، پونصد و بیستم خلیفه...»
 علی بیست تومن دراز کرد سَمَتِ کاسه کوزه و گفت: «بیا، این بیس تومن منو اوّل
 بیگیر کاس کوزه...»
 زاغی پول را گرفت و ادامه داد: «دو نفری دیویسَم شما دو تا خوشگلا... رو هم
 می‌شه شیش هزار و چارصد و چل چوق تموم... دَس خوش!»

بُرزو گفت: «سرخوش!»

اسدالله پولِ باختش را که شمُرد، داد به کاسه کوزه. محمود با بی میلی دست کرد جیش.

علی خندید و گفت: «حالا ببین فردا گاب صندوقِ کدوم بدبختی باهاس خالی شه.»

محمود در حال شمُردن پول گفت: «گاب صندوقِ ننه تو که نزدِم. واسه چی تو می سوزی؟»

«اوّل ازین، حواله ننه خودت... دوماً من نمی سوزم دایی! اونى که دسّش می لرزه و نمی تونه پول بشمُره، می سوزه.»

بُرزو خیلی جدّی رو به علی گفت: «بس کن دیگه...»

«چشم، داش بُرزو!... دسّ خوش، دسّ خوش... به خدا دسّ خوش...»

کاسه کوزه باختِ بقیه را هم دوبرابر گرفت و سریع شیتیلِ خود را حساب کرد و گفت: «سی صد و بیس و دو چوقَم مالِ کاس کوزه... بیا بیگیر بُرزو! دسّ خوش... اینم شیش هزار و صد و هیژده چوق مالِ شوما.»

بُرزو پول ها را از کاسه کوزه گرفت و مقداری، نشمُرده، داد به علی و گفت: «بیا داش علی! اینم دسّ خوش تو.»

علی پول ها را گرفت و با خوشحالی گفت: «دسّ خوش، دسّ خوش... به امام دسّ خوش، به خدا دسّ خوش... داش بُرزو! خدا با توست...»

بُرزو با خوشحالی قاپ ها را برداشت و ماچ کرد و رو به عبّاس گفت: «قربون تو سیزده... بازم رو سیزده بخون.»

«باشه.»

قاپ ها می رفتند بالا، می چرخیدند و می افتادند روی زمین و در عرض چند ثانیه، سرنوشتِ قاپ بازها را دگرگون می کردند. یکی را خوشحال، یکی را بدحال می کردند. یکی را دزد می کردند، یکی را لیلاج. یکی را قاتل می کردند و یکی را مقتول...

بعد از این که چند دورِ دیگر قاپ‌ها دست به دست گشتند، پولِ زیادی جلو بُرزو خرمن شد. اسدالله و محمود زیاد باختند. بقیه هم باختند، ولی نه به اندازهٔ آن‌ها.

چشم‌ها همه سرخ شده و پاهایشان خواب رفته بود.

اسدالله بلند شد و رو زانوهای خم و راست شد و گفت: «اگه موافق باشین، یه خورده خَسَگی درکنیم و بعد شروع کنیم...»

زاغی گفت: «آره با... گشنمونم شده... پاشید بچه‌ها یه چیزی بخوریم، یه لی تر کنیم...»

بُرزو در حالی که پول‌های بُرده را دسته می‌کرد و می‌گذاشت تو جیبش، گفت: «آره، آره... علی! بلند شو.»

بعد از جا بلند شد و دیگران نیز بلند شدند و همگی رفتند به سوی سَکویِ بزرگ.

نوروز به بُرزو گفت: «دَس‌خوش آق بُرزو!»

بُرزو دست کرد جیبش و مقداری اسکناس درآورد و بین نوروز و مُطرب‌ها پخش کرد.

مُطرب‌ها با خوشحالی رو به بُرزو گفتند: «دَس‌خوش!»

یکی از مُطرب‌ها گفت: «جیات همیشه پُر پول باشه، آق بُرزو!»

بُرزو گفت: «قربون شما... خوش باشین.» بعد راه افتاد رفت سمتِ در که علی دنبالش راه افتاد و گفت: «کجا؟»

«بشاشم...»

«حسود به این می‌گن آ...»

و هر دو رفتند بیرون.

محمود سرباز که آن‌ها را می‌پایید، بلافاصله دست کرد از جیبش سه تا قاپ

پُرکرده درآورد و رو به زاغی گفت: «الان موقشه داش اسمال...»

اسدالله سطلِ پُر یخ را که بَطَرِ عرق داخلش بود کشید جلو و آهسته گفت: «مواظب باشین اون سه تا نبین.» اشاره کرد به عَبّاس و اکبر خوشگله و ممد خیکی.

زاغی نگاه آن‌ها کرد که هر سه رفتند پای منقل. بعد رو به محمود گفت: «بَدِش من... زود باش.»

محمود سرباز سریع قاپ‌ها را گذاشت توی مشتِ زاغی و او هم قاپ‌ها را گذاشت توی جیبش و قاپ‌های خودش را که خیلی شبیه آن‌ها بود داد به محمود سرباز و رفتند بالایِ سکو جابه‌جا شدند و هر کس گوشه‌ای نشست.

نوروز از جایش بلند شد و رو به زاغی گفت: «مژه‌ها رو بیارم؟»

زاغی گفت: «آره آره، زود باش. گشمنونه.»

نوروز، نشسته و شاد، دوید سمتِ سکو وسطِ ترازوخانه و رفت بالا، حصیری را از رویِ تکه‌یخ‌هایِ بزرگ برداشت و سینیِ بزرگی را که داخلش پنیر و سبزی و خیار و گوجه، ذُلمه بادمجان و ذُلمه برگِ مو و مقدارِ زیادی نانِ تافتون و لواش تویِ سفره بود برداشت و آورد پیشِ زاغی و اقدس و دیگران، گذاشت وسطِ آن‌ها.

در این بین، بُرزو و علی هم از در آمدند تو.

اسدالله آهسته به زاغی گفت: «حواستِ باشه از جوجو شروع می‌شه که مَمود می‌ریزه.»
«آره... دانم...»

بُرزو و علی آمدند نشستند رویِ سکو و مشغولِ خوردن شدند.

استکان‌هایِ عرق پُر شدند و خالی شدند و سرها گرم شد و صورت‌ها باز....

زاغی استکان‌ها را پُر می‌کرد و یکی‌یکی می‌گرفت جلوِ قماربازها. بعد همگی به سلامتیِ همدیگر سر می‌کشیدند.

زاغی گفت: «هر کی می‌خواد دیگه خودش بیریزه. منم می‌خواهم یه بست بزیم... با اجزه...» از جایش بلند شد، از کنار اسدالله و اقدس گذشت، رفت سمتِ مُطرب‌ها و

گفت: «شماها که خوب خودتونو ساختین، شروع کنین بزنین دیگه.»

سردستهِ مُطرب‌ها گفت: «آی به چَشم، اسمال آقا!... بچه‌ها، یالا...»

هر سه سازشان را برداشتند.

زاغی کنارِ منقل جابه‌جا شد و وافور را برداشت و به مُطرب‌ها گفت: «یه آهنگِ

شاد بزینین.»

«زیرِ بازارچه گِلَوَنَدَکِ خوبه؟»

«شاد باشه، هرچی باشه...»

مُطرب‌ها شروع کردند به زدن.

حسن جوجو سرِ جایش قِر داد.

محمود گفت: «بُلَن شو سرِ پا، هنرتو بیریز دیگه.»

حسن جوجو از جا بلند شد و اقدس وسط را خالی کرد و جوجو شروع کرد به رقصیدن و خواندن:

«می‌گذشتم زیرِ بازارچه گِلَوَنَدَکِ، چشمم افتاد به زنی ز زیرِ عینک...»

اقدس هم بلند شد و حسن جوجو را همراهی کرد. حسن جوجو نقشِ مردی را ایفا کرد که زیرِ بازارچه، زنی را می‌بیند و می‌خواهد بلندش کند. زن اَطوارِ درمی‌آوَرَد و در آخر، با او درمی‌أفتد و آژان صدا می‌کند....

علی یک بَطَرِ عرقِ کشمش را از توی سطلِ یخ برداشت و با کفِ دستِ راستش محکم زد تَه بَطَری که چوب‌پنبه‌اش با صدا پرید بالا و خورد پشتِ گردنِ زاغی که داشت به وافور پُک می‌زد. زاغی ترسید و تکانی شدید خورد و زغالِ گُداخته به بَسْتِ تریاک چسبید و آن را سوزاند و افتاد توی منقل. زاغی با اعتراض سرش را برگرداند طرفِ قُماریازها. بعد نگاهش رویِ علی ثابت شد و گفت: «مگه مرض داری بچه؟»

علی با خنده گفت: «داشتم، امّا تو مریضخونه جا گذوشتم...»

زاغی بِر و بِر نگاهش کرد و گفت: «پَه... روتو برم بچه، هی...» بعد برگشت و مشغولِ کارش شد.

بُرزو گیلایِ عرق را از علی گرفت و گفت: «هرچی کشیده بود پرید.»

اقدس رقصِ کُنانِ نزدیکِ آن‌ها شد. بُرزو خواست عرقش را سر بکشد که اقدس یکمرتبه استکانِ عرق را قاپید و در حینِ رقص، آن را دور گرداند و یک قُلُپِ کوچک سرکشید و بعد استکانِ نصفه را گذاشت رویِ پیشانی‌اش و رقصان، آرام آرام، در

حالی که شانه و دست‌هاش را تکان می‌داد، از پشت خَم شد و رو به اسدالله که نشسته بود رویِ تاقچه، دست‌ها و پستان‌هایِ برجسته‌اش را با حالتِ رقص، به حرکت درآورد و آن‌قدر از پشت خَم شد که موهایِ بلندش به صورتِ اسدالله خورد. اسدالله استکانِ عرق را از پیشانی او برداشت و به سلامتی‌اش سرکشید و استکانِ خالی را دوباره گذاشت رویِ پیشانی او. اقدس با همان حرکتِ نرمِ رقص، بلند شد و قِر داد و نزدیکِ بُرزو و علی شد و همان حرکتِ خَم شدن را تکرار کرد و گیسوانش مابینِ علی و بُرزو پخش شد. علی بَطَرِ عرق را بُرد بالا و با احتیاط عرق ریخت تویِ استکانِ رویِ پیشانی او و پُرش کرد. اقدس با حرکتی ظریف بلند شد و با حسنِ جوو دور زدند و چرخیدند و قِر دادند. بعد اقدس نزدیکِ بُرزو شد و از پشت، همچنان رقص‌کنان، خَم شد تا به سینهٔ بُرزو رسید. بُرزو چند تا اسکناس بیست تومنی گذاشت میانِ پستان‌هایِ سفید و برجستهٔ او و استکانِ عرق را از رویِ پیشانی‌اش برداشت و گفت: «همیشه شاد باشی... سلامتیت.» و عرق را سرکشید. اقدس در حینِ رقص، با چشم و ابرو از بُرزو تشکر کرد و بلند شد و چرخید. محمود سرباز نگاه اسدالله کرد. اسدالله سرش را انداخت پایین. آهنگ تمام شد.

اقدس چرخید و دامنش باز شد و پاهایِ سفید و ران‌هایِ گوشتالودش چشمِ قُماربازها را خیره کرد.

حسن جوو تعظیمی کرد و نشست پهلویِ محمود. اقدس خودش را انداخت تویِ بغلِ اسدالله و سرش را چسباند به سینهٔ او. اسدالله با ناراحتی او را کنار زد و آهسته، اما با ناراحتی، گفت: «بسه، بیشین دیگه.» اقدس با عِشوه گفت: «خیسِ عرق شدم... دستمال‌تو بده.» اسدالله دستمالِ یزدیِ ابریشمی را از جیبِ کُتش درآورد و انداخت رویِ سینه او. اقدس گردن و رویِ پستان‌هاش را خشک کرد و بعد اسکناس‌هایِ بیست تومنی را درآورد و رو به اسدالله گفت: «خیلی دلم می‌خواس تو شاباش می‌دادی.»

اسدالله با دلخوری چپ چپ نگاهش کرد .

اقدس با عشوهِ و ناز گفت: «یه گِیلاس عرق بهم بده.»

اسدالله رو به محمود سرباز گفت: «ممودی! یه گِیلاس عرق بده من.»

محمود از جا پرید و گفت: «نوکرتم... هم‌آلن...» و فوری بُطری عرق را از توی سطل برداشت و دو تا استکان پُر کرد و یکی را داد به اسدالله که او هم داد به اقدس و سرش را بُرد نزدیکِ محمود و گفت: «کم‌تر بخور بچه... کار داریم...»

«چشم آق اسدُل...»

محمود بعد استکانِ دومِ عرق را داد به جوجو و گفت: «بیگیر جوجو، خسه شدی.»

«خودت بخور... من می‌ریزم.»

«واسه تو ریختم، بیگیر.»

حسن جوجو استکانِ عرق را گرفت و گفت: «به سلامتی خودت و خودم!»

«نوش.»

اسدالله یک دانه دُلْمهٔ برگ برداشت داد به اقدس. او هم دستِ اسدالله را فشار داد.

اسدالله رو به زاغی گفت: «زاغی جون! خستگی در نشد؟»

«چرا آق اسدُلا... الان...»

اسدالله بعد رو کرد به عَبّاس و گفت: «تمومش کن بریم. بچه‌ها منتظرن.»

عَبّاس رویِ حُقّه را امضاء کرد و بعد چای شیرینش را سر کشید و سیگار تعارفِ زاغی کرد. نوروز فوری برایِ زاغی کبریت کشید و زاغی تعارفِ عَبّاس کرد و خلاصه، هر دو با هم رویِ شُعلهٔ چوب کبریت، سیگارشان را روشن کردند و از جا بلند شدند و رفتند طرفِ جمع.

زاغی یک لُقمه دُلْمه بادمجان برداشت گذاشت دهنش و با دهنِ پُر، رو به دیگران،

گفت: «یالا بچه‌ها... دیر شد.»

عَبّاس هم یک تکه نان لواش برداشت و مقداری گوشت کوبیده و پیاز و سبزی گذاشت وسطش و گفت: «گوشت کوبیده از کجا اومد؟» و گاز زد.

علی گفت: «مالِ خودِ نوروز بود، اُورد.»

عبّاس با دهنِ پُر گفت: «دستِ درد نکنه عمو نوروز!»

همگی رفتند وسط و سرِ جاشان چُمباتمه زدند و سکوت شد.

هیچ صدایی نمی‌آمد جُز صدایِ پرپرِ خُفاش‌ها رویِ طاقِ ضربی که دَمِ دَهْنَه سوراخِ طاق، به آجرها چسبیده بودند و بلند می‌شدند و باز می‌نشستند.

زاغی سرش را برگرداند سَمَتِ مُطرب‌ها و گفت: «نوروز! بیا یه چند تا تُلْمبه بزن به این چراغ که بادش خالی شده.»

نوروز از جا بلند شد و گفت: «اومدم.» از سَکّو آمد پایین و آمد پهلویِ قُماربازها و چراغِ پایه‌دارِ دوتوری را یک متر کشید عقب‌تر و مشغولِ تُلْمبه زدن شد و بعد چند بار پیچِ نفتِ چراغِ توری را باز و بسته کرد که تمامِ محوطهٔ ترازوخانه تاریک شد و بعد که کاملاً پیچِ باد را بَسَتْ، نفت با فشارِ قَوْران زد و شعله‌ور شد. شعلهٔ زرد همراه با قَوْرانِ نفت به بالا سَمَتِ طاقِ تیر کشید که یکمرتبه تمامِ خُفاش‌ها از طاقِ کَنده شدند و هراسان بال و پر زدند و دور خود چرخیدند.

قُماربازها همه به طاقِ ضربی و خُفاش‌ها نگاه می‌کردند و هیچ نمی‌گفتند.

نوروز شیرِ باد را بَسَتْ که شعله خاموش شد و همه‌جا تاریک و صدایی نمی‌آمد جُز همان صدایِ پرپرِ خُفاش‌ها.

یکمرتبه صدایِ کلفتِ اسدالله بلند شد: «بابا، نوروز! گاییدی ما رو با این چراغت.»

نوروز در حالِ سوزن زدن، بدونِ آن که نگاهِ آن‌ها کند، گفت: «بذار سوراخش و وا کنم... الان میارم...»

محمود سرباز گفت: «تو که سوراخت گشادِ خدایی هَس...»

نوروز گفت: «به گشادیِ دهنته... بی‌پدر...»

محمود سرباز خواست فُحش بدهد که اسدالله رو به او گفت: «هی مَمودی! بی‌خیال.»

محمود گفت: «نوکرتم...»

نوروز کبریت زد و شیر را باز کرد که دومرتبه شعله زرد همراه قوران نفت به بالا تیر کشید. بلافاصله شیر نفت را بست و شیر باد را باز کرد و یکی دو بار آن را پیچاند. یکمرتبه هر دو توری چراغ سفید شدند و باد کردند و نور سفیدی از خودشان پخش کردند.

خُفاش‌ها که ترسیده بودند، در فضای ترازوخانه، این طرف و آن طرف پرواز می‌کردند. نوروز چراغ را کشید جلو سر جایِ اولش و گفت: «اینم چراغتون...» بعد رفت پیش مُطرب‌ها و نشست پایِ منقل و وافور را برداشت. خُفاش‌ها از نور زیاد ناراحت بودند و بالایِ سر قُماربازها پرواز می‌کردند. قُماربازها همه سر جاشان جابه‌جا شدند. زاغی قاپ‌های عوض‌شده را از جیبش درآورد و انداخت وسطِ دایره و گفت: «نوبتِ توس جوجو!»

جوجو گفت: «پاس می‌دم به مَمود داشی م...»

زاغی به محمود گفت: «می‌ریزی مَمود؟»

محمود گفت: «پَ چی که می‌ریزم.»

زاغی با چوبش قاپ‌ها را جمع کرد هُلشان داد به سویِ محمود سرباز.

بُرزو نگاه خُفاش‌ها کرد و گفت: «لَا مَصْسَبَا! برید بخوابید دیگه...»

خُفاش‌ها با سر و صدا، پَرزان، رفتند زیرِ یکی از طاق‌هایِ تاریکِ ترازوخانه و چسبیدند به آجرهایِ طاق.

محمود رو به اسدالله گفت: «بخون آق اسدُلا!»

اسدالله گفت: «این دسّو من نیسَم.»

محمود رو به اکبر خوشگله گفت: «شوما...»

اکبر گفت: «صد تا.»

محمود رو به مَمَد خیکی: «شوما...»

مَمَد خیکی گفت: «صد تا.»

علی گفت: «صد تام من.»
 محمود با لبخند نگاه بُرزو کرد.
 بُرزو گفت: «پونصد تا.»
 محمود به عباس نگاه کرد و گفت: «تو... خلیفه...»
 عباس گفت: «صد تا.»
 محمود با دلخوری گفت: «این که چیزی نشد.»
 زاغی گفت: «نه صد تا تموم...»
 اسدالله گفت: «صد تام من که سرراس بشه.»
 کاسه کوزه گفت: «هزار... تموم... بیریز!»
 محمود سرباز قاپ‌ها را روی انگشتان دست راستش مُرتب کرد و گفت: «نیم غاز
 آق اسدُلا... جایی...» و قاپ‌ها را انداخت بالا و زد به رانش.
 قاپ‌ها روی زمین، یک نقش نشستند و محمود سرباز خندید و نگاه کاسه کوزه کرد.
 کاسه کوزه گفت: «رَد کنین بیاد بچه‌ها!»
 همگی پول باختشان را بدون حرف، شمرْدند و دادند به کاسه کوزه و او هم شیتیل
 خودش را برداشت و بقیه را ریخت جلو محمود سرباز که پول‌هایش را جمع کرد.
 کاسه کوزه گفت: «می‌ریزی؟»
 محمود سرباز گفت: «رَد کن به آق اسدُلا...»
 کاسه کوزه با چوبش قاپ‌ها را هُل داد طرف اسدالله و گفت: «شومابین.»
 اسدالله قاپ‌ها را برداشت و چند بار، ریز، قاپ ریخت. بعد رو کرد به اکبر خوشگله
 و گفت: «آقا صدی؟»
 «صد تا.»
 «تُپُل!... صدی؟»
 «صد تا.»
 علی گفت: «این دَس نیسَم.»

اسدالله گفت: «باشی‌م با اون خوندنت فایده نَره...»
محمود سرباز خندید. بُرزو نگاه محمود کرد. محمود خنده‌اش را بلندتر کرد و نگاه اسدالله انداخت.

اسدالله جوابِ خندهٔ محمود را با لبخندی داد و رو به بُرزو کرد و گفت: «بخون!»
بُرزو یک مقدار پولِ مُچاله ریخت جلوش و گفت: «هرچی جلومه...»
اسدالله نگاه عبّاس کرد.

عبّاس مُشتِ بسته‌اش را بُرد جلو و گفت: «هرچی تو دسّمه...»
اسدالله رو به حسن گفت: «جوجو...»

«دوش نَرَم...»
«مَمودی!... تو...»
«صد تا.»

اسدالله نگاه زاغی کرد و گفت: «کاس کوزه! حساب...»
اسدالله قاپ‌ها را ریخت بالا و گفت: «با اِجزه...»
قاپ‌ها روی زمین، مثلِ قاپ‌های محمود سرباز، نقش نشستند.
صدایِ خندهٔ اسدالله میرغضبِ تویِ محوطهٔ خالیِ ترازوخانه پیچید، به‌طوری که چند تایی از خُفّاش‌ها ترسیدند و به پرواز درآمدند و دوباره سرِ جاشان چسبیدند به آجرها.
همگی پولِ باختشان را دادند به کاسه کوزه و او هم حساب کرد و شمرد و شیتیلِ خودش را برداشت و بقیه را داد به اسدالله و گفت: «دَس خوش آق اسدِلا!»

اسدالله گفت: «سرخوش.»
زاغی گفت: «می‌ریزی؟»

اسدالله گفت: «فَلَن نه...» بعد مشغولِ جمع کردنِ پول‌هاش شد.
محمود سرباز خیلی سریع از تویِ جورابش قاپی درآورد و به هوایِ کمک کردن به کاسه کوزه، قاپ‌ها را جمع کرد و یکی از قاپ‌های پُر کرده را عوض کرد و بعد قاپ‌ها را پَرت کرد جلوِ زاغی و قاپِ اصلی را گذاشت تویِ جورابش.

کاسه کوزه رو کرد به اکبر خوشگله و گفت: «اکبر آقا! نوبتِ شوماس.»

«من و تپُل فقط می‌خونیم... نمی‌ریزیم...»

تپُل گفت: «آره... دُرُس بلد نیسیم بیریزیم...»

کاسه کوزه گفت: «یواش یواش یاد می‌گیرین... تو... علی کوچیکه!»

علی با دلخوری گفت: «تاتار...»

کاسه کوزه لبخندی زد و گفت: «خیله خُب با... تاتار... علی تاتار، مردِ مردان! می‌ریزی؟»

«آره.»

حسن جوجو گفت: «به علی تاتار گفتی که علی کوچیکه، علی بزرگه نمی‌شه.»

علی ناراحت شد و گفت: «تو دیگه درشو بذار... کون گشاد...»

حسن جوجو گفت: «اون‌وَخ از کجا می‌خوری؟»

علی جواب داد: «از پَسُون ننهت...»

اسدالله گفت: «آهه آه... بابا شوما چتونه؟ ول کنین دیگه... صُب شد.»

کاسه کوزه گفت: «بیریز تاتار جون... بابا، بیریز!»

بُرزو گفت: «آخه واسه چی سر به سرش می‌دارین؟»

اسدالله گفت: «تو ناراحت نشو آق بُرزو!... شوخیه دیگه...»

کاسه کوزه احساس کرد نزدیک است کُنترل بازی از دستش دربرود. همان‌طور به حالتِ چُمباتمه، خودش را کشید جلو، نزدیکِ علی، دست انداخت گردنش و پیشانی او را بوسید و گفت: «ما چاکرِ علی تاتارم هسّیم.» بعد کشید عقب، سر جاش جابه‌جا شد و رو به حسن جوجو گفت: «هی جوجو!... دیگه کون برهنه نپر تو معرکه و اِشگل هم ننداز.»

«ما که چیزی نگفتیم...»

محمود سرباز سَقلمه‌ای زد به پهلویِ جوجو و گفت: «دیگه خفه... حالا که امشب

ما داریم دَس میاریم، تو کون نشور خودتو لوس می‌کنی...»

اسدالله گفت: «راس می‌گه دیگه... بیریز علی جون!»

علی تاتار با دلخوری ابروهاش را بالا بُرد و دهنش را پُر باد کرد و با صدا بیرون داد و گفت: «بر شیطون لعنت!»

زاغی و اسدالله و محمود سرباز با همدیگر گفتند: «بشمار!»
علی قاب‌ها را برداشت و ریخت روی خاک و دانه‌دانه جمع کرد و رو به بُرزو گفت:
«داش بُرزویِ خودم...»

بُرزو یک ده‌تومانی مُچاله‌شده انداخت جلوش و گفت: «دَه چوق.»
علی رو به عَبّاس: «تو... یه عَبّاسی!...»
عَبّاس گفت: «دونه‌ای سیزده تا...»
علی گفت: «خُب بگو چارده، دوازده و نِصبی... ناکِس از سیزده دل نمی‌کنه.» بعد نگاه حسن جوجو کرد و منتظر شد.

حسن جوجو با خاطر جمعی گفت: «پنج برابرِ خلیفه...»
عَبّاس گفت: «برا اوّلین بار بالا می‌خونی...»
«ما اینیم...»

علی نگاه کاسه‌کوزه کرد.
کاسه‌کوزه رو به عَبّاس گفت: «خلیفه! دَسْتو وا کن بینم چه‌قده؟»
عَبّاس گفت: «هنو که نریخته...»
زاغی گفت: «می‌خوام بدونم چه‌قده.»
«خُب، بعداً معلوم می‌شه...»
«پَ دَسْتو عقب نکش.»

بُرزو گفت: «من دارمش...»
علی رو به محمود گفت: «تو... همیشه سرباز...»
محمود هم با خاطر جمعی گفت: «سه برابرِ جوجو.»
«شوما... اسدُلا خان...»
«سه برابرِ سربازِ دائمیِ خودمون.»

علی به اکبر خوشگله: «اکبر قشنگه... خوندنش هم قشنگه...»

«صد تا، نازنین مرد!»

«تپُل جون... تو...»

«منم صد تا... تاتار جون!»

«کاس کوزه... حساب...»

زاغی خیلی سریع حساب کرد: «دَه چوق آق بُرزو... خلیفه دونه‌ای سیزده چوق، اونی که تو دسّسه... حسن جوگو پنج‌برابر خلیفه... مَمودی سه‌برابر جوگو و آق اسدّلام سه‌برابر مَمودی... مالِ خیکی لاغروم بیس تا... بیریز! روشنه...»

بُرزو گفت: «همه حسابا جمعش تو دستِ سیزده جونه...»

علی تاتار قاپ‌ها را توی دستش جابه‌جا کرد.

محمود سرباز پوزخندی زد و زیرچشمی به اسدالله نگاه کرد.

اسدالله همان‌طور که سرش پایین بود، از زیر ابروانِ پُرپشتش، سیاهی چشمانش را به این‌طرف و آن‌طرف دَواند و رو به محمود سرباز لب‌گزید. محمود با پوزخند به زمین چشم دوخت.

علی تاتار بعد از این‌که قاپ‌ها را مرتب کرد، نگاه بُرزو انداخت و گفت: «نیم غاز، مردِ مردان، آق بُرزو... جایی...» آن‌وقت قاپ‌ها را خیلی محکم انداخت بالا و گفت:

«جونِ هر چی مرده، نقش بیا!»

همه چشم‌ها با قاپ‌ها رفت بالا و همراه با قاپ‌ها آمد پایین، روی زمین.

دو قاپ، التماسی، «جیک» نشست و قاپِ «اوستا» بعد از آن دو قاپ، افتاد روی زمین و لغزید و شانسِ رویِ خاک تکان‌تکان خورد و یکمرتبه «اسب» نشست که ناگهان صدایِ «آخ» همه بلند شد. محمود سرباز با عصبانیت کلاه سربازی‌اش را از سر برداشت و با غیظ زد زمین و نگاه اسدالله کرد. اسدالله میرغضب ناراحت نگاهش را از محمود سرباز به قاپ‌ها برگرداند.

علی کوچیکه از خوشحالی پرید بالا و با کون، خودش را انداخت رویِ خاک‌ها و

معلق زد و خندید و داد زد: «اوسا کریم، نوکرتیم... نوکرتیم... نوکرتیم، اوسا کریم...»
بُرزو مُشتِ بسته عَبّاس خلیفه را گرفت نشانِ همه داد و بعد به کاسه کوزه گفت:
«کاس کوزه! خودت وازش کن.»

کاسه کوزه دستِ راستش را دراز کرد طرفِ عَبّاس و گفت: «بدش بینم.»
همه نگاه‌ها خیره ماند رویِ مُشتِ بسته عَبّاس خلیفه: یک ده تومنی مُچاله‌شده
کفِ دستِ عَبّاس رقصید.

اسدالله میرغضب با ناراحتی زد به پیشانی‌اش و گفت: «واي...»
اقدس از پشتِ اسدالله خَم شده بود جلو. بعد از این که ده تومنی را دید، راست شد
و گفت: «آنچوچک عجب شانسی داره ها...»

علی خوشحال گفت: «هر آن که نتواند دید...»
بُرزو گفت: «خیله خُب... کاس کوزه! حساب کن.»

زاغی نگاهی به اسدالله و محمود و جوجو کرد و گفت: «ده چوق، دونه سیزده...
می‌شه صد و سی... جوجو پنج تا صد و سی می‌شه شیش‌صد و پنجاه تا... مَمودی
هم سه تا شیش‌صد و پنجاه، هزار و نه‌صد و پنجاه تا... آق اسدلام سه تا هزار و
نه‌صد و پنجاه تا، پنج هزار و هَش‌صد و پنجاه... رو هم می‌شه هَش هزار و پونصد و
هشتاد... با دیویستایِ خیکی لاغرو، رو هم، هَش هزار و هف‌صد و هشتاد و ده تایی
بُرزو، نود... رد کُنین بیاد، رُقفا! دَس خوش علی تاتار!»

بُرزو با خوشحالی زد به شانه علی و گفت: «باریکلا! شیرین کاشتی علی! دَس خوش!»
علی خوشحال و خندان گفت: «سرخوش!... پسر! همچی پولی تا حالا نبرده بودم...
عشق‌است به مولا... نوکرتم، اوسا کریم... به خودت قَسَم که نوکرتم...»

کاسه کوزه از عَبّاس خلیفه شروع کرد و یکی‌یکی پولِ باختِ همه را گرفت و سر
انگشتی حساب کرد و تومنی ده‌شاهی شیتیل خودش و پاچراغی را برداشت و بقیه
را داد به علی و گفت: «دَس خوش علی! اینم هَش هزار و سی‌صد و چل و یه تومن...
چارصد و سی و نه چوق خودمم کم کردم... دَس خوش!»

علی پول‌ها را گرفت و گفت: «سرخوش! نوشِ جونت آقِ اِسمال!»

«قربون تو... بازم دَس خوش!»

بُرزو کمکِ علی کرد تا پول‌ها را جمع و جور کرد و بعد توی جیب‌هاش جاسازی کرد. اسدالله با ناراحتی نگاه محمود سرباز کرد.

محمود قاپ‌ها را از توی جورابش درآورد و پنهانی نشانِ اسدالله داد.

اسدالله نگاه بُرزو و علی کرد و دید که آن‌ها مشغول‌اند و عبّاس و اکبر و مَمَد خیکی هم آن‌ها را نگاه می‌کنند. فوری قاپ‌ها را از محمود گرفت و دو قاپی را که نشان کرده بود برداشت و یکی را برگرداند به محمود سرباز.

زاغی با چوبش قاپ‌ها را از وسط جمع کرد و کشید جلو خودش و برداشت و یکی از آن‌ها را جدا کرد و دوتایِ دیگر را با اسدالله رد و بدل کرد. بعد قاپ‌ها را ریخت جلو خودش و رو به علی گفت: «علی تاتار...»

«بگو بله، کاسِ کوزه...»

«می‌ریزی یا این که پاس می‌دی؟»

علی با لحنِ شوخ و شاد جواب داد: «بِکی... من غلط می‌کنم دیگه بیریزم. این یه دفعه رو هم اوسّا کریم هم‌رام بود، داشی!»

کاسه کوزه گفت: «پس آقِ بُرزو می‌ریزه؟»

بُرزو گفت: «آره، حتماً... بدهش من قاپ‌ها رو...»

کاسه کوزه قاپ‌ها رو هُل داد طرفِ بُرزو و گفت: «بیریز داشم! بیریز، مَطْل نکن.»
بُرزو قاپ‌ها را برداشت و جلو خودش بازی داد، ولی توجهی به لرزشِ قاپ‌ها روی زمین نکرد.

اسدالله و محمود سرباز با نگرانی، بُرزو و قاپ‌ها را می‌پاییدند.

بُرزو باز قاپ‌ها را برداشت و توی دستش جابه‌جا کرد و رو به عبّاس گفت: «سیزده تو عشقه، خلیفه! بخون.»

عبّاس گفت: «فقط سیزده چوق... با اجازه...»

«باشه... تو... جوجو...»

حسن جوجو گفت: «صد چوق.»

«تو... سرباز ممود...»

«پونصد چوق.»

«می‌خوای دوبرابر بشه؟»

«بشه...»

«پس، هزار چوق ممودی... شما اسدلا خان...»

اسدالله نگاه بُرزو کرد و بعد دست کرد از جیبش یک دسته اسکناس سبز درآورد.

اقدس گفت: «کم بخون اسدلا جون!»

اسدالله چپ‌چپ نگاه زن کرد و با عصبانیت گفت: «بُرو اون‌جا پیش مُطربا بیشین.

وانسّا این‌جا... یالا...»

اقدس سر جاش این پا و آن پا شد و کمی از اسدالله فاصله گرفت.

اسدالله مقداری از دسته اسکناس کشید بیرون و بقیه را گذاشت توی جیبش و

چشمش افتاد به پاهای اقدس و برگشت عقب و گفت: «دِ!... مگه نگفتم برو پیش

اونا؟ یالا... وانسّا این‌جا... برو دیگه...»

اقدس با دلخوری برگشت عقب و سلّانه سلّانه رفت سمتِ مُطرب‌ها و ایستاد کنارِ سکو

و نیم‌نگاهی انداخت به قُماربازها و بعد زنجیرِ کُلفتِ ترازویِ بزرگ را چسبید و خودش را

کشید بالا و رفت رویِ سکو، نشست پهلویِ مُطرب‌ها.

یکی از مُطرب‌ها آخرین پُکش را زد، حُقه را پاک کرد و داد دستِ نوروز. بعد رو

به اقدس گفت: «دَس خوش مالِ کی بود؟»

اقدس با دلخوری نیم‌نگاهی به او انداخت و با عصبانیت گفت: «اون آنچوچکه...»

نوروز گفت: «کوچولوئه رو می‌گی؟»

«آره.»

نوروز سرش را به سمتِ قُماربازها برگرداند و با صدای بلند داد زد: «دَس خوش

علی آقا!»

علی دستش را بالا بُرد و رو به نوروز داد زد: «دارمَت، عمو نوروز!»
نوروز سرش را برگرداند و وافور را داغ کرد و بستی روی آن چسباند و روی آتش گرفت. بعد با انبر، یک زُغالِ خوب جدا کرد و سینه انبر را آهسته زد به گوشه منقل تا خاکسترِ نشسته روی زُغال ریخت و بعد آن را گرفت روی حُقه و بستِ چسبیده به آن و فوت کرد. حرارتِ زغال زیاد شد و تریاک باد کرد و پُخت. بعد رو به اقدس گفت: «بیا آبجی! یه دود بیگیری تا آخمت وا شه و آروم شی...»
اقدس نگاهی انداخت به نوروز و بعد به وافور و نیم‌لبخندی زد و خودش را جمع و جور کرد و نزدیکِ نوروز شد.

نوروز گفت: «بیا سَمَتِ چیم بیشین آبجی!»
اقدس همان‌طور نشسته، خودش را کشاند سَمَتِ چپِ نوروز و بعد پستانکِ وافور را به دهان گرفت.

نوروز گفت: «حالا پَدَم... فوت کن...»
اقدس با یک دستش لوله وافور را چسبید و محکم فوت کرد.
نوروز گفت: «آها... باز م فوت... باز م... خُب، حالا نفست و بکش بالا...»
اقدس نفستش را بالا کشید و صدای جیرجیرِ وافور بلند شد.
یکی از مُطرب‌ها که نگاه اقدس می‌کرد، گفت: «بَب... دَمَت گرم آبجی!»
اقدس دود را بالا کشید و توی سینه حبس کرد و با حرکتِ سر از مُطرب تشکر کرد.
یکمرتبه صدای داد و فریاد و خنده و خوشحالیِ اسدالله و محمود سرباز بلند شد.
اقدس و مُطرب‌ها همگی برگشتند عقب، قُماربازها را نگاه کردند.

نوروز گفت: «مِثِ این که بُرزو خان باخته...»
اقدس با خوشحالی گفت: «خُب، باید م بیازه... همه‌ش که نمی‌شه بُرد...»
نوروز گفت: «خوش دَسّه...»
«همه‌ش که نمی‌شه نقش بیاره... خُب، بُزَم همراهشه...»

«فقط خدا کنه سه پلشک نیاره...»

اقدس در حالی که لولهٔ وافور را به لبش نزدیک می کرد، گفت: «حالا چرا این قَد واسه اون سنگ به سینه می زنی، نوروز خان؟»

«واسه این که خیلی مرده... فوت کن...»

اقدس فوت کرد، باز هم فوت کرد تا این که نوروز گفت: «حالا بُرو بالا...»
اقدس نفسش را بالا کشید.

صدای محمود سرباز شنیده شد: «نیم غاز آق اسدُل... جایی...» بعد، زد به رانش که صدا در محوطهٔ زیرطاقی پیچید و چند خُفاش از جا کنده شدند و دور و بر زیرطاقی پَرپَر زدند.

محمود سرباز با صدای بلند گفت: «جوجو! دوش دارم...»

جوجو گفت: «منم دوش دارم...»

اقدس خندید و گفت: «دارن پَس میدَن... جوجه آنچوچک یه دَس بُرد، مَثِ میمون چه مَلَقِ آبی رو خاک زدا!...» بعد آخرین پُکش را زد.

نوروز وافور را گرفت و پستانکش را میان لبها گذاشت و روی حقّه را با آتش امضاء کرد. یکی از مُطربها یک استکان چای ریخت و داد به اقدس و گفت: «بیگیر آجی!»

«دَسِت درد نکنه...»

نوروز گفت: «دیگه نمی کشی؟»

«نه عمو نوروز... بَسَمه...»

«یکی دیگه پُش بندش بچسونم؟»

«نه، نه... حالم به هم می خوره... قربونت برم...»

صدای اسدالله بلند شد. نگاهش به سَمَتِ سَکُو برگشت و گفت: «ببین داریم چی کار می کنیم، اقدسی!»

اقدس استکان چای در دستش، خواست از سَکُو بیاید پایین که اسدالله دستش را بُرد

بالا و گفت: «نه، نه، همون جا بیشین سر جات و حال کن تا بهت بگم کی بیای...»
لبخند روی صورت اقدس ماسید و سر جاش چرخید و خودش را کشید پهلوی
نوروز و گفت: «یه بس دیگه بچسبون عمو نوروز!»
«گفتم که بابا جون بچسبونم، گفتی نه...»

«بی زحمت بچسبون...»

«باشه... بیا جلو آبجی!»

«قربون تو...»

صدای خنده و شادی محمود سرباز و حسن جوجو و اسدالله میرغضب فضای
زیرطاقی ترازو خانه را پُر کرده بود.
بُرزو به طور کُلّی پاک‌باخته شد و دَمَغ...

محمود سرباز با صدای بلند شروع کرد به خواندن و از جایش بلند شد:
«اعلاحضرتا! قَد اقدرتا! بیبین چی کارا کرده... تموم جاهلارو از شهر بیرون کرده...
اعلاحضرتا! قداقدرتا!... بیبین چی کارا کرده... تموم شهر تهرونو چراغونی کرده... آی
عمو نوروز! بادِ چراغِت خالی شده... دالای لای لالا...» در حال خواندن، اشاره کرد
به چراغِ پایه‌دارِ توری و بعد با خنده، زیرچشمی، بُرزو را نگاه کرد و گفت: «بُسی یام
بادشون خالی شده...» بعد رفت از روی سکو، فانوس را برداشت و فتیله‌اش را بالا
کشید و رفت سمتِ درِ گودِ یخچال و درِ چوبی‌اش را باز کرد و گفت: «رادیات
جوش اومده... با اِجْزه بزرگ‌ترا...» و از پله‌های گود (که شصت هفتاد پلهٔ آجری بود)
سرازیر شد، رفت پایین.

زاغی با چوبش خواست قاپ‌ها را جمع کند که بُرزو یکمرتبه شیرجه رفت و آن‌ها
را سریع جمع کرد توی دستش و راست شد و سر جاش نشست.
صورتِ خندانِ اسدالله و زاغی و جوجو یکمرتبه بسته شد و با تعجب نگاه بُرزو
کردند.

بُرزو به علی گفت: «علی جون! اون قُلوه‌سنگا رو بیار بدهش من...»

علی همان‌طور نشسته، دراز شد و دو تکه سنگِ صاف را که گوشه‌ای افتاده بودند قاتیِ آجرهای شکسته، برداشت و سرِ جاش راست چُمباتمه زد و سنگ‌ها را داد به بُرزو و گفت: «بیگیر...»

بُرزو قُلوه‌سنگ‌ها را از علی گرفت و گذاشت زمین و بعد قاپ‌ها را توی کَفِ دستش سبک‌سنگین کرد و بعد یکی از آن‌ها را جدا کرد و گذاشت رویِ قُلوه‌سنگ و بعد آن یکی سنگ را برداشت و محکم زد رویِ قاپ که با همان ضربهٔ اول قاپ از وسط دو نیم شد.

علی با تعجب سرش را بُرد جلو و نگاه قاپِ شکسته کرد. عَبّاس نیز از سَمَتِ راستِ بُرزو خَم شد و نگاه قاپِ شکسته کرد و اکبر خوشگله و مَمَد خیکی هم از آن‌طرف نگاه کردند.

سکوت تمام فضای ترازوخانه را گرفته بود. هیچ صدایی نمی‌آمد جز صدای هُرْهُرِ چراغ توری...

علی سرش را بالا کرد و نگاه کاسه‌کوزه انداخت و گفت: «خوارچنده آ قاپ‌ها رو عوض کردن و جاش پُرکرده گذوشتن...»

عَبّاس هم گفت: «اِ اِ اِ... آره جون تو...»

اکبر خوشگله گفت: «مردونگی رو بپا تورو خدا...»

مَمَد خیکی گفت: «دَمَت گرم کاس کوزه!»

بُرزو که ساکت بود، قاپِ شکسته را برداشت و با نُکِ انگشتش مالید و گفت: «پس بگو... نامردا با سُرَب پُر کردن... آی نامردا! نمی‌تونین ببرین، کَلک می‌زنین؟» بعد سرش را بلند کرد و نگاه حسن جوجو انداخت.

جوجو سرش را انداخت پایین.

بُرزو نگاهش را رویِ چشم‌های اسدالله ثابت کرد.

اسدالله بعد از لحظه‌ای سکوت، با لبخند، شانه انداخت.

بُرزو نگاه کاسه‌کوزه کرد.

زاغی سرش پایین بود.

بُرزو گفت: «کاس کوزه! توون باس بدی...»

اسماعیل زاغی سرش را بالا کرد و با تعجب ساختگی گفت: «تو نمیری مَم مَثِ شوماها بی خبرم...»

بُرزو گفت: «هرچی باختیم، همه شو تو باس به گردن بگیري و تا شاهی آخر شو پَس بدی.»

علی گفت: «راس می گه، کاسه کوزه! بی خودی که به تو شیتیل نمی دیم.»

اکبر خوشگله گفت «دُرُسّه... قانون بازیه...»

مَمَد خیکی گفت: «پَ چي؟»

اسدالله گفت: «باس موقع بازی مُچ می گرفتی... حالا دیگه گذشته...»

زاغی گفت: «آره دیگه...»

عبّاس گفت: «بابا ای و لا... قاضی رو پَرَم...»

نوروز که داشت به چراغ توری تُلْمبه می زد، پیچ بادش را باز کرد و بست که ناگهان شعلۀ چراغ توری با فوران نفت، تا نزدیک طاق تیر کشید و بالا رفت؛ به طوری که خُفّاش ها با سر و صدا، از طاق کَنده شدند و به پرواز درآمدند و از عصبانیت، صدای جیرجیرشان بلند شد و قاتی صدای بال زدنشان شد و صداها فضای ترازخانه را پُر کردند.

بُرزو با عصبانیت پاشنه کفشش را که خوابانده بود، بالا کشید و مثل ترقّه از جا پرید و رفت سمتِ درِ گودِ یخچال و با لگد، محکم زد به درِ چوبی که در چهارطاق باز شد. وسطِ دو لنگه در ایستاد و نگاه پایین پله ها کرد.

محمود سرباز در انتهای آخرین پله ها که به گودِ یخچال و انبارِ بزرگِ یخ مُتْهی می شد، یک پایش را روی زمینِ گود گذاشته بود و پایِ دیگرش را روی آخرین پله، کنارِ فانوس، و داشت پول هاش را دسته دسته توی جورابش جاسازی می کرد. با برخوردِ لنگه های درِ چوبی به دیوار، سخت ترسید و یکه خورد و نگاه بالایی پله ها کرد که پنجاه

متری از کَفِ گود تا بالا ارتفاع داشت. دید که بُرزو در تاریکِ روشنِ شعلهٔ چراغِ توریِ نوروز، دو دستش را به طرفینِ در چوبی گذاشته و او را نگاه می‌کند.
در این لحظه، شعلهٔ زرد و رقصانِ چراغِ توریِ خوابید و نورش سفید شد و همه‌جا را روشن کرد.

محمود سرباز که ترسیده بود، خودش را جمع و جور کرد و سرِ جاش راست شد و ایستاد، ولی نگاهش همچنان به بُرزو که لایِ دو لنگه در ایستاده بود، ثابت ماند.
بُرزو آرام و سنگین از پله‌ها آمد پایین.
محمود سرباز وحشت‌زده عقب عقب رفت.
بُرزو آمد پایین‌تر...

علی و عباس و اکبر خوشگله و ممدِ خیکی عصبانی، از در آمدند پایین، رویِ پله‌هایِ گود ایستادند و پشتِ سرِ آن‌ها، اسماعیلِ زاغی و اسداللهِ میرغضب و حسنِ جوجو و از دنبالِ آن‌ها، اقدس از پله‌ها سرازیر شدند و در کمرکشِ پله‌هایِ خیس ایستادند. نوروز چراغِ زنبوری در دستش و مُطرب‌ها دَمِ دهانهٔ درِ گود ایستاده بودند و تماشایِ بُرزو و محمود سرباز می‌کردند. نورِ چراغِ زنبوری تمامِ فضایِ گود پُر از یخِ یخچال را روشن کرد. نور به یخ‌هایِ بلوری افتاد و منعکس شد.
بُرزو به آخرینِ پلهٔ گود که رسید، قاب‌هایِ پُرکردهٔ شکستهٔ تویِ کَفِ دستش را نشانِ محمود سرباز داد.

محمود سرباز با وحشت، گاه به قاب‌هایِ شکستهٔ تویِ دستِ بُرزو نگاه می‌انداخت و گاه به چشم‌هایِ عصبانیِ او...
بُرزو لحظه‌ای بی‌حرکت نگاه محمود کرد و ناگهان قاب‌ها را پرت کرد رویِ صورتِ محمود سرباز و گفت: «تف به کُسیِ خوارمادر هر چی آدمِ نامرده!» و از آخرینِ پلهٔ آمد پایین.

محمود پَسِ پَس رفت طرفِ تَهِ گود، رویِ یخ‌ها.
بُرزو همان‌طور آرام و سنگین، رویِ یخ‌ها، داشت می‌رفت طرفِ او... صدایِ خارت

و خورت شکسته شدن خُرده‌یخ‌ها زیرِ پایش در فضایِ بسیارِ بزرگِ گود می‌پیچید. گودِ یخچال به‌درازایِ صد متر و به‌پهنایِ ده دوازده متر و به‌ارتفاعِ هفتاد متر بود. با هر گامی که بُرزو برمی‌داشت، صدایِ خُرد شدنِ یخ‌ها زیرِ کفشش انگار ضربه‌ای بود که به سرِ محمود سرباز می‌خورد.

حسن جوجو دست کرد جیبش و چاقویِ ضامن‌دارش را درآورد و تیغه‌اش را با صدا راست کرد.

زاغی و اسدالله که نزدیکِ او بودند، برگشتند نگاهش کردند.

بعد زاغی دستش را بُرد جلو و آهسته گفت: «بدهش من... یالا بدهش من...»

اسدالله که نگاه جوجو می‌کرد، گفت: «رَد کن بده بهش بچه!»

حسن جوجو بدون حرف، چاقو را داد به زاغی.

اسماعیل زاغی آرام گفت: «عجله کارِ شیطونه... بچه!»

اسدالله آهسته گفت: «مواظب باش کاس کوزه، دعوا نشه...»

زاغی گفت: «ترس... نمی‌شه... بُرزو آدمِ عاقلیه...»

اسدالله گفت: «هنوز ما باش خیلی کار داریم...»

علی که پایین‌تر از همه رویِ پله‌ها ایستاده بود و با نگرانی، بُرزو و محمود سرباز را می‌پایید، با عصبانیت، نیم‌نگاهی به عقب انداخت و رو به اسدالله و جوجو و زاغی گفت: «شما رو چه به سه‌قاب... شما باس برین کنارِ دیوار خرابه‌ها، ایزگیل بندازین... لبسِ پَس لبس و گردوبازی کنین... هه...»

زاغی از پله‌ها آمد پایین رو به علی و اکبر و مَمَد تپل گفت: «از جاتون تکون نخورین تا شرّ بخوابه...» و حرکت کرد رفت سمتِ بُرزو و محمود سرباز.

محمود سرباز از ترس، چشم از چشم‌های بُرزو برنمی‌داشت و همچنان پَس پَس می‌رفت و سُر می‌خورد و با کون می‌افتاد رویِ یخ‌ها و باز بلند می‌شد و پَس پَس می‌رفت تا رسید به انتهایِ گود. رویِ یخ‌های رویِ هم انباشته‌شده گوشهٔ گود ایستاد و دید دیگر جایِ فرار نیست. بعد به دیوارِ گِلیِ گود چسبید و از ترس، دست کرد

جیش و چاقویِ ضامندارش را درآورد و ضامنش را زد که تیغه چاقو با صدا باز شد. بُرزو بدونِ ترس، رفت جلو و در یک قدمی او ایستاد.

محمود نگاه اسماعیل زاغی کرد که داشت می‌آمد. بعد نگاه بُرزو کرد.

بُرزو ناگهان کشیده محکمی زد زیرِ گوش محمود سرباز و گفت: «نامردِ دزد!»

زاغی با عجله خودش را رساند زیرِ یخ‌هایِ رویِ هم انباشته و داد زد: «دَس نیگردار آق بُرزو!... دَس نیگردار...»

محمود سرباز دستش را با چاقو بُرد بالا، ولی جرأت نکرد آن را بیاورد پایین.

بُرزو بدونِ این که نگاه زاغی کند، رو به محمود گفت: «بدهش من اون قلم‌تراش و، بچه!» و دستش را بُرد جلو محمود.

محمود مُردد و وحشت‌زده گفت: «باشه...» و دستش را آورد پایین و چاقو را گذاشت کفِ دستِ بُرزو.

بُرزو چاقو را گرفت، در دستش جابه‌جا کرد و دسته آن را میانِ کفِ دستش محکم گرفت و بُرد بالا که محمود سرباز با ترس، چسبید به دیوارِ گلی و گفت: «آیی‌یی...»

بُرزو با همان سرعت، تیغه چاقو را زد بالایِ سر محمود به دیوارِ گلی و کشید پایین و دیوار را شکافت که ناگهان خاک‌هایِ شکافته‌شده دیوار ریخت رویِ سر و صورتِ محمود. گفت: «این ذفه آخرت باشه.»

زاغی رویِ یخ‌ها سُر خورد و افتاد و بلند شد و گفت: «نوکرتم آق بُرزو...»

بُرزو برگشت سمتِ اسماعیل زاغی و بعد چاقویِ ضامندار را بست و داد به او و گفت: «کاس کوزه اگه حواستو جُفت نکنی، واسه ت گرون تموم می‌شه.»

اسماعیل زاغی چاقو را گرفت و گذاشت تویِ جیش و گفت: «ناراحت نباش داشی! من ترتیبِ کاراً رو می‌دم... حالا بیا بریم یه لبی تر کنیم تا بعد...» بعد دست بُرد زیرِ بغلِ بُرزو و بازویِ او را گرفت و کشید سمتِ خودش و در حینِ راه افتادن، به محمود سرباز گفت: «را بیفت بیا تو هم...»

هر سه از رویِ یخ‌هایِ انباشته‌شده آمدند پایین و پریدند رویِ خرده‌یخ‌ها و راه

افتادند رفتند زیرِ پله‌ها، نزدیکِ قُماربازها.
زاغی رو کرد بالایِ پله‌ها و به نوروز گفت: «عمو نوروز! گاری پاری هَس که ما رو برسونه شهر؟»
نوروز گفت: «آره داش اسمال. الانه که گاری یخی یا واسه بُردنِ یخ پیداشون بشه.»
زاغی گفت: «بچه‌ها! بریم بالا یه نَفَسی تازه کنیم، لبی تر کنیم... بفرما آق بُرزو... بفرما...»
بعد همگی بدونِ حرف، از پله‌هایِ خیسِ گودِ یخچال رفتند بالا و داخلِ ترازوخانه شدند و نوروز در را بست.

بُرزو و علی تاتار هر دو جلوِ گاریِ چهارچرخهٔ پُر از یخ، کنارِ گاریچی نشسته بودند، پاهاشان را آویزان کرده بودند و تکیه داده بودند به یخ‌هایِ رویِ هم چیده‌شده که روشن‌ان حصیر و گونیِ پهن کرده بودند، و با همدیگر حرف می‌زدند.

بُرزو گفت: «چرا ازین طرف اومد؟ خیلی دور شد...»

«مگه نگفتی میام خونهِ تو؟»

«آره، اما باس برم خونهِ خودمون.»

«حالا که رسیدیم میدونِ اعدام دیگه...»

«آره، تو میدونِ اعدام می‌پرَم پایین، یه دُرُشکه یا تاکسی می‌گیرم می‌رم خونه.»

«تا چاررا گُلوبندک با همین گاری می‌ریم دیگه. از اون جا تا بوذرجمهری یه قدم راهه.»

«نه علی جون... مریم منتظره...»

«باشه... هر طور دلت می‌خواد...»

«علی... امشب، این نامردا رو بی خیال... می‌ریم شابدُلعظیم خونهِ ننه‌قاسم... اون جا

پا بیش تره...»

«آخه اون جا همهش دزد مُزدا میان.»

«زِکی! مگه محمود سرباز و حسن جوجو دزد نیسن؟»

«چرا... ولی خُب...»

«هیچ فرقی ندارن... همهشون از یه کیسه جو می‌خورن.»

علی گفت: «خیله خُب، باشه... غروب پیام دنبالت؟»

«نه تو به عباس خلیفه و اکبر خوشگله و خیکی خبر بده. بعد تو قهوه‌خونه درویش

همدیگرو می‌بینیم.»

«باشه.»

«خیله خُب... من رفتم. به ننهت سلام برسون.»

«قربون تو... توم به مریم خانوم سلام برسون.»

گاری یخی از میدان اعدام به سمت گلوبندک می‌رفت که بُرزو سر پیچ خیابان
خیام پرید پایین و گفت: «مَش قربون! خیلی ممنون.»

گاریچی گفت: «خدا به هَمرات» افسار یابو را دودستی تکان داد و بعد قنوت را بالا
بُرد و زد رو گُرده یابوئی خسته. یابو دُمش را مگس‌پرانی کرد و بی‌اعتناء به صاحبش،
همان‌طور که می‌رفت، رفت.

بُرزو لحظه‌ای سر جاش ایستاد و دور شدن گاری یخی را نگاه کرد و بعد چشمش
افتاد به عدس فروش که داد می‌زد:

«آی عدسی... عدسی داغه... مَلَحَمِ سینه‌ست عدسی...»

بُرزو راه افتاد رفت آن‌طرف خیابان، در پیاده‌رو، نزدیک عدس فروش. دو عَمَله
جوان و یک کارگر پیر جلو بساط عدس فروش چُمباتمه زده بودند و نان و عدسی
می‌خوردند. بُرزو ایستاد کنار آن‌ها و دست کرد جیش. یکمرتبه متوجه شد هیچ پول
ندارد. جیب‌هاش را گشت. عدس فروش و عَمَله‌ها متوجه او شدند و سر تا پایش را
برانداز کردند. بُرزو خجالت کشید و پاکت سیگارش را درآورد و سیگاری به لب
گذاشت و رو به عدس فروش گفت: «عمو! اون کبریتو بی‌زحمت بده.»

عدس فروش دست بُرد زیرِ جعبه بساطش و کبریتی برداشت و داد به بُرزو و گفت:
«عدسی داغه... نمی خوری؟»

بُرزو سیگارَش را روشن کرد و گفت: «نه عمو... همین الان صُبونه خوردم،
قربانت... بگیر کبریتتو...» قوطی کبریت را داد به عدس فروش و بی هدف، راه افتاد
رفت سَمَتِ بازارِ پاچنار.

با خودش گفت: «تُف... کاش از علی پول می گرفتم...»
همان طور که سرش پایین، در فکر بود، تِلک تِلک کنان رسید به دهانه بازارِ پاچنار.
ایستاد کنارِ منبع آب خوردن که پایِ درختِ چنارِ پیر و خیلی کُلُفتِ دَمِ دهانه بازار
بود، و اطراف را پایید.

در همین موقع، یک گاری چهارچرخه خالی با سُرعت از تاریکی بازار آمد بیرون.
یابوی گردن کُلُفت و سِر حال چهارنعل می تاخت و سر و صدای زنگوله هاش در آن
صبح سَحَر، فضای خالی بازار و خیابان خلوت را شلوغ کرد.
بُرزو پیاله آب در دستش، ناگهان خودش را پَس کشید که بدنه گاری به او اصابت
نکند و با اعتراض رو به گاریچی جوانی که روی گاری ایستاده، افسار توی دستش
بود، داد زد: «هی... یابو عُلُفی! مگه سر می بری؟»

صدای زنگوله های اسب مانع شنیدنِ اعتراضِ بُرزو شد. گاریچی هی کرد و افسار
را تکان داد و تاخت سَمَتِ میدانِ اعدام...

بُرزو پیاله آب همچنان در دستش، در حالی که دور شدنِ گاری را می پایید، چشمش
افتاد به یک فولکسِ قورباغه ایِ مُدل قدیمی که ایستاد کنارِ خیابان و مردی شکم گنده و
درشت اندام با سختی از آن پیاده شد. عرق چین سفید و مَليله دوزی روی سرش را جابه جا
کرد و در ماشین را بَست و دست راستش را برایِ خداحافظی بُرد بالا و راه افتاد سَمَتِ
بازار.

بُرزو صورتِ مردِ چاق را که دید، یکه خورد و بی اختیار گفت: «اِه!...» بعد فوری
رویش را برگرداند و پُشت به مرد، مشغول آب خوردن شد.

مرد در حالی که زیر لب دعا می‌خواند، از کنار بُرزو رَد شد و با سرعت از زیرطاقی گذشت و وارد بازار شد. داخل بازار تاریک بود و خلوت و مغازه‌ها بسته. بُرزو نگاه اطراف کرد. هیچ‌کس در رفت و آمد نبود. بُرزو باقی‌مانده آب را ریخت زمین و پیاله را گذاشت گوشهٔ چهارپایهٔ چوبی منبع آب و به ته‌سیگارش پُک زد و آن را انداخت توی آبی که ریخته بود زمین. ته‌سیگار پُفی کرد و خاموش شد. بُرزو دومرتبه به اطراف نگاه کرد و راه افتاد دنبال مرد و زیر لب گفت: «خوب موقعی به تورم خوردی... نامرد مالِ یتیم‌خور!...» از کنار دیوار، به فاصلهٔ بیست متر دورتر، مرد را تعقیب کرد.

مرد سرِ پیچ بازار، رفت سمتِ چپ و از دیدِ بُرزو خارج شد. بُرزو قدم‌هایش را تند کرد و رسید به پیچ و مرد را نگاه کرد و بعد راه افتاد و قدم‌هایش را یکم‌رتبه کند کرد، چون از روبرو، سر و کلهٔ مردی طَبَق به سر و سطل در دست، از توی تاریکی پیدا شد که داد می‌زد: «صَفْرَاِبْرَه شاتوت...» بُرزو لحظه‌ای خودش را به بستنِ بند کفشش مشغول کرد و دید که مرد ایستاد جلو مغازه‌ای.

شاه‌توتی رسید به مرد و گفت: «شاتوت نمی‌خوای حاج آقا؟» حاجی نگاهی به او کرد و گفت: «نه...» بعد نشست و مشغولِ بازکردنِ قُفلِ در شد. شاه‌توتی به چندمتری بُرزو که رسید، داد زد: «آی صَفْرَاِبْرَه شاتوت... خُنک و رسیده‌س شاتوت...»

بُرزو وانمود کرد بندِ کفشش را بست. بلند شد و خونسرد و آرام، راه افتاد. شاه‌توتی از کنار او رَد شد و رفت و باز داد زد: «شاتوتیم شاتوت...» حاجی با سر و صدا، رودریِ کشویی را جمع کرد، درِ مغازه را باز کرد و داخل شد. بُرزو به چندمتری مغازه که رسید، برگشت عقبش را نگاه کرد. شاه‌توتی از پیچ گذشت و ناپدید شد. آن‌گاه بُرزو قدم‌هایش را تند کرد و رسید به مغازه که دُرست در لحظهٔ ورودش، حاجی چراغی را روشن کرد که مغازه روشن شد.

بُرزو داخل شد و گفت: «حاج عمو سلام.»

حاجی که پشت به در بود و داشت دُعا می‌خواند، یگه خورد و برگشت عقب گفت: «علیکمُ سلام...» ناگهان با ترس و تعجب، به بُرزو خیره شد و او را شناخت. گفت: «توو... این جا چی کار می‌کنی؟... اونم صُبِ اوّلِ صُبی...»

بُرزو همان‌طور که به حاجی خیره بود، خیلی خُشک جواب داد: «پول...»
«پول؟!»

«آره... پول...»

«پول چی؟»

«پول مریم... دختر داشِ خدایا مُرزتو که بالا کشیدی...»
«برو بیرون مرتیکه اَلَدَنگ!»

نگاه بُرزو خشمگین و توأم با نفرت شد و نیم‌قدم رفت جلو و دست کرد توی جیبش، آدای چاقو درآوردن را درآورد. چشمان حاجی روی دستِ بُرزو ثابت ماند و یک قدم رفت عقب. بُرزو بدون حرف، ولی با حرکتی تهدیدآمیز، رفت جلو.
حاجی وحشت‌زده گفت: «آخه... مَ مَ مَن... پوو... پوو... پول ندارم...»

بُرزو چشمش افتاد به دسته‌کلیدی که روی گاوصندوق بود. آن را با دستِ دیگرش برداشت و دراز کرد طرفِ حاجی و با لحنِ خیلی خُشکی گفت: «بگیر... وازش کن!»
حاجی دسته‌کلید را گرفت و با ترس و بی‌میلی، چُمباتمه زد جلو گاوصندوقش و دودل، نگاه صورتِ بُرزو کرد و بعد، نگاه گاوصندوق و آن‌گاه، با دستی لرزان، کلید انداخت و درِ گاو صندوق را باز کرد و برگشت طرفِ بُرزو و با التماس گفت: «آخه این پول مالِ من نیست... مالِ مرده...»

«معلومه که مالِ مرده... مردمی که سرشون کُلا گزشتی... برو کنار بینم...» و در حالِ نشستن، تنه‌ای زد به حاجی که با کون خورد زمین. سریع، درِ نیمه‌بازِ گاوصندوق را کاملاً باز کرد و دید مقدارِ زیادی اسکناسِ درشتِ بسته‌بندی‌شده روی‌هم چیده شده است. تمامِ دسته‌اسکناس‌ها را جمع کرد و چپاند توی جیب‌های خودش و گفت: «این

اسکناسای سبز و قرمز اسمش پول نیست؟»

حاجی با التماس گفت: «دیشب دیروقت بود، بانکم بسته بود... الانه، آمیرزا میاد بیره بانک... اینا امانته... مال مردمه...»

«دِد؟!... راسی؟!...»

نگاه صورت حاجی کرد.

حاجی از ترس و ناراحتی می لرزید و چشمش به اسکناس‌های دسته‌شده در دست بُرزو بود.

بُرزو لبخندی زد و در حالی که اسکناس‌ها را همچنان می‌گذاشت توی جیبش، گفت: «خودت می‌دونی که این پول یک‌هزارم اون پولای نقد نیست که بالا کشیدی... البته غیر از ملک و خونه...»

«من که حرفی ندارم... بهش میدم...»

«آره جون خودت...»

«تو رو خدا رَحِم کن... اول صُبی...»

«بیبا... یه بسته قرمزش مال خودت که اول صُبی، دشت کور نشه... بقیه‌شم می‌دم مریم و وکیلش که همین روزا، حقش و از گِلوت بکشه بیرون... این پول و این خُجره همه‌ش مالِ مریمه... فهمیدی؟» و از جاش بلند شد و راه افتاد. ایستاد دَم در و برگشت طرفِ حاجی و گفت: «به امید دیدار، حاج عمو!...» و از در رفت بیرون. هنوز بازار خلوت بود و تاریک و خُجره‌ها و دُکان‌ها بسته. بُرزو با خیالِ راحت، به راه خودش رفت.

حاجی دستپاچه آمد دَم در خُجره و با صدای لرزانی داد زد: «آی دُزد...»

بُرزو برگشت نگاهش کرد. حاجی ساکت شد. بُرزو رو به او گفت: «دزد اون هیکل گنده‌ته مرتیکه قُرماساق!...»

حاجی سرش را انداخت پایین، رفت توی خُجره.

بُرزو راه افتاد و قدم‌زنان، از خَم بازار گذشت.

هوا کاملاً روشن شده بود و خیابان‌ها شلوغ. درشکه‌های پُر مسافر و گاری‌های پُر آجرقزاقی و کامیون‌های باری و سواری‌های مُدل‌پایین و اتوبوس‌های اُتاقِ کادیلاکی دست‌سازِ ایرانی همه با سر و صدا در حرکت بودند.

بُرزو قوطی مُقوایی سیگارِ اتوییِ گرگان در دستش، از درِ مغازهٔ بقالی آمد بیرون، ایستاد توی پیاده‌رو شلوغ و پُرفرت‌وآمد و سیگاری آتش زد و از میانِ مردم گذشت و رفت کنار پیاده‌رو، از جویِ آبِ لجن‌آلود پرید توی خیابان و پُکی به سیگارش زد و این طرف و آن طرف را نگاه کرد تا آن‌که چشمش افتاد به یک تاکسی خالی و صدا زد: «آی تاکسی!... تاکسی!»

رانندهٔ بنزِ مُدل ۱۷۰ گلگیرسفید که از آن طرفِ خیابان به سمتِ گلوبندک می‌رفت متوجهِ بُرزو شد و بلافاصله دستِ چپش را آورد بیرون آورد و راه را بُرید و از میانِ کامیون‌های باری دور زد و آمد ترمز کرد جلو پای بُرزو. بُرزو درِ جلو را باز کرد و سوار شد و گفت: «اون ورِ چارراهِ آهنچیان... نرسیده به پُلِ رُباط‌کریم، داشی!»

راننده سرش را به‌علامتِ رضایت تکان داد و دنده عوض کرد و راه افتاد و از لایِ ماشین‌ها و کامیون‌ها رفت جلو و دور شد.

خیابانِ رُباط‌کریم هنوز خلوت بود. تک و توکی گاریِ نفتِ سیاه و کامیون‌های باری در رفت‌وآمد بودند و خاک هوا می‌کردند...

سُپورها با دولچه‌هایِ خَلَبی از جویِ پهن و پُر سنگ و گِل و لجنِ آب برمی‌داشتند و خیابانِ خاکیِ رُباط‌کریم را آب‌پاشی می‌کردند و گرد و خاک‌ها را می‌خواباندند و بویِ لجن را در فضا پخش می‌کردند و بعضی از مغازه‌ها هم تازه باز کرده بودند و شاگردمغازه‌ها جلوِ دکان‌ها را آب و جارو می‌کردند.

تاکسیِ جلوِ کاروانسرایِ بزرگی نگه‌داشت، بُرزو پیاده شد و کرایه‌اش را پرداخت و راه افتاد.

راننده تاکسی دستش را به‌علامتِ تشکر بُرد بالا و بعد دور زد و دور شد.

بُرزو داخلِ کاروانسرا شد. هنوز چندتایی از همسایه‌ها وسطِ حیاطِ کاروانسرا، رویِ سَکّویِ بزرگ، زیرِ پشه‌بند خواب بودند و یکی دو تا از زن‌ها مشغولِ بازکردنِ پشه‌بند و جمع‌کردنِ رختخوابشان بودند که متوجهِ بُرزو شدند و سلام کردند. بُرزو سرش پایین، بدونِ آن‌که نگاهِ آن‌ها بکند، جوابِ سلامشان را داد و از کنارِ سَکّو گذشت و رفت سمتِ پله‌هایِ اتاق و همین که به پله‌ها رسید، مریم چادر به‌سر، از درِ اتاق آمد بیرون. تا چشمش به شوهرش افتاد، جا خورد و بعد لبخند زد و گفت: «سلام!»

بُرزو گفت: «سلام، کجا؟»

«نون بخرم.»

بُرزو از پله‌ها رفت بالا و گفت: «خیلی گُشنمه...»

مریم گفت: «الان نون و زود می‌خرم می‌یام... چایی حاضره.»

«مریم...»

«چی؟»

«این جاها عدس پُخته نمی‌فروشن؟»

«نه، فقط کله‌پاچه‌ای هَس.»

«خیله خُب، پس یه ظرف وَردار کله‌پاچه بگیر.»

«باشه.»

مریم داخلِ اتاق شد. بُرزو دمِ درِ اتاق ایستاد. مریم با یک قابلمهٔ رویی کوچک از اتاق آمد بیرون.

بُرزو یک اسکناس ده‌تومانی انداخت توی قابلمه و گفت: «به مَش ماشالا بگو برا من...»

«باشه... ولی پول همرام هَس...»

«خُب، اینم پیشِت باشه...»

«باشه.»

«زود برگردد.»

«الان.»

و سریع از پله‌ها رفت پایین.

بُرزو داخلِ اتاق شد و کُت و پیرهنش را درآورد و حوله برداشت و انداخت رویِ شانه‌اش و از اتاق رفت بیرون و سطلِ حَلَبی را از کنارِ ستونِ سنگی پله‌ها برداشت و رفت کنارِ چاه و آب کشید و ریخت تویِ سطل و آمد از پله‌ها رفت بالا و سطل را گذاشت کنارِ ستون و رفت تویِ اتاق، یک کاسه رویی آورد و حوله را از دسته در آویزان کرد و بعد نشست سرِ پله‌ها و با کاسه آب برداشت و ریخت رویِ سر و گردنش و سر و سینه و زیربغلش را خوب شُست و بعد بلند شد رفت حوله را برداشت و داخلِ اتاق شد و خودش را خُشک کرد و رفت جلوِ آینه، سرش را شانه زد که مریم از در آمد تو و گفت: «بُرزو جون! قابلمه‌رو بگیر، دستم سوخت...»

بُرزو شانه را انداخت تویِ طاقچه و سریع با دو دست، طرفینِ قابلمه را گرفت و گذاشت زمین. مریم سُفره را برداشت گذاشت جلوِ تُشکچه و پهنش کرد و نانِ سنگکِ خشخاشی تازه را گذاشت وسطش و پیازِ پوست‌کنده‌ای را هم که از کله‌پاچه‌ای گرفته بود گذاشت رویِ نان و فوری کاسه و بشقاب و قاشق و نمک را گذاشت تویِ سُفره. بُرزو لُخت، حوله رویِ شانه‌اش، چهارزانو نشست رویِ تُشکچه، کنارِ سُفره. مریم چادرش را که از رویِ سرش افتاده بود زمین برداشت و انداخت رویِ رختخواب‌پیچ و نشست روبرویِ بُرزو، کنارِ سُفره.

بُرزو بلافاصله مغزِ کله را از قابلمه برداشت و تویِ کاسه لِه کرد و بعد به مریم گفت: «حالا آبشو خالی کن تو کاسه...» و بعد خودش مشغولِ تلیت کردنِ نان شد و همان‌طور که مریم آبِ کله‌پاچه را خالی می‌کرد، او نانِ تلیت‌شده را ریخت تویِ کاسه. بعد که آن را خوب خیساند، با قاشق هَم زد و به مریم گفت: «یالا...» و خودش مشغولِ خوردن شد.

مریم هم خیلی آرام شروع کرد به خوردن.

بُرزو لقمه‌اش را قورت داد و گفت: «چه خوشمزه‌س!»
«آره.»

مریم لقمه‌ای گذاشت در دهانش و همان‌طور نشسته، خودش را کشاند نزدیکِ سینی سماورِ جوشان که گوشهٔ اتاق بود که چای دم کند.
بُرزو با اعتراض گفت: «چایی که دیر نمی‌شه، این سرد می‌شه.»
«الان...»

قوری را چای خُشک ریخت و آب پُر کرد و گذاشت رویِ سماور و حولهٔ دم‌کُنی را انداخت رویِ قوری و بعد همان‌طور نشسته، خودش را کشاند تا کنارِ سُفره و مشغول خوردن شد.

بعد از خوردن صبحانه، مریم ظرف‌های کثیف را جمع کرد و گذاشت دم در و سُفره را گذاشت سرِ جاش و نشست کنارِ سماور و چای ریخت و گذاشت جلوِ شوهرش.
بُرزو دو استکان چای پشتِ سرِ هم ریخت توی نعلبکی و سر کشید و بعد سیگار آتش زد و مُتکا را از روی رختخواب پیچ کشید و انداخت زمین کنارِ تُشکچه و دراز کشید و یکمرتبه متوجهِ کتابی شد که کنارِ رختخواب پیچ بود. کتاب را برداشت و رویِ جلدش را با دقّت خواند و بعد بازش کرد و به سیگارَش پُک زد و بعد کتاب را وَرَق زد و همان‌طور که نگاه کتاب می‌کرد گفت: «مریم...»

مریم استکان چای در دستش، گفت: «بله؟»
«اینو از کجا اُوردی؟»

مریم که متوجهِ کتاب نبود پرسید: «چی رو؟»
«کتابو می‌گم.»

«ها... آره... خریدمش... دو روز پیش خریدمش.»
بُرزو در حال خواندن گفت: «از کجا؟»

«از بساطِ یه خورده‌فروشی، کنارِ پیاده‌رو، تو میدونِ گُمَرک...»
«گُمَرک رفته بودی چی کار؟»

«رفته بودم میدانِ تره‌بارفروشی، میوه و سبزی بخرم. دور زدم از اون طرف اومدم.»

«کتابِ خوبیه... خونده‌یش؟»

«نصفشو... خریدم تو تنهایی بخونم.»

«خوبه...»

«بُرزو...»

«هوم...»

مریم استکانِ چای را گذاشت جلو بُرزو توی سینی و گفت: «بُرزو! من تو تنهایی خیلی اذیت می‌شم...»

«دُرُس می‌شه...»

«کی آخه؟... بُرزو جون! من هیچ کس و غیر از تو ندارم...»

بُرزو پُکی به سیگارش زد و خاکسترش را در زیرسیگاری کنارِ سینی چای تکاند و گفت: «گفتم که... دُرُس می‌شه... دیگه چیزی نمونده.»

«کی؟»

بُرزو جواب نداد. کتاب را وَرَق زد و مشغول خواندن شد.

مریم خودش را نشسته کشاند تا نزدیکِ بُرزو و دومرتبه تکرار کرد: «کی؟»

«غُصّه شو نخور...»

«بُرزو جون! من تو تنهایی دارم دِق می‌کنم... آخه کی؟»

بُرزو بی‌حوصله، کتاب را بَست و آن را گذاشت رویِ سینۀ لُختش و گفت: «من که همیشه پهلوتَم...»

«عَجَب!... معنی پهلو هم بودن و هم فهمیدیم...»

«می‌گی چی کار کنم؟»

«همون طوری که زن و شوهرایِ دیگه هسَن...»

«از اونا که بهتریم... غیر از این که اونا روزا هیچ موقع پهلو زنشون نیسَن، عوضش

من صُب تا شب پهلو تو هسَم.»

«آره هستی، اما خواب...»

بُرزو پُکی به سیگارش زد و بعد ته‌سیگار را در زیرسیگاری لِه کرد و بی‌حوصله گفت: «آه... می‌دونم، می‌دونم، خسته‌م، خوابم می‌یاد، ولم کن مریم!... خسته‌م.» بعد کتاب را گذاشت کنارِ رختخواب‌پیچ و چرخید و یک‌پهلوی، پشت به مریم، خوابید. مریم بغض‌آلود گفت: «آره خسته‌ای، می‌دونم که خسته‌ای، باید بخوابی. اگه نخوابی، بدتر خسته می‌شی... اون وقت...»

بُغضش ترکید، پُکی زد زیر گریه و دیگر نتوانست حرفی بزند. سریع از جایش بلند شد، دوید بیرون توی ایوان، دَم درِ اتاق نشست و بی‌صدا گریه کرد...

سماورِ زُغالی می‌جوشید و غُلُغُل می‌کرد و از سوراخِ درپوشش، بُخار را با فشار بیرون می‌داد.

مریم گوشهٔ اتاق، نزدیکِ سماور نشسته بود و پاهایش را دراز کرده، تکیه داده بود به دیوارِ گچیِ اتاق و کتاب می‌خواند. سُفره، نیمه‌باز، وسطِ اتاق پهن بود و سبزی خوردن و آب‌یخ و کاسهٔ ماست و قابلمهٔ غذا و قاشق و بُشقاب‌ها کنارش چیده شده بود. بُرزو یک‌پهلوی، روی تُشکجه، کنارِ رختخواب‌پیچ افتاده و خوابیده بود. بعد از لحظه‌ای غُلت زد و چشمانش را باز کرد و داد زد: «مریم!»

مریم کتابش را بست و گفت: «بله...»

بُرزو با تعجب سرش را برگرداند طرفِ زنش و گفت: «آه!... این جایی؟»
«آره.»

بُرزو نیم‌خیز شد و نشست و به رختخواب‌پیچ تکیه داد و خمیازه کشید و گفت:
«مگه ظهر شده؟»

«نزدیکِ سه و نیمِ بعدازظهره...»

«آه!... می‌گم چرا این‌قَد گُشنمه‌ها...» بعد از جایش بلند شد و رفت بیرون.

مریم کتابش را گذاشت کنارِ دیوار و خودش را کشید نزدیکِ سُفره و بازش کرد و ظرف‌ها را مُرتب چید و بعد چای دَم کرد و تویِ سماور آب ریخت و قوری را

گذاشت رویش که بُرزو با سر و صورتِ خیس داخل شد و حوله را از روی میخ برداشت و دست و صورتش را خُشک کرد و بعد، از سرِ جایش آویزان کرد و نشست سرِ سَفَره.

مریم دَم‌کُنِی را از رویِ قابلمه برداشت که بُخارِ مُلایمی از آن بلند شد.

بُرزو نگاه کرد و گفت: «بِه به! چه بویی!... چی پُخته‌ی؟»

«اسلامبلی پلو...»

«دستت درد نکنه.»

مریم کفگیر را برداشت و یک بشقاب پُر کرد و گذاشت جلو شوهرش.

بُرزو بلافاصله مشغول خوردن شد. مریم یک بشقاب هم برای خودش کشید و درِ قابلمه را گذاشت و آرام، شروع کرد به غذاخوردن.

بُرزو قاشقِ پُر را در دهنش خالی کرد و در حالِ جویدن، متوجهِ زنش شد و بعد از آن که لقمه‌اش را قورت داد، گفت: «مگه ناهار نخوردی؟»

مریم لقمه‌اش را قورت داد و آهسته جواب داد: «خُب، دارم می‌خورم دیگه...»

«حالا؟»

«پس کی؟»

«ساعت نزدیکِ چارِ بعدازظهره...»

«می‌دونم...»

«یعنی چی؟»

مریم یکمرتبه با صدای بلند، رو به شوهرش، داد زد: «می‌خوام با هم غذا بخوریم.

می‌فهمی؟... اگه نمی‌خوای...» بقیهٔ حرفش را نتوانست ادامه بدهد. بلند شد و از اتاق رفت بیرون.

بُرزو سخت تو هم رفت و سرش را تکان داد و گفت: «اَکِه هی... خداتو شکر...»

قاشق را انداخت تو یِ بشقاب که مقداری برنج پَرید بالا و بعد از جایش بلند شد و از اتاق رفت بیرون و دید که مریم نشسته زیرِ پله‌ها و سرش را تکیه داده رویِ آرنجِ

دستش و دارد گریه می‌کند.

بُرزو چشم دَواند اطرافِ حیاطِ کاروانسرا و دید که همسایه‌ها در حالِ آب و جارو کردنِ جلوِ اتاقشان یا لباس شستن‌اند. آهسته از پله‌ها رفت پایین و ایستاد بالاسرِ مریم و خَم شد و زیرِ بغلِ او را گرفت و گفت: «بچه نشو، پا شو بریم تو. همسایه‌ها می‌بینن. بده، بُلن شو... یالا...» بعد مریم را بلند کرد و از پله‌ها آمدند بالا و داخلِ اتاق شدند.

مریم سرش پایین، با حالتِ گریه، خودش را از دستِ شوهرش کند و رفت نشست گوشهٔ اتاق و کِز کرد و آهسته گریست،

بُرزو وسطِ اتاق، بلا تکلیف ایستاد و او را نگاه کرد و بعد نَفَسش را با صدا بیرون داد و رفت پهلویِ زنش نشست و آرام، موهایی او را نوازش کرد و گفت: «آخه من که چیزی نگفتم...» بعد سرش را بُرد جلو و صورتِ او را بوسید و با مهربانی ادامه داد: «آخه قُربونت برم، من از خدامه که با تو غذا بخورم... بُلن شو، باریکلا... بُلن شو... منظورم اینه که چرا تا حالا گُشنه موندی... بُلن شو دیگه...» و دوباره صورتِ او را ماچ کرد.

مریم با ناز و قَهَر، گریه‌کنان، گفت: «وَلَمْ کن...»

بُرزو با خنده و شوخی، مریم را قَلَقَلْک داد.

مریم با خنده و گریه گفت: «وَلَمْ کن... اِ... لوس نشو...»

بُرزو خندید و بیش‌تر قَلَقَلْکش داد.

گریهٔ مریم قطع شد و با خنده و ناز به خودش پیچید و گفت: «دِ... لوس نشو دیگه.»

شوخی و خندهٔ بُرزو بالا گرفت و بیش‌تر با او وَر رفت و قَلَقَلْکش داد تا آن‌که مریم را به خنده انداخت. مریم دودستی، خندان، بُرزو را هُل داد که بُرزو با تَه افتاد رویِ فرش و فوری پاهایش را جمع کرد، خیز برداشت و زنش را بغل کرد و پستان‌هایش را مالید. مریم خواست خودش را از دستِ بُرزو رها کند که نتوانست. بُرزو او را بغل

کرد و لمبرهایش را چسبید و هر دو غلتیدند روی فرش...
صدای خنده و شادی هر دوشان قاتی شد و بالا گرفت و همدیگر را عاشقانه چسبیدند و کفِ اتاق غلتیدند این طرف و آن طرف و با خنده و شادی همدیگر را بوییدند و بوسیدند. سفره ناهار هم برای خودش پهن بود و غذا هم رو به سردی می‌رفت و سماور هم با سر و صدا به قل‌قل افتاده بود. کنار سفره، بُرزو به پشت افتاد و مریم روی او قرار گرفت و صورتش را به صورتِ مردش چسباند. بُرزو همان طور چسبیده به او، آرام برش گرداند و بُرد زیر خودش و پستان‌های او را برهنه کرد و بوسید. بعد پیراهنش را بالا زد. خواستند با هم قاتی بشوند که یکمرتبه، صدای زن همسایه از پایین پله‌های اتاق آن دو را به خود آورد. بلند صدا می‌کرد: «مریم خانوم! مریم خانوم!...»

مریم همان طور که زیر جُثه سنگین شوهرش، کفِ اتاق دراز شده بود، لحظه‌ای سکوت کرد و بعد، یکمرتبه، بُرزو را از روی خودش انداخت کنار و گفت: «بله...»

«بی‌زحمت... مریم خانوم جون! اون قابلمه بزرگ تو می‌خواستم...»

مریم دستپاچه نشست و دُکمه‌های پیراهنش را بست و در حالی که موهایش را مُرتب می‌کرد، گفت: «همین الان... بفرماین تو، کُبرا خانوم!»

کُبرا خانم چند پله آمد بالا و گفت: «سلامت باشین...»

بُرزو که همان طور یک‌پهلوی روی فرش، کنار سفره افتاده بود، با دلخوری نگاه درِ اتاق کرد و بعد خودش را جمع و جور کرد و نشست کنار سفره و مشغول خوردن شد.

مریم از پستویِ اتاق، دیگ را برداشت و در حال خارج شدن از اتاق، رو به شوهرش لب‌گزید و رفت بیرون و به زنِ همسایه گفت: «دیگ واسه چی؟ مگه چه خبره؟... ایشالا که خیره...»

صدای مریم و زنِ همسایه از بیرون اتاق شنیده می‌شد.

زنِ همسایه گفت: «واسه مون مهمون رسیده...»

مریم گفت: «از کجا؟»

کُبرا خانم گفت: «مادرشوورم و پدرشوورم از زیارت اومدن...»

«خُب... به سلامتی...»

کُبرا خانم در حالی که از پله‌ها می‌رفت پایین گفت: «قُربون شما...»

«سلام برسون.»

«سلامت باشین.»

بعد مریم پرده را کنار زد و داخل شد و سرش را تکان داد و لبِ پایینش را زیر دندان گرفت و گفت: «وای... چه بد شد... فهمید...»

بُرزو گفت: «خُب بفهمه... مگه چیه؟»

مریم نشست کنار سُفره و قاشقش را از پلو پُر کرد و گفت: «بد شد...»

بُرزو لقمه‌اش را قورت داد و گفت: «ا... چی‌چی‌رو بد شد... آدم نمی‌تونه تو چار دیواری خودشَم یه کاری بکنه؟»

بعد سکوت شد و هر دو در سکوت، غذایشان را خوردند. بُرزو بشقابش را تمام کرد و کاسه آب‌یخ را برداشت و سرکشید و بعد داد به مریم و خودش را کنار کشید و به رختخواب‌پیچ تکیه داد و سیگاری آتش زد.

مریم چند قُلب آب خورد و کاسه را گذاشت زمین و گفت: «سیر شدی؟»

«آره جیگر! خیلی خوشمزه بود... دستت درد نکنه.»

«نوش جوننت...»

مریم غذایش را تمام کرد و ظرف‌ها را روی هم گذاشت توی سینی کنار سماور و سُفره را جمع کرد و بعد چای ریخت.

بُرزو دو استکان چای پشتِ سر هم ریخت توی نعلبکی و هُرت کشید و از جا بلند شد و لباسش را پوشید و ته‌سیگارش را توی زیرسیگاری که کنار آینه بود خاموش کرد. مریم در حالی که چایش را فوت می‌کرد، زیرچشمی، بُرزو را می‌پایید. بُرزو دست کرد از جیب‌هایش دسته اسکناس را بیرون آورد و انداخت توی دامنِ مریم.

مریم استکانِ چایش را گذاشت توی نعلیکی و با تعجب پرسید: «اینا چیه دیگه؟»

بُرزو گفت: «مَثِ این که باهاس پول باشه...»

بعد کنارِ او چُمباتمه زد و خواست بیوسدش که مریم گفت: «می‌دونم پوله، ولی چرا این جوریه؟»

بُرزو گفت: «چه جوریه؟» بعد پیشانیِ مریم را بوسید و دستی به موهایِ او کشید و گفت: «هر جوریه، مالِ توست...»

«منظورم اینه که چرا این قَد صاف و تمیزه... چروک نیس...»

«یه کمی به من قرض بده تا بهت بگم...»

مریم دودستی دستۀ اسکناس را برداشت و گرفت جلوِ او و گفت: «خُب مال خودته. بگیر...»

بُرزو یک دسته اسکناس بیست‌تومنی را از دستِ او گرفت و نصفش را برداشت و گفت: «همین بسّه...» و بقیه را انداخت توی دامنِ مریم و از جایش بلند شد.

مریم گفت: «نگفتی از کجا اُورده‌ی؟»

«از عمویِ دِیوُثت گرفتم.»

«از عموم؟!»

«آره... از عموت...»

«چه طوری؟»

«با زور...»

«اون جونشو می‌ده، ولی پولشو نمی‌ده...»

«آره. ولی این پولاً مالِ اون نیس، مالِ پدرِ خدایامُرت بود که میلیونش و نقد بالا کشیده.»

مریم آهی کشید و گفت: «اگه پدرم زنده بود...»

«گوش کن مریم جون! فردا، قبل از ظهر، پونصد تومن از این پولارو ببر بده به وکیله، بین چی کار کرده... به‌شَم بگو که شوهرم می‌یاد پهلوتون...»

«باشه... می برم...»

«همین زودی هاس که خونه مونو بگیریم...»

«اگه خونه رو بگیریم که راحت می شیم.»

«اگه با زور هم شده ازش می گیرم. نمی دارم به همین آسونیا حقّ پامال بشه.»

«خدا کُنه...»

«خدا کاری به این کارا نداره... حق گرفتیه، دادنی نیست... اگه منم مُردم، خودت

با وکیل می ری دنبالش...»

«خدا نکنه که تو چیزیت بشه.»

«مَثَل می گم... منظورم اینه که نباس شُل بیای.. باس دنبالش و بگیري...»

«تو بَرَام خیلی مهم تر از پولی...»

«قُربونت برم...»

بُرزو موهایِ مریم را بوسید و از جایش بلند شد و رفت سَمَتِ در و گفت: «خُب،

من رفتم.»

مریم سرش پایین، خیره به دستۀ اسکناسِ تویِ دامنش، آهسته گفت: «کی

می یای؟»

بُرزو دَمِ در مَکث کرد و سرش را برگرداند سَمَتِ مریم و گفت: «چی؟»

مریم بدون آن که نگاه بُرزو بکند، همان طور آرام، جواب داد: «هیچی...»

بُرزو گفت: «بهت گفتم که همه چی درست می شه، آخامَتَمِ وا کن و غُصّه نخور...»

بُن شو به کارات برس تا فردا... راستی، وکیل یادت نره!... خداحافظ.»

و از در اتاق رفت بیرون.

مریم آهی کشید و بعد قوری را از رویِ سماور برداشت و گذاشت تویِ سینی و بعد

درپوشِ دودکشیِ سماور را برداشت و گذاشت رویِ لولهٔ تنورهٔ آن تا آتشش خاموش

شود. بعد از جایش بلند شد و پول ها را برداشت رفت تویِ پستو و صندوقی را که

گوشهٔ پستو بود با زور کشید کنار و گوشهٔ زیلویِ کهنه را گرفت و زد بالا و از تویِ

یک گودی که رویش را با یک مُقَوای کُلفت پوشانده بود، یک جعبه چوبی نقاشی شده قدیمی آورد بیرون و درش را باز کرد. توی جعبه، مقداری طلاجوهر - گردن‌بند و گوشواره و انگشتر - بود. اسکناس‌ها را گذاشت روی آن‌ها و درش را بست و گذاشت سر جایش و مُقوا را هم برداشت و انداخت روی چاله و صافش کرد و بعد زیلو را پهن کرد روی مقوا و بلند شد و صندوق را کشید سر جای اولش و نشست روی صندوق و نگاه گوشه دیگر پستو انداخت و لحظه‌ای در فکر فرورفت و بعد از جایش بلند شد و رفت توی اتاق از پشت آینه، مقداری اسکناس مچاله‌شده و پول خرد که آن‌جا گذاشته بود برداشت و آمد توی پستو و تَشتِ مِسی را که گوشه پستو به دیوار تکیه داده شده بود برداشت گذاشت کنار و نشست گوشه زیلو را تا کرد و تکه مُقوایی را که زیرش بود پس زد که برآمدگی دهانه قُلکی بزرگ پیدا شد که توی زمین کار گذاشته شده بود. آن‌وقت اسکناس‌های مُچاله را با دقت تا کرد انداخت توی قُلک و بعد پول خُردها را هم ریخت داخلش و رویش را مثل اوّل پوشاند و بلند شد تَشتِ مِسی را سر جایش دَمَر کرد و رفت توی اتاق و ظرف‌های کثیف را جمع کرد گذاشت توی سینی و بعد حوله را برداشت انداخت روی موهایش و پرده را کاملاً پس زد و بعد سینی ظرف‌ها را برداشت و رفت حیاط، کنار چاه...

خورشید آرام می‌رفت که پُشتِ کوه‌ها پنهان شود و گرما را نیز به همراه می‌برد. باقی‌ماندهٔ نورِ زردش رویِ گنبدِ طلاییِ شاه عبدالعظیم افتاده و منعکس شده و به اطرافِ صحن و میدانِ شهرِ ری نور پخش می‌کرد.

میدانِ ری دَمِ غروبِ، خیلی شلوغ شده بود. مردم بعد از گرمایِ بعدازظهر، از لانه‌هایشان آمده بودند بیرون، یا از تهران می‌آمدند زیارت. اتوبوس‌هایِ اتاقِ کادِیلاکیِ دست‌ساختِ وطنیِ پُشتِ سرهم از تهران می‌رسیدند، مسافر پیاده می‌کردند و بلافاصله پُر می‌کردند و برمی‌گشتند...

بُروزو از میانِ مسافران، با زحمت پیاده شد و اطراف را پایید و راه افتاد طرفِ خیابانِ صحنِ شاه عبدالعظیم.

اتوبوسی به تهران می‌رفت. شاگردراننده رویِ رکاب داد می‌زد: «دوراهیِ سیمان و میدونِ شاه... دو نفر دیگه...»

سه چهار عَمَله و کارگر با توبرهٔ اثاثشان دویدند سمتِ اتوبوس. خواستند سوار شوند که شاگردراننده جلوشان را گرفت و با صدایِ بلند گفت: «اووووی... با اثاث جا نیس.

بی‌اثاث‌هاشون بیان بالا!»

دو نفر بلافاصله از عقب دویدند و زود سوار شدند. اتوبوس راه افتاد. بُرزو از میانِ گاری‌ها و دُرُشکه‌ها و کامیون‌ها گذشت، رفت توی پیاده‌رو و راه افتاد سَمَتِ پایین.

سرتاسر پیاده‌روها پُر بود از آدم‌هایی که در رفت‌وآمد بودند. کاسب‌ها با چهارچرخه‌های پُر از سبزی‌هایِ گوناگون داد می‌زدند و با کلمات و عباراتی موزون و مُقفاً، اجناسشان را عرضه می‌کردند و مردم را برای خرید دعوت می‌کردند: کاهوفروش‌ها، ماست‌ودوغ‌فروش‌ها و بساطِ اسباب‌بازی‌هایِ دست‌ساز – مانند وَغْ‌وَغ‌سahاب، دایره‌زنگی‌هایِ کوچک و دایره‌هایی که سرِ چوبی وصل بود و دو نخ از دو طرفش آویزان بود که سرِ نخ‌ها موم یا گِلِ خُشک‌شده چسبانده بودند که با چرخاندنِ چوب، نُکِ نخ‌ها می‌خورد به دایره و دام‌دام صدا می‌کرد. صدایِ وَغْ‌وَغ‌سahاب و دام‌دام دایره‌ها با صدایِ صاحبانشان که داد می‌زدند و مشتری می‌طلبیدند، درهم آمیخته بود.

این طرف و آن طرفِ خیابان، کاسب‌ها جلو مغازه‌هاشان را آبپاشی کرده بودند و کاهوهایِ شُسته و تمیز را رویِ طبق‌ها، کنارِ پیاده‌رو، رویِ چهارچرخه‌هایِ طوافی چیده بودند و مردم دوروبرشان ایستاده و یا نشسته، مشغولِ خوردنِ کاهوسکنجبین بودند و کاهوفروش‌ها همچنان داد می‌زدند:

«کاهوپیچه... چرب و شیرینه... کاهوسکنجبینه... مُفته والا... مُفته... بِیر!»

کاسبِ دیگری رویِ سبزی‌هایش با دست آب می‌پاشید و داد می‌زد:

«تُربچه نُقلیه... نعنا و تلخونه...»

قرمزیِ تُربچه‌هایِ نُقلی و ریشه‌هایِ سفید و تمیزِ پیازچه‌ها که به شکلِ گُل در طبق‌ها چیده شده و نعنا و ترخون در وسطشان و کوزه‌هایِ گلیِ ماستِ محلی در کنارشان زوَار را جلب می‌کرد؛ مخصوصاً زنانِ چادری که از زیارت برمی‌گشتند، هر کدام مقداری سبزی خوردن و ماستِ محلی می‌خریدند و همراه می‌بردند.

بُرزو همان‌طور که در پیاده‌رو قدم می‌زد و به سَمَتِ صَحْن می‌رفت، چشمش افتاد به عده‌ای زن چادری که کنار بساطِ کاهوفروشی روی زمین چهارزانو نشسته بودند و در حالی که سر و صورتشان را کیپ پوشانده بودند، با زحمت کاهوسکتجبین می‌خوردند.

بُرزو لبخندی زد و از کنار آن‌ها گذشت و رسید به بساطِ آجیل‌فروش. دو پاکت سیگار خرید و رفت سَمَتِ قهوه‌خانه‌ای که با علی قرار گذاشته بود. جلو قهوه‌خانه، در پیاده‌رو، کنار جویِ آب، تخت‌های چوبی گذاشته بودند که بعضی از آن‌ها فرش شده بود و بعضی‌ها را هم حصیر انداخته بودند.

بُرزو از در قهوه‌خانه به داخل نگاه کرد. علی را پیدا نکرد و بعد رفت طرفِ تختی که کنار جویِ آب بود. نشستِ رویش و تکیه داد به درختِ بیدِ مجنون که در باغچه، کنار جویِ آب بود و پاهایش را دراز کرد. قهوه‌چی بلافاصله یک استکان چای توی زیربرنجی که دو سه حبه قند کله هم داخلش بود، گذاشت جلو او.

بُرزو نگاه روبرویش کرد. مردی عبابه‌دوش، عَمَامَهٔ کهنهٔ سیاه رنگ‌باخته‌ای روی سرش، نشسته بود لبهٔ تختی که یک متر با تختِ بُرزو فاصله داشت. لب‌هایش را تَنَدَتُنَد می‌جُنَبَانَد، دعا می‌خواند، تسبیح می‌انداخت و زیرچشمی اشخاص را می‌پایید. قهوه‌چی یک چای گذاشت جلو او. مرد عبابه‌دوش در حال دعاخواندن، به تشکر سر تکان داد و نگاه بُرزو انداخت. بُرزو استکانِ چایش را برداشت و یک حبه قند در آن فروکرد و گذاشت دهنش و بعد چایش را هُرت‌هُرت سرکشید و استکانِ خالی را گذاشت توی نعلیکی‌اش که داخلِ زیربرنجی بود و بعد سیگاری آتش زد و در حین پُک زدن، چشمش افتاد به مرد که چایش را در نعلیکی ریخت و فوت کرد و با صدایِ تقریباً بلندی گفت: «بسم الله الرحمن الرحيم...» بعد با صدا، هُرت کشید. قهوه‌چی که همان‌طور با سینی چای دور می‌زد، نزدیک بُرزو شد و استکانِ خالی را برداشت و جایش، یک استکانِ دیگر چای گذاشت و بعد برگشت سَمَتِ مرد عبا به دوش و چایِ دومِ او را هم گذاشت رویِ تخت، جلوش و رفت. بُرزو چایِ دُومش را

نیز سرکشید و بعد دست کرد از جیبِ کُتش مقداری پولِ خُرد درآورد و ریخت تویِ زیراستکان و به سیگارَش پُک زد. مرد عبابه‌دوش چایِ دُومش را تمام کرد و دستی کشید به ریش و سبیلش و گفت: «الاهی شُکر...»
نگاهِ بُرزو به او افتاد.

مرد با لبخند رو به بُرزو گفت: «جَوون!»
بُرزو بدونِ حرف، او را نگاه کرد.
مرد گردنش را کج کرد و گفت: «پولِ چایِ منو حساب کن، جَوون!»
«واسه چی؟»

«سَیِّدم...»
«خُب، باش...»
«مهمانم... مُسافرم... از راهِ دور اومدم...»
«چی کار کنم؟»

«اومدم پابوسِ حضرتِ شاهزاده عبدالعظیم...»
بُرزو گفت: «خُب، بُرو بیوس... هر جاشو که دلت خواست، بیوس...»
مرد گفت: «یه کمکی به ما بکن، جَوون!»
بُرزو گفت: «چرا از شاهزاده نمی‌گیری؟ شاهزاده‌ها پول دارن... خیلی هم پول دارن... گنبدشو ببین... زردیِ طلاش چشمِ آدمو می‌زنه.»
«کمک کن... حضرت عوضشو می‌ده.»
«عوضشو می‌بخشم به تو... برو بگیر.»
«یه قرون دو زار که چیزی نیس...»
«آره، برا تو چیزی نیس... ببینم، روزی چند کاسبی؟»
«من گدا نیسَم.»

«می‌دونم... گداهایِ مِث تو اگه سیّد نبودن که گدا نمی‌شدن...»
چشمِ بُرزو افتاد به علی کوچکیه که تَنُدُتند از پیاده‌رو داشت می‌آمد. بُرزو خودش را

کشید لبۀ تخت و پاهایش را انداخت پایین و به قهوه‌چی که داشت نزدیک می‌شد اشاره کرد که پولِ چایش را بردارد.

مردِ عبابه‌دوش گفت: «حالا پولِ چایی ما رو هم حساب کن...»

«تو که گفتی گدا نیستی...»

«خُب دیگه...»

«پَس سیّد هم نیستی...»

مرد سرش را انداخت پایین. علی نزدیک شد و بینِ مردِ عبابه‌دوش و بُرزو ایستاد و گفت: «سام علیک... چطوری داش بُرزو؟»

بُرزو گفت: «قُربون تو.» و از جایش بلند شد.

مردِ گدا گفت: «تو رو به علی یه دو زار به ما کمک کن.»

علی برگشت او را نگاه کرد و بعد رو به بُرزو گفت: «یارو با من چی کار داره؟»
بُرزو لب‌خندی زد و نگاهِ مردِ انداخت و دست کرد جیبش. مرد خوشحال شد و گفت: «انشاءالله عوضشو بگیرِی.»

بُرزو گفت: «بهت نمی‌دم... بریم علی...»

بُرزو بلند شد و دست انداخت گردنِ علی و از میانِ چند تختِ تویِ پیاده‌رو گذشتند و رفتند تویِ خیابان و دور شدند و رفتند سمتِ چپِ صحن و از میانِ جمعیتی که برایِ زیارت در رفت‌وآمد بودند گذشتند و داخلِ یک کوچهٔ قدیمی شدند.

کَفِ کوچه سنگ‌فرشِ نامنظمی بود. انتهایِ کوچه به یک مُحوطهٔ باز رسیدند که دور و اطرافش چند مغازهٔ عطّاری و بزّازی بود که سمتِ چپِ مُحوطه یک پاساژ قرار داشت که در انتهایِ پاساژ، یک کوچهٔ باریک بود. بُرزو و علی داخلِ کوچهٔ باریک شدند. داخلِ کوچه، تَک و توکیِ عابر دیده می‌شدند.

هوا رو به تاریکی می‌رفت. بُرزو و علی از یکی دو کوچهٔ آجرفرش گذشتند و رسیدند به یک کوچهٔ باریکِ طاق‌دار و بُن‌بست. انتهایِ زیرطاقی، دَم درِ یک خانه ایستادند که این طرف و آن طرفِ درِ چوبیِ بزرگ، دو سَکویِ سنگی قرار داشت.

علی دَقّ البابِ برنجی را سه بار به صدا درآورد.

بُرزو پرسید: «راسی... به عباس اینا خبر دادی بیان؟»

«آره... به ممد خیکی و اکبر خوشگله هم خبر دادم.»

صدای پایی از داخل شنیده شد و بعد از لحظه‌ای، در باز شد و مردِ میان‌سالی با لباسِ ژنده، وسطِ دو لنگه در ظاهر شد.

علی گفت: «به... چه‌طوری عمو قاسم؟»

قاسم فانوسِ روشن را که در دستش بود بالا آورد و زیرِ نورِ فانوس، آن‌ها را شناخت و صورتش از هم باز شد و گفت: «به‌به... سلام... چه عجب! را گم کردین... بفرما... بفرمایین تو...» بعد راه باز کرد و بُرزو و علی داخل شدند و قاسم در را بست و کُلون را انداخت.

بُرزو و علی تو هشتی ایستادند و منتظر شدند که قاسم چراغ را بیاورد. قاسم بعد از آن که کُلون را انداخت، آمد نزدیکِ آن‌ها.

بُرزو پرسید: «عمو قاسم! کیا اومده‌ن؟»

قاسم گفت: «والا... خلیفه و اکبر خوشگله و ممد خیکی و رمضون کچل و یعقوب تیغ‌کش و دیگه... عرض کنم... صمد سیبیل، کاس کوزه و شاید بازَم بیان...» بعد راه افتاد. بُرزو و علی هم از دنبالش رفتند گوشه‌ حیات و پیچیدند زیرِ پله‌ها. از میانِ چند ستونِ سنگی گذشتند و قاسم درِ چوبیِ مُشَبَّکِ زیرزمین را باز کرد و داخل شدند.

زیرزمین روشن بود. قاسم از پله‌ها رفت پایین. بُرزو و علی لحظه‌ای بالایِ پله‌ها ایستادند و همه را برآنداز کردند. گوشه‌ زیرزمین، پیرزنی با موهایِ گِره‌خوردهٔ قرمز رنگ، رو به درِ زیرزمین، رویِ زیلویی چهارزانو نشسته بود و تریاک می‌کشید. زنِ جوانی روبرویِ او، پُشت به درِ زیرزمین، با موهایِ فِرخورده و سیاه‌رنگ نشسته بود. نه قاسم هم کنارشان نشسته بود و به مُتکا تکیه داده بود. با دیدنِ بُرزو و علی، روسریِ کهنه‌اش را که سُر خورده بود و رفته بود عقب، با کفِ دستش به جلو سُراند.

عباس خلیفه رویِ یک صندوقِ چوبیِ کهنه لمیده بود و خیار گاز می‌زد. بقیه هم

رویِ زیلویی نشسته بودند عَرَق می‌خوردند.

عبّاس خلیفه با دیدن بُرزو و علی کَفِ دستش را محکم زد به صندوقِ چوبی و گفت: «دَنگ... واردش کن...» و از جا بلند شد و یکی دو قدم رفت جلو و گفت:

«چاکرِ آق بُرزو و علی کوچیکه شیرمرد هم هستیم...»

همه قُماربازها برگشتند سَمَتِ بُرزو و علی.

مَمَد خیکی به عبّاس گفت: «علی تاتاره بابا... مگه نیمی‌بینی رو پله بالایی واسّاده تا قدش بلند باشه؟»

علی گفت: «خیکی‌م صداس دراومد...»

بُرزو از پله‌ها آمد پایین.

مَمَد خیکی گفت: «خَفه...»

علی در حینِ پایین آمدن گفت: «دَس به یخه.» با دو دستش، اشاره کرد به آلتش.

بُرزو برگشت عقب و نگاهش کرد و گفت: «آروم باش علی!»

از پله‌ها که آمدند پایین، عبّاس هم رسید به آن‌ها.

بُرزو از عبّاس پرسید: «اینا کیَن دیگه؟» اشاره کرد به زن‌ها.

عبّاس نیم‌نگاهی به آن‌ها کرد و به بُرزو گفت: «ننه‌قاسم واسه مُشترباش مایه اومده.»

«خوبه والا... آخرِ عمری...»

کاسه‌کوزه با سبیلِ به بالا تاب‌داده‌اش، گیلایِ عَرَقش را بُرد بالا و رو به بُرزو گفت: «مردِ مردان آق بُرزو رو عشق است!»

بعد اکبر خوشگله و مَمَد خیکی و رمضان کَچَل و یعقوب تبغ‌کِش هم استکانِ عرقشان را بُردند بالا.

بُرزو کَفِ دستِ راستش را به سینه‌اش گذاشت و سرش را پایین آورد و گفت:

«نوشِ جان همگی.»

همگی گفتند: «سلامتی آق بُرزو و علی آقا!» بعد استکانِ عرقشان را سرکشیدند و

پُشتِ آن، مزه به دهنِ همدیگر گذاشتند.

بُرزو و علی و عباس رفتند نشستند رویِ صندوق‌هایِ چوبیِ گوشهٔ زیرزمینِ روبرویِ زن‌ها. قاسم ماست و خیار ریخت تویِ یک کاسهٔ گِلیِ ماست و گذاشت تویِ سینیِ کنارِ بساطِ عرق.

علی رو به قاسم گفت: «عمو قاسم! چراغِ زنبوریت داره از حال می‌ره...»
قاسم گفت: «هم‌الان...» و بساطِ مشروب را گذاشت کنار و سریع رفت کنارِ چراغِ زنبوریِ چُمباتمه زد و مشغولِ تَلُمبه زدن شد.

کاسه‌کوزه رو به ننه‌قاسم داد زد: «هی ننه‌قاسم! پَ چرا به آقِ بُرزو اینا نمی‌رسی؟»
ننه‌قاسم گفت: «آلان ننه...»

خواست از جایش بلند شود که قاسم نورِ چراغِ زنبوری را میزان کرد و گفت: «بیشین ننه! من خودم الان ترتیبِ همه‌چی رو می‌دم.» بعد چراغِ زنبوری را گذاشت سرِ جایش و بلند شد رفت پهلویِ مادرش، درِ یخدانِ چوبی را باز کرد و از میانِ یخ‌ها، یک پنج‌سیری عرق میکده درآورد گذاشت پهلویِ استکان‌ها تویِ سینیِ حَلَبی و سه تا قاشق هم فُرو کرد تویِ کاسهٔ ماست و خیار و سینی را برداشت بُرد نزدیکِ بُرزو که عباس از جا پَرید و سینی را گرفت گذاشت رویِ صندوق و گفت: «دستِ درد نکنه.»

قاسم گفت: «اگه چیزِ دیگه‌ای خواستین، بگین.»

علی گفت: «فَلَنِ همینا بَسّه...»

عباس پنج‌سیری عرق میکده را برداشت و گفت: «با اِجَرِهٔ بُزرگترا...»

بُرزو گفت: «زحمتش و بکش...»

عباس با کَفِ دستش زد به تَهِ بُطری تا چوب‌پنبه‌اش آزاد شد و کمی از درِ شیشه آمد بالا. بعد با دندان‌ش چوب‌پنبه را کشید بیرون و استکان‌ها را پُر کرد و گرفت جلوِ بُرزو. بُرزو استکان را برداشت و داد به علی. علی گرفت و گفت: «نوکرتم...»
بعد بُرزو استکانِ خودش را برداشت و عباس هم استکان‌ش را برداشت و سه‌تایی،

استکان‌هاشان را زدند به هم.

بُرزو گفت: «به سلامتی خودمون!»

عبّاس و علی باهم گفتند: «سلامتی.....»

و عرقشان را توی دهنشان خالی کردند و پُشتش، یکی یک قاشق ماست و خیار خوردند.

گیلاسِ دوّمشان را هم که زدند به هم و به سلامتی همدیگر سرکشیدند، صدای رمضان کچل بلند شد: «ما رو قابل ندونسی آق بُرزو؟»

بُرزو گفت: «اختیار داری داش رمضان... واسه چی؟»

یعقوب تیغ کش گفت: «واسه این که از اوّل، خرجتونو جُدا کردین...»

بُرزو گفت: «ای بابا، چه فرقی داره داش یعقوب؟ ما همگی زیرِ یه سقفیم، همه با همیم...»

صمد کاسه کوزه گفت: «خلاصه... ما خیلی چاکریم...»

عبّاس گفت: «ما بیش‌تر...»

علی گفت: «سبیلِ مَرَدونه تو عشق است...»

کاسه کوزه استکانِ عرقش را بُرد بالا و رمضان کچل و یعقوب تیغ کش و اکبر خوشگله و مَمَد خیکی هم استکانشان را بُردند بالا.

کاسه کوزه گفت: «به سلامتی هر چی مَرده!»

بُرزو و علی و عبّاس هم استکانشان را بُردند بالا.

بُرزو گفت: «مَرَدِ مردان... گِشت...»

همگی گفتند: «نوش!» و بعد استکانِ عرقشان را توی حَلَقشان خالی کردند و مَرّه به دهنِ همدیگر گذاشتند.

عبّاس مزه‌اش را خورد و سرش را بُرد نزدیکِ بُرزو و گفت: «راسی... به تون بگم...»

«چی رو؟»

«رمضون کچل و یعقوب تیغ کش وضعشون توپِ توپه...»

بُرزو پرسید: «چه طور مگه؟»

عبّاس گفت: «به یه گاوصندوقِ خیلی چاق شاخ زده‌ن...»
«خودشون گفتن؟»

«نه... کاس کوزه گفت... گوش یه حاجی طلافروش و بدجوری بُریده‌ن...»

«غصّه شو نخور... صندوقِ پس اندازِ بانکش جیبِ ماس...»

عبّاس گفت: «پسر! تازه از زندون آزاد شدن آ...»

علی گفت: «زندانِ خونه شونه...»

«خونه آخرت شونه...»

بعد هر سه خندیدند و استکان‌هاشان را به سلامتیِ همدیگر زدند به هم و در دهن خالی کردند.

بُرزو بعد از آن که مَرّه اش را خورد، به علی گفت: «راسی، علی پولِ عرقِ دیشب و حساب کردی؟»

«آره با... بی خیال...»

بُرزو از جایش بلند شد و کمرش را به جلو و عقب خَم کرد و گفت: «خُب، بچه‌ها! تا همین جا عرق خوری بَسّه. باس حواسمون جُفت باشه... با این دار و دسته نمی‌شه شوخی کرد... خیلی ناکِسَن...»

علی و عبّاس هم بلند شدند.

عبّاس رو به قاسم گفت: «قاسم! بیا این بند و بساطو جَم کن.»

قاسم نزدیکِ آن‌ها شد و گفت: «چشم... با کیه؟»

بُرزو گفت: «امشب، ما سه تا هر چی خوردیم، بذار به حسابِ من.»

«نوکرتم آق بُرزو!»

عبّاس گفت: «خجالتمون می‌دی داش بُرزو؟»

بُرزو جواب داد: «اختیار داری داشی!»

عبّاس پاکت سیگارَش را درآورد گرفت جلوِ بُرزو و علی. علی کبریت زد و

سیگارشان را آتش زدند.

بُرزو پُکی به سیگارش زد و رو به کاسه کوزه و دیگران گفت: «مگه امشب خیالِ قمار ندارین؟»

رمضون کچل گفت: «پَ واسه چی جَم شدیم؟»

«پس یالا دیگه...»

کاسه کوزه گفت: «یه نفر مونده.»

بُرزو پرسید: «کی؟»

کاسه کوزه گفت: «علی قُمی...»

علی تاتار گفت: «علی گونویدو می گی؟»

مَمَد خیکی گفت: «گونوید نگو، بدش میاد.»

علی گفت: «بیاد...»

بُرزو گفت: «پَه... مَطَل چه کسی م باس باشیم...»

کاسه کوزه گفت: «الانه دیگه پیداش می شه.»

بُرزو گفت: «خُب، فُلَن، از تو کافه بیاین بیرون، بریم تو میدون خاکی بیشینیم.»
اشاره کرد به وسطِ محوطهٔ زیرزمین که قاسم خاکِ رُس ریخته بود و حسابی آن جا را کوبیده بود.

مَمَد خیکی و اکبر خوشگله از جاشان بلند شدند.

مَمَد خیکی گفت: «آق بُرزو راس می گه... محل و عوض کنیم...»

بُرزو و علی و عباس رفتند کنارِ خاکِ کوبیده چمباتمه زدند و اکبر خوشگله و مَمَد خیکی هم به جمعِ آن ها پیوستند و از پیِ آن ها، یعقوب تیغ کش و رمضان کچل و بعد کاسه کوزه آمدند و دورِ خاکِ کوبیده چمباتمه زدند.

کاسه کوزه رو به قاسم داد زد: «داش قاسم! اون چوب آلبالو منو بی زحمت وَر دار بیار.»

کاسه کوزه حدود سی و پنج سال سن داشت و جُته اش قوی و چهارشانه و قدّش

بلند بود. سیبلِ پُرِشتش که نوکش را به بالا تابانده بود، صورتِ او را بیش‌تر از آن‌چه بود خشن نشان می‌داد.

قاسمِ چوب‌آلبالویِ یک‌متری را آورد و دراز کرد طرفِ کاسه‌کوزه و گفت: «بفرما صَمَد آقا... چیزِ دیگه‌ای لازم نیست؟»

صَمَد سیبل گفت: «نه.»

بُرزو گفت: «اگه چیزی لازم بود، صدات می‌کنیم.»

صمد سیبل گفت: «پَ صَب نمی‌کنی قُمی بیاد؟»

بُرزو گفت: «نه بابا، دیر می‌شه... خُب، هر وَخت اومد که اومده دیگه...»

صمد سیبل از جیبش سه تا قاپِ تمیز و رنگ‌سوخته درآورد انداخت وسط و گفت: «کی اوّل می‌ریزه؟»

همه به همدیگر نگاه کردند.

کاسه‌کوزه با چوبش، قاپ‌ها را هُل داد سَمَتِ بُرزو و گفت: «شوما شروع کن آق بُرزو!»

بُرزو گفت: «باشه...» بعد قاپ‌ها را برداشت.

کاسه‌کوزه گفت: «بُرزو خان! قاپ‌ها را خوب امتحان کن و به همه‌م نشون بده.»

بُرزو گفت: «ما به تو اطمینون داریم کاس‌کوزه!»

مَمَد خیکی گفت: «ضرری نَرِه یه نیگای بندازیم...»

بُرزو گفت: «بگیر!» و قاپ‌ها را انداخت جلوِ ممد خیکی. ممد با اکبر خوشگله این‌طرف و آن‌طرفِ قاپ‌ها را با دَقّت نگاه کردند. بعد ممد آن‌ها را انداخت جلوِ رمضان کچل.

یعقوب قاپ‌ها را از جلوِ رمضان برداشت و انداخت جلوِ بُرزو و گفت: «بیریز آق بُرزو!» بعد رو کرد به صمد سیبل کرد و گفت: «این نَسناسِ تُوّل مامانی رو بی‌خیال کاس‌کوزه!»

کاسه‌کوزه گفت: «نه، نه... حَقّشه... باس امتحان کنه.»

بُرزو قاپ‌ها را برداشت سبک‌سنگین کرد و چند دفعه ریز، قاپ ریخت و به علی که نشسته بود سمتِ راستش گفت: «علی تاتار بخونه...»

«قاپی پنج چوق.»

کاسه کوزه گفت: «پونزَه چوق تموم.»

بُرزو رو به ممد خیکی گفت: «مَد آقايِ گُل...»

ممد خیکی گفت: «سه برابرِ علی تاتار.»

کاسه کوزه گفت: «چَل و پَن چوق.»

«تو... خلیفه!»

«نصفِ مالِ مَد آقايِ گُل...»

کاسه کوزه گفت: «بیس و دو و نیم. با مالِ علی و ممد می‌شه هشتاد و دو و نیم.»
بُرزو به اکبر خوشگله نگاه کرد. اکبر هم بُرزو را نگاه کرد. بُرزو با سر اشاره کرد که بخواند.

اکبر نگاه علی و ممد و عباس انداخت و گفت: «دیویس و هیژده و نیم که سرراس باشه.»

کاسه کوزه گفت: «رو هَم، سی‌صد... مُک...»

صدایِ دَقِ آلباب آمد. قاسم با فانوس دوید رفت بیرون.

بُرزو نگاه رمضان کچل کرد.

رمضان کچل پُشتِ گردنِ بدونِ مویش را خاراند و بعد از لحظه‌ای مَکث گفت:

«دوبرابرِ گُل...»

کاسه کوزه گفت: «شیش صد تموم... با سی صد می‌شه نه‌صد...»

بُرزو به یعقوب تیغ‌کش نگاه کرد و با لبخندِ خیلی آرام به او گفت: «بینم... تیغ
چَقَد می‌بُرَه، تیغ‌کش!»

یعقوب نگاه بُرزو کرد و لبخند زد و گفت: «دوبرابرِ گُل... خوبه؟»

کاسه کوزه گفت: «هزار و هَش صد تا و نه‌صد تا... می‌شه دوهزار و هَف صد چوق

تموم...»

بُرزو گفت: «قبول؟»

«قبول... بیریز!»

بُرزو قاپ‌ها را روی خاک‌ها چپ و راست روی اسب نگاه‌داشت و بعد روی انگشتان دستش میزان کرد و گفت: «نیم غاز علی تاتار... جایی...»

در زیرزمین باز شد و علی قُمی همراه با رفیقه‌اش از در آمد تو و داد زد: «نریز!»
همگی به علی قُمی نگاه کردند که ایستاده بود بالای پله‌های زیرزمین. علی از پله‌ها آمد پایین و ایستاد بالاسر قُماربازها.

بُرزو بی‌اعتناء به او، نگاه دیگران کرد و گفت: «نیم غاز علی... جایی...» و قاپ‌ها را روی هوا چرخ داد و زد به بغل رانش.

علی قُمی قاپ‌ها را روی هوا قاپید. همگی جابه‌جا شدند و سکوت کردند. بُرزو با خشم، نگاه علی قُمی کرد و بعد خیره شد به کاسه‌کوزه.

کاسه‌کوزه دستش را دراز کرد سمتِ علی قُمی و گفت: «قاپ‌هارو رد کن بیاد.»
علی قُمی قاپ‌ها را داد به کاسه‌کوزه و کاسه‌کوزه هم سمتِ راستِ یعقوب تیغ‌کش، برای او جا باز کرد و گفت: «بیا این‌جا بیشین علی آقا!»

علی قُمی سمتِ راستِ یعقوب چُمباتمه زد و رو به قاسم داد زد: «هی... قاسم‌ننه! عَرَقِ پَرَقَتِ کوش پ؟»

قاسم سینی عرق با نان و سبزی خوردن و پنیر و ماست و خیار در دستش، نزدیک شد و گفت: «داشتم می‌وردم علی آقا...»

علی قُمی گفت: «سینی رو بذِ زمین، یه چارپایه بیار واسه شهین خانوم...»
«همی الان...»

سینی بساطِ عرق را گذاشت زمین و سریع، چهارپایه‌ای چوبی از گوشه‌ای برداشت آورد داد به شهین رفیقه علی قُمی.

شهین چهارپایه را گرفت و گفت: «دست درد نکنه...» بعد چهارپایه را گذاشت

زمین، سمتِ راست، پهلویِ علی قُمی، و نشست.

علی گفت: «شهین! عرق بیریز بینم...»

بُرزو قاپ‌ها را که افتاده بود جلوش، برداشت و رو به کاسه‌کوزه گفت: «بریزم یا این‌که...»

کاسه‌کوزه نگاه علی قُمی کرد و گفت: «علی آقا! می‌خونی؟»

علی قُمی جواب داد: «پَ چی که می‌خونم... حساب کردی همه‌رو؟»

کاسه‌کوزه گفت: «آره... رو هم، شده دوهزار و هفصد تا. شما چه‌قد می‌خونی؟»

علی قُمی استکانِ عرق را از شهین گرفت و گفت: «سی صد چوقم من، داشی!»

بُرزو گفت: «کاس کوزه...»

کاسه‌کوزه گفت: «سه‌هزار، سراس... بیریز!»

بُرزو ریز، قاپ ریخت و زیرچشمی، علی قُمی را پایید. علی قُمی استکانِ عرقش را سرکشید. شهین قاشقِ ماست و خیار را که در دستش آماده نگه‌داشته بود، فوری گذاشت دهن او.

بُرزو با لبخند، قاپ‌ها را میانِ انگشتانِ دستِ راستش میزان کرد و خواست بریزد

که علی قُمی گفت: «قاپ‌ها رو امتحون کرده‌ی، کاس کوزه؟»

کاسه‌کوزه جواب داد: «قاپ‌ها مالِ خودمه... همه‌م امتحون کردن...»

بُرزو به علی قُمی گفت: «تو نمی‌خوای امتحانش کنی؟»

«نه دیگه... قبوله... بیریز!»

بُرزو لبخندزنان و با اعتمادبه‌نفس، همه را برانداز کرد و گفت: «با اجازه... نیم غاز

علی تاتار... جایی...» و قاپ‌ها را رویِ هوا چرخ داد.

چشم‌ها همه با قاپ‌ها رفتند بالا و بُرزو با کفِ دستش محکم زد به بغلِ رانش و

به قاپ‌ها گفت: «نقش بیشین!»

چشم‌ها با قاپ‌ها آمدند پایین. دو قاپِ اوّل رویِ خاک‌ها به‌پُشت افتاد و «جیک»

نشستند. قاپِ اوستا که بالاتر از آن دو بود، وسطِ دو قاپِ جیک افتاد و لغزید و

«اسب» نشست.

بُرزو نیم‌خیز شد و با هیجان گفت: «جون... نقشِ خودمه... به‌ش گفتم نقش بیاد... اومد...»

علی تاتار با خوشحالی گفت: «نقش‌ه... دَس خوش، دَس خوش!»
یعقوب تیغ‌کش با ناراحتی، مُشتی رویِ هوا کوبید و گفت: «تُف...»
علی قُمی گفت: «اِ!... تو رو خدا نیگا... ناکِس قاپِ اوسا مِثِ علی وَرجه رو خا کا قِر داد و اسب نِشِس...»

صمد سیبیل گفت: «دَس خوش آقِ بُرزو!... بچه‌ها! پولاتونو رد کنین بیاد.»
عبّاس خلیفه گفت: «دَس خوش داش بُرزو!»
بُرزو خوشحال جواب داد: «سرخوش...»

علی تاتار زودتر از همه پولِ باخش را داد به کاسه‌کوزه. بعد عبّاس و ممد خیکی و اکبر خوشگل و رمضان کچل و یعقوب تیغ‌کش باخشان را دادند. کاسه‌کوزه پول‌ها در دستش، نگاه علی قُمی کرد. علی قُمی یک استکان عرق سرکشید و شهین یک تَگَه پنیر گذاشت دهنِ او. علی دست کرد جیش، مقداری اسکناس درآورد، سی‌صد تومن شمرْد و داد به کاسه‌کوزه.

صمد سیبیل رو به بُرزو گفت: «تومنی دَشی از سه‌هزار تا، می‌شه صد و پنجا چوق که نصفش پاچراغی، مالِ صاب‌خونه، نصفش م مالِ کاس‌کوزه، یعنی خودم... بفرما، این م دوهزار و هَش صد و پنجا بقیه‌ش... دَس خوش!»
بُرزو پولِ بُردش را گرفت و سریع شمرْد و گذاشت جیش.

زنی که نشسته بود پهلویِ ننه‌قاسم و جاکشش و تریاک می‌کشید، سرش را برگرداند طرفِ قُماربازها و گفت: «دَس خوش... آقِ بُرزو! دَس خوش...»
بُرزو در حالِ جابه‌جا کردنِ پول‌ها، برگشت سَمَتِ زن و گفت: «سرخوش... اِ!...»
آن‌گاه، با تعجب، نگاه عبّاس کرد و آهسته به او گفت: «بینم عبّاس! این جندِه سید تقی نیس؟»

«خُب آره دیگه... مگه اومدی ندیدیش؟»
«نه، نیگاش نکردم... چرا این قَد ول شده؟»
«ول بود... بی خیال...»
کاسه کوزه گفت: «آق بُرزو! مَطَلِ چی هسّی؟ می ریزی یا این که ردّ می کنی؟»
«چرا... می ریزم... بدهش من قاپ ها رو...»
«وَردار مَطَل نکن.»
«چشم صمد آقا!... سیبیلاتو عشق است...»
بُرزو قاپ ها را برداشت و مقداری از پول های بُردش را گذاشت زیر پایش و رو به علی گفت: «تو تاتار...»
علی تاتار گفت: «همون دونه ی پَن چوق...»
«تو تُپُل...»
مَمَد خیکی گفت: «یه قسمت از سه قسمت چَپت...»
«تموم جیب هامو می گی دیگه؟»
محمد خیکی دستپاچه شد و گفت: «نه، نه... اونی که زیر پاته.»
«باشه.»
ممد خیکی گفت: «بینم... زیر اون یکی پات که چیزی نیس؟»
بُرزو کمی ناراحت شد و پول ها را از زیر کفشش بیرون آورد ریخت جلو او: «بگیر خوب بشمرش تُپُل! زیر این یکی پامو هم نیگا کن.»
«ناراحتی نَره داشی!... خُب، قماره دیگه...»
«خُب بشمرش دیگه...»
کاسه کوزه با چوب آلبالویش پول ها را کشید سَمَتِ خودش و آن ها را برداشت شمرد و گفت: «هش صد و هفتاد تومنه... حالا می گیم نه صد تا... اون وَخ، یه قسمت از سه تا، می شه سی صد تا... قبول مَد آقا؟»
«آره، قبوله...»

علی تاتار گفت: «خُب، جون بکن از اوّل بگو سی صد تا دیگه... چرا این قَد عور میای؟»

«به تو چه جوجه!...»

رمضان کچل گفت: «خیکی! علی راس می گه دیگه... عور می یای دیگه...»
کاسه کوزه پول های بُرزو را پَس داد.

بُرزو پول ها را گذاشت زیرِ کفشش و رو به عَبّاس خلیفه گفت: «تو، خلیفه...»
«قای سیزده تا...»

بُرزو گفت: «باز که پریدی رو سیزده...»

عَبّاس گفت: «واسه تو که اومد داره داش بُرزو!...»

کاسه کوزه گفت: «می شه سی و نه تا با پونزَه تایِ تاتار، پنجاه و چار تا... رو هم با مالِ ممد، سی صد و پنجا و چار تا... بُرو بعدی...»

بُرزو گفت: «تو، خوشگله...»

اکبر چشمان ریز و لیچش را به بُرزو انداخت و گفت: «نصفِ اینایی که تا حالا خوندن.»

کاسه کوزه گفت: «صد و هفتاد و هفت تا... رو هم می شه پونصد و سی و یک... بعدی...»

بُرزو رو به رمضان کچل گفت: «آقا رمضونِ گُل...»

رمضان کچل مُشتِ بسته خودش را آورد جلو و گفت: «دونه ای صد چوق... هر چی تو مُشتمه...»

بُرزو گفت: «نشون کاس کوزه بده.»

رمضان گفت: «آخر سر نشون می دم.»

صمد سیبل گفت: «قبوله... بُرو بعدی...»

بُرزو گفت: «باشه... تو... تیغ ژیلتی...»

یعقوب تیغ کش گفت: «دوبرابرِ شَرِیکِ شبونه م...»

کاسه کوزه گفت: «قبول... بُرو بعدی...»

بُرزو با خوشرویی رو به علی قُمی گفت: «آشِ گونوید نَمخوریتان؟ رو پُشتِ بوم نَمخوایتان؟» [گونوید ریشه نوعی سبزی است مانند چُغندر که در قُم می‌روید و خاصیتِ فیبری دارد و با آن آش درست می‌کنند.]

علی قُمی تو لب رفت و سیگاری به لب گذاشت.

شهین برآش کبریت زد و گفت: «شاعر شده... بچه مُحصل...»

علی قُمی سرش پایین، زیرلی، به شهین گفت: «ساکت باش زن!» بعد پُکی به سیگارش زد و سرش را بلند کرد و رو به بُرزو گفت: «آشَم واست می‌پزم آق بُرزو!»
بُرزو با لبخند گفت: «دلخور نشو علی آقا!... بخون.»

«دوبرابر حساب، سَوایِ رمضون و یعقوب...»

کاسه کوزه گفت: «دوبرابرِ پونصد و سی و یک می‌شه هزار و شصت و دو، علی آقا! رو هَم به جُز مالِ رمضون و یعقوب، می‌شه هزار و پونصد و نود و سه تا... بیریز!»

بُرزو گفت: «کاس کوزه! حواسِت به مُشتِ بسته داش رمضونَم باشه.» بعد سه تا قاپ را انداخت رویِ خاک‌ها و با انگشتانش این طرف و آن طرف قِل داد و مُرتبشان کرد و دو قاپ را عقب، رویِ سه انگشتِ آخرش و قاپِ اوستا را با دو انگشتِ شُست و سَبابه برداشت و نگاه اشخاص کرد و نگاهش رویِ کاسه کوزه ثابت ماند.

کاسه کوزه هم نگاه کوتاهی به علی قُمی و دیگران انداخت و رو به بُرزو گفت: «قبوله، بیریز!»

بُرزو حساب را تکرار کرد و با صدای بلند گفت: «هزار و پونصد و نود و سه چوق، سَوایِ دو شیریکِ شبنونه، نیم غاز علی تاتار... جایی...» و قاپ‌ها را درحین انداختن بالا چرخاند که قاپ‌ها یکی بالاتر از آن دو رو به هوا مُعلق زدند و برگشتند به زمین. علی قُمی ناگهان پرید و قاپِ بالایی را گرفت و گفت: «مالیده، مالیده...»

بُرزو ناراحت، نیم‌خیز شد، ولی یکمرتبه چشمش افتاد به دو قاپی که نشستند رویِ خاک‌هایِ کوبیده: یکی «خر» نشست و یکی «اسب». قاپِ سَوَم هرچه می‌نشست، باخته بود. اگر «جیک» می‌بود یا «بوک» که دوبرابر باخته بود و اگر «اسب» یا

«خر» می‌نشست، «سه‌پلشک» آورده بود که از شانسِ بُرزو، خوشبختانه علی قُمی هول شد و قاپِ اوستا را قاپید و مالیده‌اش کرد.

صمد سیبل با ناراحتی، رو به علی قُمی، گفت: «واسه چی مالیده؟»
«باس دوباره بیریزه.»

رمضان کچل و یعقوب تیغ‌کش مثلِ تَرَقّه ترکیدند و فریاد کشیدند: «وای!» و از جا پریدند.

رمضان کچل همان‌طور نیم‌خیز، با اعتراض رو به علی قُمی گفت: «آه، آه... سه‌پلشک بود مردِ حسابی! آخه واسه چی مالیده‌ش کردی؟»

بُرزو که در وهلهٔ اول ناراحت شده بود، با دیدنِ قاپ‌ها آرام شد و لبخندِ رضایت رویِ چهره‌اش، نگاهِ خندانی به علی و عباس کرد و بعد رو به علی گونوید گفت:
«هر چی علی آقا بگه... باشه... دوباره می‌ریزم... دمت گرم علی آقا!»

علی قُمی نگاهِ دو قاپی که رویِ خاک‌ها، «اسب» و «خر» نشسته بود کرد و بعد، یکمرتبه، با غیض و ناراحتی، قاپِ اوستا را پرت کرد رویِ آن دو قاپ و گفت: «تُف به اون کُسِ خوارمادرت شانس!... یه گیلای عرق بده بینیم، شهین!»

یعقوب تیغ‌کش که از ناراحتی بلند شده بود ایستاده بود، با نفرت، علی قُمی را نگاه کرد و بعد، در حینِ نشستن گفت: «یه بارَم که داشتیم شانس می‌وردیم علی قُمی رید به شانسمون...»

علی قُمی، سرش پایین، گفت: «بیشین با... توَم...»

رمضان کچل گفت: «سه‌پلشک بود علی! سه‌پلشک... سه برابر بُرده بودیم...»
علی قُمی گفت: «از کجا ملوم قاپِ اوستا نمی‌یفتاد رو اون دو تا و دونقشش نمی‌کرد؟»

بُرزو خوشحال گفت: «علی آقا راس می‌گه... من دونقش می‌آوردم.»

اکبر خوشگله گفت: «والا شانسِی که تو داری...»

ممد خیکی حرفِ اکبر خوشگله را ادامه داد: «سه‌پلشکَم سه‌نقش می‌شه...»

صمد سیل با چوب آلبالویش قاپ‌ها را جارو کرد طرفِ بُرزو و گفت: «دوباره بیریز با... ولی کِسِ دیگه‌ای بی‌خود مالیده نکنه‌آ...»

علی قُمی گفت: «اگه تو ریختن کَلک اومد چی؟»

صمد سیل گفت: «پ من این جا چی کاره‌م؟ چوق سیفیدم؟»

بُرزو نگاه همه کرد و گفت: «بریزم؟»

رمضان و اکبر و محمد با همدیگر گفتند: «بیریز!»

کاسه کوزه هم تکرار کرد: «بیریز بُرزو! مَطَل نکن.»

بُرزو هر سه قاپ را میان انگشتانش، چپ و راست، میزان کرد و گفت: «اوسا کریم! نوکرتیم... نیم غاز علی تاتار... جایی...» بعد، قاپ‌ها را پَرت کرد هوا و محکم زد به رانش که صدایش در سکوت زیرزمین چند برابر شد. قاپ‌ها روی هوا، مُخالفِ همدیگر، چرخیدند و آمدند پایین طرفِ زمین و چشم‌ها نیز که همراه قاپ‌ها رفته بودند بالا، با آن‌ها آمدند پایین. در همان چند لحظه‌ای که قاپ‌ها روی هوا چرخ می‌خوردند، صدای ضَرَبانِ قلب‌ها شنیده می‌شد.

قاپ‌ها یکی‌یکی افتادند روی خاک‌های کوبیده‌شده و لغزیدند و دو «اسب» و یک «جیک» نشستند. یکمرتبه صدای «وای!» همه بلند شد.

علی کوچیکه همان‌طور که چُمباتمه زده بود، مانند میمون، کَفِ دو دستش را گذاشت روی زمین و بالا پایین جهید و جُفتک انداخت و داد زد: «جانمی جان...»
رمضان کچل پولی را که میان مُشتِ بسته‌اش مُچاله کرده بود، مُحکم پَرت کرد رویِ قاپ‌ها.

کاسه کوزه بلافاصله اسکناسِ مُچاله‌شده را برداشت و باز کرد و گفت: «ده چوق... دونه‌ای صد چوق، می‌شه هزار... دوبرابرش می‌شه دوهزار...»

بُرزو از خوشحالی سرِ جاش نیم‌خیز شد و سرش را بالا کرد و گفت: «اوووووو... اوسا کریم... نوکرتیم... دونقشی که خواستم، بهم دادی.»

یعقوب تیغ‌کش با کَفِ دستش محکم کوبید رویِ پیشانی‌اش و گفت: «بفرما حاج

علی آقا... این مَ نتیجه شیرینِ کاریت...»

عبّاس زد پُشت بُرزو و با رویی خوش گفت: «دیدی سیزده من واسهت داره؟...»

بُرزو خوشحال جواب داد: «آره جون تو... دمت گرم خلیفه!»

اکبر خوشگله با تحسین گفت: «خوب بود با... خوب ریختی داشی!»

مَمَد خیکی گفت: «اصلن بُرزو شانس داره... گفتم که نقش میاره ناکس...»

علی قُمی از ناراحتی و عصبانیت سکوت کرد و یک گیلّاس عرق خورد و سرش را تکان داد و زیر لب غُرغُر کرد و آهسته گفت: «بی همه کس نَسناس... چه قد شانس داره...»

بُرزو غُرغُر علی قُمی را شنید و زیرسبیلی درکرد.

کاسه کوزه شروع کرد به جمع آوری پول ها. اوّل، پول های کوچک را حساب کرد و نفری دوبرابر از علی تاتار و مَمَد خیکی و عبّاس خلیفه و اکبر خوشگله گرفت و گفت: «دوبرابر این چارتا، روهم می شه نه صد و شصت و سه.» بعد نگاه رمضان کچل کرد. رمضان همان طور ایستاده، دست کرد جیش و یک دسته پول درآورد و شمرد و ریخت جلو کاسه کوزه و گفت: «این مَ دوهزار چوق من که باس سه هزار تا می گرفتم، علی آقا نداشت...»

کاسه کوزه پول ها را با چوبش کشید جلو خودش و برداشت و نگاه یعقوب تیغ کش کرد.

یعقوب تیغ کش هم چهار بسته هزارتومانی داد به کاسه کوزه و گفت: «این مَ نازِ شَصت علی گنوید...»

علی قُمی گفت: «خوبه که پولت پول حلال نیس...»

«حلال یا حروم، پوله یا نه؟ جونمو پاش می دارم... باج که نیمی گیرم... پول باج حلاله؟»

کاسه کوزه به علی قُمی گفت: «هی... علی آقا! حواست به من باشه... نه صد و شصت و سه... دوبرابرش می شه هزار و نه صد و بیست و شیش چوق هم شوما...»

علی قُمی بدونِ حرف، دست کرد جیش و پول درآورد و شمرد، ریخت زمین، جلو کاسه کوزه.

کاسه کوزه پول‌ها را جمع کرد و تَندُتند شمرد و گفت: «هَف هزار و نه صد و بیست و شیش چوق، تموم... داش بُرزو! دَس خوش... واقعن دَس خوش!»
بُرزو خوشحال گفت: «سرخوش کاس کوزه! پولِ خودت و پاچراغی رو کم کن، باقی شو بده.»

کاسه کوزه تومانی ده‌شاهی‌اش را کم کرد و بقیه را داد به بُرزو. بُرزو پول‌ها را گرفت و دسته دسته جا داد توی جیب‌هایش.
علی تاتار با خوشحالی زد به شانه بُرزو و گفت: «عجب خوب نشوندی قاپ‌ها رو داشی! دَس خوش!»

بُرزو پول‌های زیر کفشش را برداشت و به علی گفت: «صد و سی و پنج چوق باختی. بیا، اینم دیویس چوق دَس خوش یت...»
علی تاتار دویست تومن را گرفت و ماچ کرد و گفت: «دُسْت درد نکنه داش بُرزو!»
بُرزو گفت: «کاس کوزه! من نیسم... رد کن به بعدی قاپ‌ها رو...»
کاسه کوزه به علی گفت: «علی تاتار...»
علی جواب داد: «من نیسم کاس کوزه!»

مَمَد خیکی گفت: «نوبت منه... کاس کوزه! قاپ‌ها رو رد کن بیاد این‌جا...»
بُرزو دو دستش را به زانوهایش تکیه داد و چند بار نشست و بلند شد و بعد پانصد تومن داد به علی و گفت: «تو جا من بخون، من می‌رم حیاط. رادیات جوش اومده... کاس کوزه! قبوله؟»

صمد سبیل گفت: «آره با... تاتار جات می‌خونه دیگه...»
بُرزو راست شد و گفت: «با اجازه بزرگترا... هی داش قاسم! اون فانوسو بده بینم.»
قاسم گفت: «چشم آق بُرزو!» و فوری فانوس روشن را از روی صندوق کنار زن‌ها برداشت آورد داد به بُرزو. بُرزو فانوس را گرفت و از پله‌ها رفت بالا و درِ مُشَبَکِ

قهوه‌ای رنگ را باز کرد و در تاریکی ناپدید شد.

زن با نگاهی او را تعقیب کرد.

ممد خیکی قاپ‌ها را برداشت و شروع کرد. اوّل ریز قاپ ریخت و قماربازها بنا کردند به خواندن. بعد از دقیقه‌ای که بازی شروع شد، زن از جایش بلند شد و بی‌اعتناء به دیگران، آرام، از پشت سر آنها رفت بیرون.

زیر طاق پله‌ها، در تاریکی، زن از میان ستون‌های سنگی، نگاه بُرزو کرد که نشسته بود لب پاشویه حوض و سیگار می‌کشید و فانوس روبرویش، روی آجر فرش حیاط، نور زرد کم‌رنگی پس می‌داد. بُرزو در خودش فرو رفته بود.

زن از زیر طاق پله‌ها آمد بیرون و آهسته نزدیک بُرزو شد و گفت: «تَنّا نشسته‌ی بُرزو خان...»

صدای آرام زن در سکوت شب، مانند فریادی، در گوش بُرزو پیچید و او را از جا پُراند. سرش را بالا کرد و نگاه زن انداخت.

زن قدمی جلوتر آمد و ایستاد کنار فانوس. چادرش از روی سرش لغزید روی شانه‌هایش و گفت: «می‌تونم یه دقه بیشینم پلوت؟»

بُرزو به خودش آمد و گفت: «ها؟»

«ناراحت نمی‌شی پلوت بیشینم؟»

«نه، نه... بشین...»

زن گوشه‌های چادرش را از جلو گرفت و جمع کرد بالا. بعد، نزدیک بُرزو، نشست روی پاشویه سنگی حوض و گفت: «سیگار داری؟»

بُرزو گفت: «آره، آره...» و بعد از جیب کُتش، پاکت سیگار را آورد بیرون و گرفت جلو او. زن پاکت سیگار را از دست بُرزو گرفت و یک نخ سیگار برداشت و گذاشت لبش. بُرزو کبریت درآورد سیگار او را آتش بزند.

زن گفت: «آتیشت برسه...» بعد سیگار روشن بُرزو را از میان لبان او گرفت و سیگار خود را روشن کرد و بعد همان‌طور که سیگار را از میان لبان بُرزو برداشته

بود، گذاشت سر جاش و بعد پاکت سیگار را دراز کرد طرفِ او و گفت: «بیگیر پاکت سیگارتو...»

«باشه... باشه پهلوت...»

«بی سیگاری تا صبح اذیت می‌شی...»

«غُصّه بی سیگاری منو نخور... زاپاس دارم...»

«دست درد نکنه...»

«بی خیال... راسی... از سید تقی چه خبر؟»

«می‌خوام که هیچ موقع ازش خبر نداشته باشم...»

«چه طو؟»

«آخه اونم آدمه که ازش خبر می‌گیری؟»

«تو و سید که هیچ موقع از هم جدا نمی‌شدین...»

«حالا که شدیم...»

«چرا؟»

زن پُکی به سیگارش زد و دودش را با صدا بیرون داد و گفت: «مرد کمه... خیلی کمه... هزار تا... یکی... اونم شاید...»

بُرزو هم پُکی به سیگارش زد و پرسید: «آخه چی شده مگه؟»

«ای بابا...»

«بگو...»

زن آهی کشید و گفت: «یه موقع... خیلی تَر تازِه و خوشگل بودم... همه می‌خواستن شیکارم کنن...»

«الانم خیلی خوشگلی...»

«نه... بودم... نمی‌دونم دو سه سال پیش، منو دیده بودی یا نه؟»

«آره، دو سه سال پیش یادمه که تازه با سید تقی آشنا شده بودی...»

«اون جَدّ کم‌مرزده همه‌چیمو گرفت. خوشگلیمو، بدنِ تَر تازِه‌مو، پول‌مو، ارثِ پدری‌مو.»

همه رو کرد تو سولاخِ وافور... واسه این که من حرفی نزنم، با کلک دودی م کرد...
بعد که پلاسیدم و بی پول شدم، انداخت تو بغل این و اون که خرج دودش و بدم...»
«تو الانم قشنگ و جَوونی...»

«نه دیگه نیسم...»

«چرا، اتفاق خیلی م خوشگلی...»

«گفتم که... بودم... الان، لاشی لگوری م...»

بُرزو ته سیگارش را انداخت توی پاشویه که پُفی کرد و خاموش شد. بعد گفت:
«والا... بدون تعارف... به نظر من که...»

زن دست لاغرش را بُرد جلو دهن بُرزو و گفت: «خُب، خُب، دیگه نمی خواد تَریف
کنی...»

«تعریف نمی کنم... حقیقت و می گم...»

«گوش کن، بی خود به خودت زحمت نده که منو دلداری بدی. من خودم می دونم
چی بودم و چی شدم و چی هستم و چی می شم... تو دیگه نمی خواد حرفای قشنگ
بودن و از دهنِت بدی بیرون... من می خوام بات درِ دل کنم، نه این که خودمو تو دلت
جا کنم...»

«منظوری نداشتم...»

«نباس م داشته باشی... یعنی تو رو این طوری می بینم.»

«چه طوری می بینی؟»

«با همه اونا... اونایی که می شناسم فرق داری...» اشاره کرد به زیرزمین و پُکی به
ته سیگارش زد و بعد آن را انداخت توی پاشویه بیرونِ حوض که خاموش شد.

بُرزو گفت: «ای بابا... مَنَمِ مِثِ اونا... هیچ فرقی با اونا ندارم.»

«چرا، فرق داری...»

«نه، ندارم.»

«خُب، نداشته باش، ولی برا من که داری.»

«قُربون تو...»

«واسه همینم بود که اومدم پهلوت... یعنی خیلی وقت بود دنبالت بودم، تا این که امشب پا داد بات حرف بزnm.»

«چی می‌خوای بگی؟»

«چیز مهمی نیس...»

«هرچی هس بگو.»

«وقت داری؟»

«دارم...»

«مگه نمی‌خوای قمار کنی؟»

«چرا... اما حالا نه...»

«اوّل بگو بینم... چرا قمار می‌کنی؟»

«اون به خودم مربوطه... حرفِ خودتو بزnm.»

«ببخش... همین جوری پرسیدم... می‌خوام حرف بزnm...»

«حرفتو بزnm.»

«خیلی دلم می‌خواد حرف بزnm... با یکی حرف بزnm که حرفامو بفهمه...»

«بگو...»

«فقط می‌خوام حرف بزnm، همه‌ش حرف بزnm، راجع به خودم حرف بزnm، دردامو بگم، شیکاپتامو بکنم، اما کسی و ندارم، هرکی روم پیدا می‌کنم، حوصله شنیدن حرفامو نداره... می‌دونم که تو ندار... تو رو تو رودرواسی انداختمت...»

«نه اتفاقن...»

«چرا... می‌دونم، اما با وجود این، حرفامو به تو می‌زنم، حالا می‌خوای گوش بیگیری، می‌خوای بگیر، می‌خواد حوصله‌ت سر بره، می‌خواد نره... به عنوان آدم از تو خوشم می‌یاد، بهت اطمینان دارم... راسی، بینم... من چند سالم باشه خوبه؟»

«اه... نمی‌دونم...»

«بیس و دو سالمه... چشات گرد نشه. دوروغ نمی‌گم... همه‌ش بیس و دو سالمه... تازه، سه چار ماه هم مونده بیس و دو سالم تموم بشه... سید تقی رو که خوب می‌شناسی؟»

«آره، می‌شناسمش، ولی خیلی وقته ندیده‌مش...»

«الان ببینیش، نمی‌شناسی... اصلن همچی نامردایی رو هم نبینی، بیتره...»

«چرا؟»

«وَضّش از من بدتره. همه فکر می‌کنن من باعث شدم. شاید توم این‌طور فکر کنی.»

«نه، نه... اصلن...»

زن ادامه داد: «آره دیگه... همه از همه شنیده‌ن... سرچشمه‌شَم خودِ سید تقی بوده... پا منقل، تو شیره‌کش‌خونه افتاده و زِر زده... هیشکی چیزی ندیده... هیچی ندیده‌ن... همه شنیده‌ن... رِفِیقاتَم شنیده‌ن... اما هیچ‌کس ندیده...»

«از کی شنیده‌ن؟»

«از خودش شنیده‌ن. آخه، هر کی می‌خواد خودش و بی‌تخصیر بدونه... مخصوصن اگه یه کارِ بدی هم کرده باشه...»

«آره، می‌دونم... الان چی کار می‌کنه؟»

«تو شیره‌کش‌خونه مشغوله...»

«پول از کجا میاره؟ تو به‌ش می‌دی؟»

«ندارم که بدم... جَنج اگه بتونم خرجِ مادرم و بچه‌مو دربارم خیلیه...»

«بچه‌ت؟!»

«آره... مادرم نگه‌ش می‌داره... اگه دخترمو ببینی... پنج سال و نیمشه...»

«باس قشنگ باشه...»

«تو حق نداری بگی قشنگه...»

«خیله خُب...»

«هیشکی حق نداره بگه... هیشکی... آره... خیلی قشنگه... چش ابرو مشکیه... چشاش می‌خنده... خودش م می‌خنده... خیلی خنده‌روئه... خنده‌ش آدمو شاد می‌کنه، پاک می‌کنه، آدمو از غصّه صاف می‌کنه... اما گریه‌ش... وای... گریه‌ش...»

«خیله خُب... تو دیگه گریه نکن.»

زن اشک‌هایش را با گوشه چادرش پاک کرد و پاکت سیگار را از روی دامنش برداشت و سیگاری به لب گذاشت. بُرزو کبریت زد و سیگار او را روشن کرد.

صدای قاسم آن دو را به خود آورد:

«آق بُرزو! منتظر شومان...»

بُرزو نگاه تاریکی کرد و دید قاسم زیر پله‌ها ایستاده. گفت: «عمو قاسم! بگو هَف هَش دقیقه دیگه میاد. علی تاتار جا من هر چه‌قد خواص بازی کنه.»

«چشم.»

«وایسا...»

«بله...»

«یه چَتَوَلِ عرق... نه، اصلن یه پنج‌سیری با دو تا استکان و یه خورده پنیر یواشکی وِردار بیار.»

«به چشم.»

«کسی نفهمه...»

«خاطرت جَم باشه.»

«قُربون تو...»

قاسم داخل زیرزمین شد. دقیقه‌ای میان بُرزو و زن سکوت شد. بعد قاسم با عرق و مژه آمد و آن‌ها را گذاشت جلو بُرزو و رفت.

بُرزو دو استکان عرق ریخت و یکی را داد به زن و یکی را هم خودش برداشت و گفت: «به سلامتی بچه‌ت!»

«قُربونت برم.»

استکان هایشان را به هم زدند و سرکشیدند.
 بعد بُرزو یک تکه پنیر داد به زن و یک تکه هم خودش به دهن گذاشت و گفت:
 «می گفتی...»
 «آره... می دونی من از کی می خوام گناهامو ببخشه؟»
 «مگه غیر از خدا کسِ دیگه ای م هَس؟»
 «آره، هَس...»
 «کی؟»
 «خدا منو نمی شناسه. حرفامو گوش نمی کنه که گناهامو ببخشه... اصلن منو جُزءِ بنده هاش به حساب نمیاره...»
 «فِکَر می کنی...»
 «حس می کنم...»
 «اشتبا می کنی...»
 زن دو پُکِ پی در پی به سیگارش زد و در حالی که دود را از دهن بیرون می داد، گفت: «آره... عوضش، اون چه قَدِ مهربون و دل نازکه...»
 «کی؟»
 «مریم...»
 «مریم؟»
 «آره، مریم...»
 «اسمِ زنِ منمِ مریمه...»
 «مریم دخترم و می گم...»
 «آها... پس هم اسمن...»
 «اگه بدونی... تمومِ کارایی رو که کردم، تمومِ گناهایی رو که کردم، همه شو بهش گفته ام، همه شو بهش می گم... یه دَفه ازش خواستم منو ببخشه... ماچم کرد و بخشید. گفت، تو خوبی مامان... گفتم، نه مامانم، من بَدَم... گناهکارم... با صدای

نازک و اون دهنِ کوچیکش گفت، نه تو خیلی خوبی... گناه نکردی... گفتم، من ناپاکم... گفت، تو پاکی... آره... اون بهم کمک می‌کنه... اون دلمو شاد می‌کنه... اون امیدمو زنده می‌کنه... اما من؟... نه دیگه... از من فایده‌ای نیس... دیگه به دردِ زندگی نمی‌خورم... اون بزرگ بشه، از همکلاسیاش خجالت می‌کشه... کافیه یه نفر بهش بگه که مادرت هرجاییه، تریاکیه، عملیه... نه... دیگه به درد نمی‌خورم...»

«چرا... برعکس، خیلی‌م به درد می‌خوری... مخصوصن به دردِ دخترت بیش‌تر از همه...»

«هه... به دردِ توم می‌خورم؟»

بُرزو گفت: «اگه زن نداشتی، شاید...»

«آره... شاید...»

«تو خیلی خوشگلی...»

«خوشگلم... هه... چرا اونی که دلت می‌گه، نمی‌گی؟»

«چرا... دلم همینو می‌گه...»

«نَع... اون یه صدای دل‌خوش‌کنکيه...»

«بینم... راسی... نگفتی اسمت چیه؟»

«جنده...»

«چرا دَرِی وَری می‌گی؟»

«اسمم و خواستی، گفتم دیگه...»

«اسمِ واقعی‌ت چیه؟»

«گفتم که... جنده.»

«خیله خُب... تو حق داری... من نباس حرف بزیم... اما تو خودت خواستی که با من

حرف بزنی... منم باس جوابتو بدم یا نه؟»

«چی می‌خوای بگی؟»

بُرزو در روشنایی زردرنگِ فانوس، به چشم‌هایِ براقِ زن خیره شد و گفت:

«می‌خوام بگم که...»

زن حرفِ بُرزو را قطع کرد: «می‌خواهی بگی که تو هنوز جَوونی، خوشگلی، الانم دیر نیس، ماهی رو هر موقع از آب بیگیری، تازه‌س، یه زندگی تازه و جدیدی رو شروع کن... نه؟»

«خُب، آره... دُرُسّه... بدنت و هم هر موقع بشوری، تمیز می‌شه، پاک می‌شه... همون طور که بچته می‌گه، تو پاکی...»

«برا دخترم، آره...»

«حتمن...»

«برا بچه‌م همیشه پاکم...»

«برای همکلاسیاشم پاک باش که خجالت نکشه... آینده‌دخترت و مواظب باش.»

«یعنی می‌گی آب‌توبه بیریزم سرم؟»

«هرطور که دُرُسّه، همون طور کن...»

زن نتوانست جلو اشکی را که از گوشه‌چشمانش سرازیر شده بود، بگیرد. سرش را انداخت پایین. قطره‌اشکی درشت از زیر چشمش سرازیر شد و افتاد روی آتش سیگار که میان انگشتانش بود. ته‌سیگارَش پُفی کرد و خاموش شد.

بُرزو که او را نگاه می‌کرد، گفت: «بفرما... اینم آب‌توبه که بچته از درون، تو رو شُست و پاک کرد...»

زن آرام و بی‌صدا گریه کرد و با گوشه‌چادرش اشک‌هایش را پاک کرد.

بُرزو یک پاکت سیگارِ دیگر از جیبِ کُتش بیرون آورد و باز کرد. بعد گرفت جلو زن و گفت: «خیله خُب... گریه نکن دیگه... بیا... سیگار وِردار...»

زن دماغش را بالا کشید و یک نخ سیگار برداشت و یکمرتبه متوجه شد که سیگار دارد. گفت: «آه... سیگار دارم که...»

بُرزو گفت: «باشه...»

بعد کبریت زد. صورت زن روشن شد و نگاه بُرزو کرد. چشمانِ مرطوب و سیاهش

در تاریکی شب برق زد و روشن شد. شعله کبریت در سیاهی چشمان زن به رقص درآمد.

بُرزو گفت: «سیگارتو آتیش کن.»

زن سیگار را گذاشت میان لب‌هایش و سرش را آورد جلو و سیگار را روشن کرد.

شعله کبریت به آخر رسیده بود که بُرزو سیگار خودش را روشن کرد و بعد فوری فوت کرد و ته‌مانده شعله را خاموش کرد و گفت: «روشنایی رو تو چشمت دیدم.»

زن پرسید: «روشنایی؟»

«آره... روشنایی زندگی رو...»

«این‌طور فکر می‌کنی؟»

«آره... پاک و صاف... پاک‌تر از اون‌چه که حتا خودت بدونی... تو تازه به دنیا اومده‌ی...»

لبخند ملایمی چهره زن را باز کرد و آهسته گفت: «کاش زودتر با تو آشنا شده بودم...»

«بازم می‌بینمت... نه این‌طور جاها... نه با اون پاندا ز آ...»

زن گفت: «مداد داری؟»

بُرزو گفت: «مث این‌که...»

بعد دست کرد و از جیب بغلش، نصفه‌مداد کوچکی درآورد و داد به زن.

زن از توی قوطی مقوایی سیگار، یک برگ کاغذ کوچک که بین دو ردیف سیگار می‌گذارند تا به هم نریزد، برداشت و فانوس را کشید نزدیک و روی کاغذ سفید، نشانی نوشت و بعد با مداد دراز کرد طرف بُرزو و گفت: «آدرس خونه‌مه... اگه رات اون طرف افتاد، یه سری‌م به ما بزن...»

بُرزو کاغذ و مداد را گرفت و گفت: «آره... حتمن... حتمن می‌خوام بچته و هم ببینم.» بعد کاغذ و مداد را گذاشت توی جیب بغلش.

زن از جا بلند شد و چادرش را روی سرش جابه‌جا کرد و پاکتِ سیگار را نشان بُرزو داد و گفت: «دست درد نکنه.»

«قابلی نداره.»

«خُب... من رفتم... قُربون تو.»

«یه دَقه صَب کن...»

«چیه؟»

بُرزو از جا بلند شد و گفت: «وایسّا...» بعد از جیش، اسکناس‌های دسته‌شده صاف را که از عموی مریم با زور گرفته بود، درآورد و داد به زن و گفت: «بگیر... سَهَمِ بچه‌ته...»

زن با تعجب گفت: «چیه؟!»

«چیزی نیست... ناقابل... دَس خوش برا دخترته... از طرفِ مَنَم ماچش کن.»

زن با تعجب و ناباورانه، اسکناس‌ها در دستش، خیره شد به بُرزو.

بُرزو لبخندی زد و گفت: «خدا به هَمَرات. یادت نره. زندگی جدید در انتظارته...»

بعد خَم شد، بَطِرِ عرق و استکان‌ها را برداشت و راه افتاد رفت طرفِ زیرزمین. زن هم باسرعت، در تاریکی گُم شد.

بُرزو دَم درِ زیرزمین ایستاد و قاسم را صدا زد. قاسم سریع آمد بیرون.

بُرزو گفت: «اون بند و بساطو جَم کن بیار.»

قاسم گفت: «چشم... اِه!... زنه کوش؟... رفت؟...»

«آره...»

«حسابش و نداد...»

خواست دنبال زن برود که بُرزو صدایش زد و گفت: «اوووی، کجا؟... وایسّا بینم...»

چه قَد می‌شه حسابش؟»

«بیس و هَف تومن...»

بُرزو گفت: «بکش رو حسابِ من...»

خواست داخل شود که زن از تَه حیاط دوید و گفت: «بُرزو خان! وایسّا...»
بُرزو ایستاد و نگاه زن کرد.
زن نزدیک شد و گفت: «اِ... خوبه قاسم آقا این جایی... حسابِ من چه قد می‌شه؟»
قاسم گفت: «بُرزو خان حساب کرد.»
زن گفت: «اِوا!...»
بُرزو گفت: «واسه این برگشتی؟»
«آره... کارتم داشتم...»
«بگو...»
زن نزدیک شد و آهسته گفت: «اسمِ اصلی‌م زُهره‌س... هیشکی نمی‌دونه... فقط الان به تو می‌گم...»
«چه اسمِ قشنگی!...»
زن یکمرتبه دست انداخت گردنِ بُرزو و صورتِ و لب‌هایِ او را غرقِ بوسه کرد و بعد، باسرعَت، دوید سَمَتِ حیاط...
بُرزو لبخندی زد و درِ زیرزمین را باز کرد و رفت تو و بعد از پلّه‌ها رفت پایین و نگاه قُماربازها کرد.
اکبر خوشگله با طعنه گفت: «بِه به... خَسّه نباشی آق بُرزو!»
عبّاس گفت: «عَرَق خوری‌م خَسّگی داره خوشگله؟»
اکبر گفت: «گفتم آخه...»
علی تاتار گفت: «بی‌خود گفتمی... دلش می‌خواد تَنّا عرق بخوره... فضولی؟»
بُرزو آمد نزدیکِ جمع.
علی قُمی رو به صمد سیبیل گفت: «پولارو رد کن بیاد کاس کوزه!»
کاسه کوزه پول‌ها را با چوب‌دستی‌اش هُل داد جلوِ علی قُمی و گفت:
«دَس خوش!»
«سرخوش.»

شهین کمک کرد اسکناس‌ها را دسته کرد و داد به علی قُمی و او هم آن‌ها را
چپاند توی جیبش.

کاسه کوزه گفت: «می‌ریزی؟»

علی قُمی گفت: «نه، رَد می‌کنم...»

کاسه کوزه نگاه بُرزو کرد که ایستاده بود. گفت: «به‌موقع رسیدی... نوبتِ توس آق
بُرزو... هسّی؟»

بُرزو نشست سر جایش، پنج‌سیری عرق را که نصفِ بیش‌ترش باقی مانده بود، با
استکان‌ها داد به علی تاتار و گفت: «گیلاسا رو پُر کن... یکی واسه خودت، یکی م
واسه عبّاس...»

عبّاس گفت: «نوکر تیم...»

علی تاتار گفت: «به‌موقع بود... گلومون خَشک شده... بیا داشی! این بقیه پولته...
سه دَس باختیم... دو دَس هم بُردم.»

بُرزو گفت: «دَمَت گرم علی بابا!» و پول‌ها را گرفت. بدون آن‌که بشمارد، گذاشت
زیر پایش و رو به کاسه کوزه گفت: «قاپ‌ها رو رَد کن بیاد کاس کوزه!»

کاسه کوزه با چوب‌دستی‌اش قاپ‌ها را جارو کرد روی خاک‌ها، به طرفِ بُرزو. بُرزو
قاپ‌ها را با دو انگشتِ دستِ راستش، دانه دانه، برداشت و توی کَفِ دستش تکان
داد تا خاک‌هایش ریخت. بعد رو به علی قُمی گفت: «دَس خوش علی آقا!»
علی قُمی زیرچشمی بُرزو را نگاه کرد و گفت: «دلم می‌خواص خودت
می‌خوندی.»

«فرق نمی‌کنه داش علی...»

«چرا... اگه خودت بودی، بیش‌تر می‌خوندی.»

«آخه اگه خودم بودم که جیباتو خالی کرده بودم، داشم!...»

«نشاشیدی، شب درازه...»

بُرزو بی‌آن‌که نگاهش کند، گفت: «شما راس می‌گی...» بعد، رو کرد به طرفِ علی

تاتار و گفت: «تو که بی خیال... مَد آقا تُوِلو عشق است... بخون!»
مَد خیکی یک اسکناس را پنهانی، توی مُشتش مُچاله کرد و دستش را آورد جلو و خواست چیزی بگوید که یکمرتبه زاری و شیونِ پیرزنِ پانداز همه را متوجهِ خود کرد.

قماربازها همه با تعجب برگشتند سَمَتِ ننه قاسم و پیرزنِ پانداز که داشتند تریاک می کشیدند.

قاسم نزدیکِ پیرزن چُمباتمه زد و گفت: «خُب، بابا جون من! دیرش شده بود، رَف دیگه.»

پیرزن گفت: «کجا رَف؟ چرا رَف؟ من مُشتری داشتم...»

ننه قاسم گفت: «خُب خواهر! عیبی نداره...»

پیرزن با گریه، کَفِ دستش را چند بار زد روی رانش و گفت: «ای بی معرفت! سَلیطه!... ای دگوری لاشی! چرا رفتی؟»

شهمین از جایش بلند شد و رفت پیش زن ها.

علی قُمی رو به قاسم گفت: «به کی فُش می ده، قاسم؟»

قاسم سر پا شد و نگاه علی قُمی کرد و گفت: «به آکرَم فُش می ده...»

بُرزو پرسید: «اکرم کیه دیگه؟»

قاسم گفت: «همین زنه که موقعِ رفتنه، تو حیاط از شوما خدافظی کرد...»

بُرزو گفت: «خُب، به این چه؟»

عبّاس گفت: «آخه این پیری بِکَشِشِه...»

مَد تُوِل گفت: «جاکشه از من بیعونه گرفت که با اکرم سیگار بکشم.»

بُرزو گفت: «بی خیال تُوِل جون! اگه راس کردی و شَقِ درد گرفتی، برو با خودِ

پاندازش سیگار بکش.»

«که آهکم کنه؟»

«عوضش، لاغر می شی.»

«نه... نمی‌خوام...»

«پس، بی‌خیال...»

صدای زاری پیرزن همراه با فحش بالا گرفت.

علی قُمی با عصبانیت از جایش بلند شد و گفت: «پیرسگِ لگوری نمی‌ذاره که...» و رفت بالاسرِ پیرزن و با کفِ اُرسی پاشنه‌خواهیده‌اش زد به بازو و شانه او که یک‌پهلوی، ولو شد پایِ منقل.

علی قُمی گفت: «چته سلیطه؟ واسه چی این‌قد جیغ و داد می‌کنی؟»

پیرزن همان‌طور که به‌پهلوی افتاده بود رویِ زمین، صدایش را بُرید و با چشمانی اشک‌آلود، خیره شد به علی قُمی.

علی قُمی خواست دومرتبه پیرزن را بزند که بُرزو خودش را رساند به او و جلوش را گرفت. کشیدش کنار و گفت: «بابا این بیچاره که زدن نداره... ولش کن...»

علی قُمی گفت: «انگار دارن درِ شاشدونشو قیچی می‌کنن...»

شهین نزدیکِ علی قُمی شد و زیرِ بغل او را گرفت و کشیدش کنار و گفت: «گُنا داره علی جون! ولش کن...»

علی قُمی گفت: «چی چی رو گُنا داره... به عایشه گفته زکی...»

شهین گفت: «خُب چی کار کنه؟ نون‌دونیش بود دیگه...»

«جنده مگه قحطه؟ خُب یکی دیگه...»

«باس چند روز بگرده تا یکی و گیر بیاره...»

«تا چش کار می‌کنه، کوچه و خیابون پُر از جنده‌س...»

«همین جور آَلکیه مگه؟»

«حالا چرا تو سنگشو به سینه می‌زنی؟ اگه خیلی دلت می‌سوزه، بُرو براش کار

کن...»

«خُب، اگه تو منو دور بندازی، مجبورم برم با اون یا یکی دیگه کار کنم خُب...»

علی قُمی چپ‌چپ نگاه رفیق‌ه‌اش کرد و سینه‌اش را صاف کرد و بدون حرف،

برگشت پیش قماربازها و رو به قاسم داد زد: «اوووی... پسر! عرق بیار بینیم.»

قاسم جواب داد: «چشم علی آقا...»

شهین هم سرش پایین، آهسته رفت نشست پهلوی علی قُمی.

بُرزو رو به ننه قاسم گفت: «ننه قاسم! کمکش کن یه گوشه‌ای بخوابه تا صبح.»

ننه قاسم گفت: «شوما راحت باشین... الان...»

پیرزن افتاده بود روی زمین. صورتش را به آجرِ کَفِ زیرزمین چسبانده بود و رو به دیوار، آهسته گریه می کرد و اشکش را آجر می مکید. ننه قاسم پای لُختِ او را که از چادر افتاده بود بیرون پوشاند و از تکیه گاهِ پُشتِ خودش یک مُتکا بیرون کشید و گذاشت زیر سر زن.

بُرزو آهی کشید و سرش را تکان داد و آهسته گفت: «ای بابا، عجب بساطیه ها!»
بعد رفت نشست سر جایش.

همه مشغول عرق خوردن بودند.

علی تاتار به بُرزو گفت: «عرق می خوری؟»

بُرزو گفت: «حالا نه...» بعد به علی قُمی و رمضان کچل و یعقوب تیغ کش نگاه کرد. هر سه آن‌ها سرشان پایین، مشغول عرق خوری بودند. بعد از علی تاتار پرسید:
«بقیه کُجان؟»

«رادیات‌ها جوش اومده بود...»

مَمَد خیکی که تازه از بیرون رسیده بود گفت: «دارن میان.» بعد نشست سر جاش.

بُرزو به علی تاتار آهسته گفت: «عرق نخور تو...» بعد زیرچشمی، نگاه دیگران

کرد و با صدای آهسته تری ادامه داد: «بذار اونا بخورن... به نفعِ ماس...»

علی گفت: «چشم... هر چی شوما بگین...»

عبّاس گفت: «داش بُرزو راست می گه...» بعد سیگار تعارفِ بُرزو و علی تاتار کرد و

خودش هم سیگاری به لب گذاشت.

علی تاتار کبریت زد و اوّل برای بُرزو گرفت.

بُرزو سیگارش را آتش زد و با انگشت زد به پُشتِ دستِ علی و گفت: «قربون تو.» بعد علی تاتار شعله کبریت را بُرد جلو عباس و خودش هم سرش را بُرد جلو و سیگارش را با هم روشن کردند.

بُرزو نگاه شهین کرد. شهین خیلی مظلوم‌وار نشسته بود و سرش پایین، با نخِ دررفته دامنِ پیرهنش ور می‌رفت. بُرزو سرش را برگرداند طرفِ ننه‌قاسم و پیرزن. دید ننه‌قاسم دارد تریاک می‌کشد و پیرزن هم با گریه، غر می‌زند:

«بدبخت شدم...»

ننه‌قاسم دودِ تریاک را از دهن و بینی بیرون داد و در حالِ جمع کردنِ بَستِ رویِ حُقه، به پیرزن گفت: «عُصّه نخور باجی!... یکی دیگه پیدا می‌شه...»

پیرزن سرش را از رویِ مُتکا بلند کرد و با ناله گفت: «آخه هیچ جنده‌ای با من کار نمی‌کنه. اَکرم هم با هزار مُکافات قبول کرده بود. اونم به خاطرِ این که عملی بود.» ننه‌قاسم گفت: «حالا شاید برگرده...»

قاسم که مشغولِ تَلَمبه زدن به چراغ‌توری بود، سرش را برگرداند طرفِ مادرش و گفت: «نه ننه!... اون دیگه رفت...»

ننه‌قاسم لوله و افور را از لب‌هایش جُدا کرد و به قاسم گفت: «راسی قاسم!... حسایش و داد؟»

«پا بُرزو خان‌ه...»

«ها... خيله خُب...»

قاسم پیچِ نفتِ چراغ‌توری را باز کرد که یکمرتبه شعله چراغ گُر گرفت و به طرفِ طاق بالا رفت. بعد بلافاصله، آن را بَست که شعله زرد خوابید و توری باد کرد و سفید شد و نور پس داد و همه‌جا را روشن کرد. قاسم چراغ را برداشت، از سیمی که به قُلابِ طاق بسته شده بود، آویزان کرد که تمامِ فضای زیرزمین روشن شد. درِ زیرزمین باز شد و صَمَد سیبیل و اکبر خوشگله، فانوس به‌دست، آمدند تو. کاسه‌کوزه در حالِ پایین آمدن از پله‌ها، با لب‌خند گفت: «غائله خوابید؟»

عبّاس گفت: «آره با... شُترو کُشتن و تموم شد... کُجایین؟»

کاسه کوزه نزدیک شد و گفت: «رفته بودیم دَس به آب دیگه...» بعد چُمباتمه زد سرِ جایش.

اکبر خوشگله فانوس را گذاشت پایین پله‌ها و آمد سرِ جایش و در حالِ نشستن، مقداری اسکناس از جیبش درآورد و نشست و پول‌هایش را گذاشت جلوِ خودش.

بُرزو که حوصله‌اش سر رفته بود، قاپ‌ها را انداخت زمین و رو به کاسه کوزه گفت: «صَمَد جون! اگه قُمار تعطیله، ما بریم.»

علی قُمی گفت: «چی‌چی و تعطیله؟ خُب یه دَقّه صَب کُن دیگه توَم...»

«باشه... پس عرقتون و زودتر بخورین...»

«نمی‌زنی یه گیلّاس با ما؟»

«جون تو من زیادی زدم... بعدن...»

علی قُمی گفت: «به‌سلامتی جَم!»

همگی گفتند: «نوش!»

رمضان کچل و یعقوب تیغ‌کش هم عرقشان را به‌سلامتی همدیگر خوردند و بعد رمضان به یعقوب گفت: «تا هوا تاریکه، صُبِ سَحری، بریم سُرّاغِ حاجِ طلایی...»

«آره... یکی دو دست بازی کنیم و بریم. چون دیر می‌شه و مُرغ از قفس می‌پَره.»

«آره... باس سرِ بزنگا برسیم...»

علی قُمی سیگاری آتش زد و نیم‌خیز شد و زانوهایش را خَم و راست کرد. بعد، سرِ جاش چُمباتمه زد و گفت: «خُب بچه‌ها! من آمادم.»

کاسه کوزه به بُرزو گفت: «بُرزو خان! یا الله...»

بُرزو ته‌سیگارش را در خاک فُرو کرد و سرِ جاش جابه‌جا شد و گفت: «هَمی الان.»

رمضان کچل گفت: «پسر! کَلّه من حسابی داغ شده...»

مَمَد خیکی گفت: «داره مو درمیاره...»

یکمرتبه همگی زدند زیر خنده. رمضان کچل اوّل کمی ناراحت شد. نگاه یعقوب و

علی قُمی و شهین کرد و بعد به مَمَد خیکی نگاه کرد. از خندیدن و لرزیدنِ شکمِ بزرگِ او خنده‌اش گرفت.

علی قُمی مستانه با صدای بلند خندید و به مَمَد خیکی گفت: «دَمَت گرم بُشکه!»
علی تاتار با آرنج زد به پهلوی بُرزو. بُرزو زیرچشمی نگاهش کرد.
علی تاتار آهسته گفت: «حواست و جُفت کن اینا مَس کرده‌ن...»
بُرزو گفت: «خونسرد باش... اگه چیزی مِ گفتن، زیرِ سیلی دَر کن...»
«آره، آره...»

عبّاس که نگاه بُرزو می‌کرد، سر تکان داد و آهسته گفت: «موضوع چیه؟»
علی که پهلوی عبّاس بود گفت: «بُرزو می‌گه باس خونسرد باشیم، یه موقع دعوا مَعوا نشه...»
«ها... دانم، دانم...»

اکبر خوشگله چشمان لیچش را به بُرزو انداخت و گفت: «مَطَل چی هسّی آق بُرزو؟»

بُرزو نگاه کاسه‌کوزه کرد و گفت: «کاس کوزه...»
کاسه‌کوزه گفت: «بیریز داش بُرزو! بیریز...»
بُرزو قاپ‌ها را آماده کرد و گفت: «خوشحالم که با خنده داره شروع می‌شه.»
علی قُمی با چهره‌ای خندان نگاه بُرزو کرد و گفت: «منم با خنده می‌خوام هر چی تو جیبته بخونم و بکشم بیرون...»
بُرزو لبخندی زد و گفت: «عشق است... می‌بینیم... خُب، علی تاتارا! تو که نیسّی؟»
علی تاتار جواب داد: «نه، من نیسّم.»
«خیکی جون! بخون بینم...»

مَمَد خیکی یک ده‌تومانی را مُچاله کرد و گذاشت لایِ انگشتانش و دستش را آورد جلو و گفت: «دونه‌ای پنچ چوق...»
کاسه‌کوزه گفت: «پنجاه... سراسر است...»

بُرزو نگاه عبّاس کرد و گفت: «خلیفه...»
 عبّاس خلیفه گفت: «با اِجزه، قاپی سیزده چوق...»
 کاسه کوزه گفت: «سی و نه تا...»
 بُرزو به اکبر خوشگله گفت: «خوشگلِ خودم...»
 اکبر خوشگله گفت: «صد چوق...»
 بُرزو گفت: «خوبه... داش رمزون...»
 رمضان کچل گفت: «چون من و یعقوب عجله داریم، همین یه دسّو می‌خونیم، حالا چه ببریم، چه ببازیم، باس جیم شیم، سفره بعدی بُردش حتمیه. »
 یعقوب تیغ‌کش دنباله حرفِ رمضان را گرفت و گفت: «آره، با اِجزه همه رُقفا... هی، قاسمننه! حسابِ من و رمزون و بکن که قبل از خوندن، پولش و بدیم.»
 قاسم گفت: «قابلی نَره آقا یعقوب...»
 «صابش قابله... یالا...»
 بُرزو به رمضان گفت: «بِالْخَره چه قَد می‌خونی؟»
 رمضان هرچه پول توی جیبش بود درآورد و ریخت جلوش و گفت: «تموم داراییم.»
 کاسه کوزه با چوبش پول‌هایِ رمضان را کشید جلو خودش و شمرد.
 در این بین، قاسم نزدیکِ یعقوب شد و گفت: «هفتاد و سه تومن با حسابِ قبلی تون.»
 یعقوب هشتاد تومن شمرد و داد به قاسم و گفت: «باقی شَم مالِ خودت.»
 «دست درد نکنه... خدا بَرکت بده...»
 بعد یعقوب هرچه پول داشت ریخت جلوش و گفت: «منم تموم داراییم...»
 بُرزو گفت: «باشه... علی آقایِ گل...»
 علی قُمی با لبخند، رو به بُرزو گفت: «خُب، داش بُرزو! پله پله، نوردوئی بریم بالا چه طوره؟»

بُرزو جواب داد: «عشق است علی آقا!»

«خُب، از پونصد شروع می کنیم...»

«بیش تر...»

«دو برابر...»

«بیش تر...»

«سه برابر...»

«بیش تر...»

«چار برابر...»

«بیش تر...»

«پنج برابر...»

«بیش تر...»

«شیش...»

«بازم؟!»

«هفت...»

«بیش تر...»

«هشت...»

«بیش تر...»

«نُه چوق گنده...»

«دیگه?...»

«نُه چوق، سراسر...»

بُرزو نفسِ حبس شده اش را بیرون داد و گفت: «قبوله... کاسِ کوزه! مالِ اون دو تا رو هم شمردی؟»

کاسه کوزه جواب داد: «آره... مالِ داش رَمْضون سی و سه و پنجه... مالِ داش یعقوبَم چار و دیویس و هفتاد و سه تا تموم...»

بُرزو گفت: «جمع حساب؟...»

کاسه کوزه گفت: «پنجاه تپُل و سی و نه خلیفه... صد اکبری... می شه صد و هشتاد و نه... سه هزار و سی و پنج رمضون... چار هزار و دیویس و هفتاد و سه یعقوب... رو هم، هف هزار و چار صد و نود و هف تومن... با نه تایی علی آقا، شونزه هزار و چار صد و نود و هف تومن، مَک...»

علی قُمی به بُرزو گفت: «چَپ داری آقا بُرزو؟»

«آره داشم!»

علی قُمی گفت: «اگه سه پِلشک اومد چی؟»

بُرزو گفت: «بینم... خودت چَپ سه پِلشک و داری؟»

علی قُمی یک لحظه سکوت کرد و به رمضان و یعقوب نگاه کرد.

رمضان کچل گفت: «من دار و ندارم همین... سه پِلشک م بیاد، همین...»

یعقوب گفت: «مَنم همین طور...»

کاسه کوزه گفت: «هرچی بیاد، یه نقش حساب می شه... قبوله؟»

همه نگاه علی قُمی کردند.

علی نگاه بُرزو و بعد کاسه کوزه کرد و لب هایش را جمع کرد و مَن مَن کنان گفت:

«مَه... خُب... باشه، قبوله...»

کاسه کوزه نگاه بُرزو کرد و گفت: «تو چی می گی؟»

بُرزو سرش را انداخت پایین. از زیر ابروانش، به اشخاص چشم دَواند و بعد از لحظه ای سکوت، گفت: «من هرچی می خونم، پاش وامی سَم و... ولی خُب... باشه،

قبوله...»

کاسه کوزه گفت: «پس بیریز، مَطَل نکن...»

بُرزو روی زانوانش جابه جا شد و بعد نیم خیز شد و نشست و قاپ ها را توی دستش بازی داد و صدای شَرَق شَرَق آن ها را بلند کرد و بعد ریخت روی خاک ها و برداشت، دو سه بار، ریز، قاپ ریخت و بعد، دانه دانه قاپ ها را برداشت و روی سه انگشت

آخرش، چپ و راست گذاشت و بعد قاپِ اوستا را با دو انگشتِ آزادش برداشت و نگاه همه کرد و گفت: «با اجازه همه...»

کاسه کوزه گفت: «بُرو بالا...»

بعد سکوت شد. صدا از هیچ کس بلند نمی شد. فقط صدایِ هُرُهرِ چراغ توری در فضای زیرزمین می پیچید. قاسم آنبرِ آتشِ ذغال در دستش و مادرش وافور در دست، به بُرزو خیره شده بودند.

صدای تاپ و توپِ قلبِ شهین و قماربازها بلند شده بود. بُرزو به علی قُمی خیره شد.

شهین بی اختیار گفت: «وای... خدا جون...»

کاسه کوزه نگاه شهین کرد و لب گزید و با اشاره به او فهماند که ساکت باشد. بُرزو همان طور که به علی قُمی خیره بود، لبخند زد و گفت: «نیم غاز مَمَد تُل... جایی...» و با یک حرکتِ سریع، دستش را چرخاند و قاپ ها را پرت کرد روی هوا. علی قُمی بلافاصله قاپ ها را روی هوا قاپید و گفت: «مالیده...» بعد قاپ ها را ریخت وسطِ دایره و گفت: «دوباره بیریز!» کاسه کوزه اخم هایش را تو هم کرد و به علی قُمی گفت: «بی خودی مالیده نکن علی آقا!»

رمضان کچل گفت: «آره علی آقا! از کجا معلوم که سه پلشک نبود؟»

یعقوب تیغ کش گفت: «آره با... مَثِ اون دَفه که سه پلشک بود مالیده ش کردی.»

کاسه کوزه گفت: «دوباره بیریز آق بُرزو!»

بُرزو گفت: «قاپ ها رو رَد کن بیاد...»

کاسه کوزه با چوبش قاپ ها را جارو کرد طرفِ بُرزو.

بُرزو قاپ ها را مانندِ اوّل، با خونسردی و دَقّت، در دستِ راستش چید و نگاه علی قُمی کرد و گفت: «نیم غاز مَمَد تُل... جایی...» و بعد قاپ ها را پرت کرد بالا و محکم زد به زیرِ زانوش.

دو قاپِ اوّل «اسب» نشستند و قاپِ سوّم رویِ هوا بود که باز علی قُمی بَطَرِ خالی عرق را پَرت کرد رویِ آن دو قاپ و گفت: «مالیده‌س...»

رمضان کچل و یعقوب تیغ‌کش با عصبانیّت داد زدند و رمضان گفت: «آخه این سگ مَسَبو واسه چی مالیده می‌کنی؟»

بُرزو عصبانی شد و از جا بلند شد و بنا کرد به قدم زدن.

کاسه‌کوزه با عصبانیّت به علی قُمی گفت: «اصلن کارت دُرس نیس... اگه نمی‌خوای، بازی نکن.»

علی قُمی خونسرد جواب داد: «تا سه نشه بازی نشه...»

کاسه‌کوزه نَفَسِ عصبانی‌اش را بیرون داد و رو به بُرزو گفت: «لَاالله الاالله... آق بُرزو! بیا بیشین سرِ جات.»

بُرزو گفت: «آخه این که قُمار نیست که... بچه‌بازی...» بعد رفت پایِ بساطِ ننه‌قاسم و چُمباتمه زد کنارِ او و گفت: «ننه‌قاسم! بی‌زحمت یه دود واسه‌م بگیر.»

«بیا ننه... آماده‌س...»

بُرزو سرش را بُرد جلو و سرِ چوبِ وافور را به دهن گرفت و فوت کرد.

ننه‌قاسم آتشِ زُغال را بُرد نزدیکِ بَسْتِ رویِ حَقّه و گفت: «بُرو ننه...»

بُرزو نَفَسِ گرفت و کشید و صدایِ جیرجیرِ وافور را بلند کرد و دود را از دو سوراخِ بینی بیرون داد و وافور را پَس زد.

ننه‌قاسم گفت: «یکی دیگه بُرو ننه، تا آروم بشی...» بعد بَسْتِ تریاک را با سوزن جمع کرد کنارِ سوراخِ حَقّه و با نوکِ سوزن سوراخش را باز کرد و وافور را گرفت جلو دهنِ بُرزو و گفت: «فوت کن...»

بُرزو فوت کرد و جرقه‌هایِ درخشانِ زُغال به اطراف پخش شد و تریاک قُل زد.

ننه‌قاسم گفت: «حالا بُرو ننه...»

بُرزو نَفَسش را بالا کشید و دود را مکید و بَسْتِ تریاک حُبَاب زد و ننه‌قاسم آتش را بُرد نزدیک‌تر و بُرزو ریه‌اش را پُر دود کرد و زد به پشتِ ننه‌قاسم و از جا بلند شد

و رفت طرفِ جمعِ قماربازان و چُمباتمه زد سرِ جاش و دودِ حبس شده را از دهن و بینی بیرون داد و رو به علی قُمی گفت: «اگه دوست داری، بازم مالیده کن.»

علی قُمی گفت: «نه داشم... خوشم اومد... آدمِ خونسردی هستی.»

بُرزو گفت: «می‌خواستی منو عصبانی کنی، ها؟...»

علی قُمی گفت: «بی‌ریز!»

بُرزو با لبخند، دور تا دور، همه را نگاه کرد و گفت: «با اجازه بزرگ‌ترا...»

رمضان و یعقوب با سر، احترام گذاشتند و اشاره کردند که بریزد.

کاسه کوزه گفت: «بفرما، بیریز!»

بُرزو گفت: «نیمِ غاز مَمَلی... جایی...» و بعد قاپ‌ها را انداخت بالا و محکم زد به بغلِ رانش و گفت: «جونِ هرچی مرده نقش بیا و ما رو سَرآفراز کن.»

کاسه کوزه دو دستش را به طرفین باز کرده بود که جلوِ مالیده شدن را بگیرد.

قاپ‌ها یکی‌یکی افتادند رویِ خاک‌ها و یک «اسب» و دو «جیک» نشستند و ناگهان علی قُمی از جا پرید و بَطِرِ عرق را محکم زد زمین که صدایِ ترکیدنِ بَطِرِ خالی در فضایِ زیرزمین پیچید و همه یگه خوردند و پس نشستند.

علی قُمی ناراحت رفت طرفِ ننه‌قاسم.

پیرزن با لبخندِ مظلومانه‌ای علی قُمی را نگاه کرد.

علی قُمی با عصبانیت به پیرزن چشم‌غَرّه رفت و گفت: «واسه چی می‌خندی لگوری؟» و با نُکِ اُرسی‌اش زد به کفِ پایِ پیرزن.

زن با ترس، خودش را پس کشید و افتاد رویِ مُتکا و بنا کرد به نالیدن.

ننه‌قاسم با اعتراض گفت: «اِوَا!... زورت به این پیرزن رسیده؟ گنا داره... واسه چی می‌زنیش آخه؟»

علی قُمی با تشر گفت: «خفه... یه بَسْت بچسبون... زِرِ زیادی‌م نزن....»

«وَا!...»

قاسم فوری نشست کنارِ مادرش و با آرنجش زد به پهلویِ او و گفت: «بده من ننه

وافورو... به هیچی م دخالِت نکن...»

ننه قاسم وافور را داد دستِ پسرش و گفت: «من که چیزی نگفتم ننه...»

«هیسیسیسی... ساکت ننه جون...»

«باشه...»

قاسم خیلی سریع، وافور را آماده کرد و گرفت طرفِ علی قُمی و گفت: «بفرما علی آقا...»

علی قُمی نشست رویِ پوستِ باطریِ کامیون که آن جا بود و وافور را گرفت و مشغول کشیدن شد.

رمضان کچل و یعقوب تیغ کش از جا بلند شدند و رو به بُرزو گفتند: «دَس خوش آق بُرزو...»

یعقوب گفت: «واقعن دَس خوش داری...»

رمضان کچل گفت: «پول ما دو تا پیش کاس کوزه س... با اِجزه ما خَص می شیم.»

بُرزو گفت: «موفق باشید.»

یعقوب تیغ کش گفت: «قُربون تو آق بُرزو! دعامون کن که بی دردسر، گاو طلایی رو شیکار کنیم و گوشِ آیِ گنده شو بُیریم...»

«همیشه تو گوش بُریدنِ گاوهاییِ طلاییِ موفق باشید!»

رمضان کچل گفت: «قُربون همگی... زَت زیات...»

یعقوب گفت: «همگی خوش باشین تا یه شب دیگه...»

رمضان رو به علی قُمی و قاسم گفت: «علی آقا! قُربون تو... عصبانی نشو... ننه

قاسم! خدا نیگرددار...»

علی قُمی دستش را به طرفِ آن ها بلند کرد.

ننه قاسم گفت: «خوش اومدین.»

قاسم گفت: «بی زحمت درو پُش سرتون ببندین...»

یعقوب گفت: «باشه.»

و از پله‌ها رفتند بالا و از زیرزمین خارج شدند. اکبر خوشگله و ممد خیکی و عباس خلیفه هم پول‌هایشان را دادند و دست‌خوش گفتند. کاسه‌کوزه همه پول‌ها را جمع کرد و تومنی ده‌شاهی‌اش را برداشت و بقیه را داد به بُرزو. بُرزو پول‌ها را گرفت چپاند توئی جیب‌هایش و نگاه کاسه‌کوزه کرد و به علی قُمی اشاره کرد.

کاسه‌کوزه گفت: «الان... صَب کن...»

شهین بلند شد رفت روی یکی از صندوق‌ها نشست و نگاه بُرزو کرد. کاسه‌کوزه با صدای بلند، رو به علی، گفت: «علی آقا! بازی می‌کنی؟» علی قُمی بستش را کشید و از جا بلند شد و دست کرد جیبِ بغلش و پول‌هایش را درآورد، روی هم گذاشت و رفت پیش صمد سیبیل و پول‌ها را داد به او و گفت: «بیگیر کاس‌کوزه!... نه بسته‌هزاری...» بعد این‌طرف و آن‌طرف را نگاه کرد و چشمش افتاد به شهین. گفت: «بُزن شو بریم شهین...»

کاسه‌کوزه پول‌ها را شمرد و سهم خودش را برداشت و بقیه را داد به بُرزو و گفت: «بیا بُرزو خان... بازم دَس خوش!»

بُرزو پول‌ها را گرفت و از جا بلند شد و دسته پول‌ها را در جیب‌هایش جاسازی کرد.

علی قُمی حسابِ قاسم را داد و گفت: «خُب بچه‌آ! ما رفتیم... شما هستین؟»

بُرزو گفت: «نه... مام باس بریم...»

علی قُمی گفت: «خدافظِ همگی...»

قاسم فانوس را برداشت و از جلو علی و شهین رفت بالا و درِ زیرزمین را باز کرد. علی و شهین از در خارج شدند.

بُرزو رو به قماربازها گفت: «بچه‌ها! هر چی می‌خورین پا من...»

اکبر خوشگله گفت: «دَمَت گرم... ما با اجزه می‌خوایم دود بیگیریم.»

بُرزو گفت: «هر چی دوست دارین... ننه‌قاسم! آماده کن واسه رُفقا...»

ننه‌قاسم خوشحال گفت: «آی به چشم ننه... هم‌الان...»

کاسه کوزه از جایش بلند شد و پول‌هایش را حساب کرد.
در این بین، قاسم از در آمد تو و در زیرزمین را بست و از پله‌ها آمد پایین.
بُرزو رو به او گفت: «قاسم! بچه‌ها هرچی خوردن و کشیدن، پا من...»
«چشم آق بُرزو!»

بُرزو چشمش افتاد به پیرزن پاندا. پیرزن نشسته بود سر جایش و زانوهایش را
بغل کرده بود و پیشانی‌اش را تکیه داده بود به زانوها و اشک می‌ریخت. بُرزو آهسته
نزدیک او شد و کنارش چُمپاته زد و آرام دستش را گذاشت روی شانه او.
پیرزن سرش را بلند کرد و چشمان خیسش را به بُرزو انداخت.
بُرزو با مهربانی لبخند زد و پرسید: «حالت خوبه؟»

«چی کارم داری؟»

«چرا نمی‌ری خونه‌ت؟»

«دیروقته... می‌ترسم...»

«بگیر یه گوشه بخواب تا صبح بشه.»

«خوابم نمیداد...»

«ترباک نمی‌کشی؟»

«پول نَرَم...»

«هر چه قدر دلت می‌خواد بکش... به حساب من...»

«ها؟!...»

«گفتم هر چه قدر دلت می‌خواد بکش... پولش با من...»

«قُربون تو برم الاهی...»

بُرزو به قاسم گفت: «قاسم آقا! هر چی خواست بخوره و هر چه قدر خواست بکشه،
بده بهش... به حساب من...»

قاسم گفت: «اطاعت آق بُرزو!»

پیرزن خوشحال شد و به حال آمد و گفت: «پیر شی، الاهی...»

«غصّه نخور. همه چی دُرُس می‌شه... بینم... اگه آکرم بود، امشب چه قدر گیرت می‌یومد؟»

«بستگی داشت چند نفر باهاش سیگار بکشن...»

«تقریب...»

«فوقش خیلی می‌شد، هَف هَش تومن... اونم اگه...»

بُرزو از جیبِ بغلش مقداری پول درآورد، شمرّد و گفت: «بیا، این صد تومن سَهَم تو.» پیرزن ناباورانه و با تعجب، اسکناس را قاپید و فوری چپاند توی کیسه کوچکی که از گردنش آویزان بود و بعد نخ‌هایِ طرفین کیسه را کشید تا کاملاً بسته شد و بعد کرد توی پیرهنش، میانِ پستان‌هایِ چروکیده‌اش و دکمه پیرهنش را بست و با دستپاچگی، چادرش را که افتاده بود روی زمین برداشت و سر کرد.

بُرزو همان‌طور که حرکاتِ او را می‌پایید، بلند شد ایستاد.

پیرزن انگار ترس از آن داشت که بُرزو پشیمان شود و پولش را پس بگیرد. خیال می‌کرد او مست کرده است. بعد با همان حرکاتِ سریع و دستپاچه، این‌طرف و آن طرف را پایید و بعد چهار دست و پا رفت سمتِ صندوقی که نزدیکِ ننه‌قاسم بود، گالش‌هایِ کهنه و پاره‌اش را پیدا کرد و نشست، پا کرد.

بُرزو به قاسم گفت: «عمو قاسم! یه لول تریاک بده بینم.»

«همین الان بُرزو خان...»

علی تاتار و عباس خلیفه نگاه بُرزو کردند. قاسم از مادرش یک لول تریاک گرفت داد به بُرزو.

پیرزن با دستپاچگی رفت صورتِ ننه‌قاسم را بوسید و گفت: «من رفتم خواهر... خدا نیگردار...» و با سرعت راه افتاد.

بُرزو صدایش کرد: «آی... آی... کجا؟ وایسا... کارت دارم.»

پیرزن رسیده بود نزدیکِ پله‌هایِ زیرزمین که قدم‌هایش سُست شد و ایستاد و با تردید و نگرانی، سرش را برگرداند عقب و نگاه بُرزو کرد.

بُروزو لولِ تریاک را دراز کرد طرفِ او و گفت: «تریاکتو جا گذوشتی... بیا بگیر.»
پیرزن ناباورانه نگاه لولِ تریاک و بُروزو کرد و بعد چشمش را برگرداند سمتِ ننه قاسم.

ننه قاسم با لبخند اشاره کرد و گفت: «مَطَل چی هسی باجی؟ بیا بیگیر دیگه...»
پیرزن برگشت و آهسته آهسته قدم برداشت و در یک قدمی بُروزو ایستاد. بُروزو لولِ تریاک را دراز کرد طرفِ او. پیرزن با دودلی، دستش را دراز کرد و لولِ تریاک را از بُروزو گرفت و خوشحال، نگاه تریاک و بعد بُروزو کرد و بعد یکمرتبه خیلی سریع برگشت و به حالتِ دو، از میان صمد سیبیل و ممد خیکی و اکبر خوشگله که ایستاده بودند وسطِ زیرزمین، راه را باز کرد و رفت سمتِ پله‌ها و تندتند پله‌ها را طی کرد و درِ زیرزمین را باز کرد و در تاریکی حیاط گم شد.

بُروزو قاسم را کشید کنار و حسابِ خودش و بقیه را پرداخت و انعامِ او را هم داد و بعد نزدیکِ علی تاتار و عباس شد و گفت: «بریم دیگه.»

علی تاتار گفت: «آره بریم... تو نمایِ عباس؟»
عباس جواب داد: «نه... شما برید. من با بچه‌ها یه چن دست بیست و یک بازی می‌کنیم تا صبح شیه.»

بُروزو گفت: «خوش باشید... بریم علی...»
صمد سیبیل گفت: «دَمَت گرم آق بُروزو... حال دادی به ما...»
«بی خیال سیبیل...»

«علی یارت.»

«قربانت...»

بُروزو و علی از پله‌ها رفتند بالا.

قاسم با فانوس دوید و رسید به آن‌ها که از در خارج شدند و درِ زیرزمین بسته شد...

بُرزو و علی از زیرطاقی آمدند بیرون که صدایِ ناهنجارِ آوازِ جوانی آن دو را متوجه کرد. بُرزو و علی به روبرو نگاه کردند. جوانی با قدِّ متوسط، صورتش را تکیه داده بود کفِ دستش و با صدایِ خیلی بد، غزلی را بلندبلند می‌خواند و می‌آمد. بُرزو روبروی او ایستاد.

جوان همان‌طور که صورتش به طرفِ دیوارِ کوچه کج بود، می‌خواند و می‌آمد که یکمرتبه خورد به سینه بُرزو و ترسید و صدایش قطع شد و یک قدم پس رفت. بُرزو با لبخند رو به جوان گفت: «چته؟ چه خبرته؟ هنوز خُروسا شروع به خوندن نکردن... تو داری می‌خونی...»

جوان که به خود آمده بود گفت: «به تو چه؟»

«خجالت بکش بچه! چرا مردمو بی‌خواب می‌کنی؟ مگه حمومو ازت گرفته‌ن؟»
جوان زیرچشمی بُرزو و علی را پایید و بی‌صدا، از بین آن دو گذشت و همین که چند قدم دور شد گفت: «محلّمونه... به تو چه... می‌خوام بخونم... دلم می‌خواد...» و دومرتبه کفِ دستش را تکیه داد به صورتش و سرش را کج کرد و بناکرد به خواندن.

بُرزو گفت: «آکه هی... رو تو بِرَم بچه...»

علی گفت: «بیا بریم با... ولّیش...» و دستِ بُرزو را گرفت و همراه کشید و از زیر طاقی دور شدند و رسیدند به خَمِ کوچه که بیچند، یکمرتبه علی قُمی با چاقوی باز در دستش، پرید جلو و گفت: «حالا کُرْکُری بخون نَسناس!»

بُرزو یَکّه خورد و کَفِ دستش را گذاشت به سینه علی کوچیکه و او را پَس زد و نگاه علی قُمی و چاقویش و شهین کرد که گوشه‌ای ایستاده بود. گفت: «چاقو واسه چی درآوردی؟»

«نُه هزارتایِ آخرو پَس بده!»

«خواب دیدی، خیر باشه...»

«گفتم نُه تاییِ آخر رو پَس بده!»

«منم گفتم خواب دیدی خیر باشه...»

«نمی‌دی؟»

«دادن خوبه، خودت بده.»

«پَس بیگیر...»

علی قُمی حمله کرد. بُرزو هوشیارانه، حمله او را دفع کرد. چاقوی علی قُمی هوا را شکافت و آمد پایین. بُرزو زد به پَسِ گردنِ او و هُلش داد که محکم خورد به دیوار. بُرزو آماده، پشتِ سرِ او ایستاد.

علی قُمی برگشت و با عصبانیت گفت: «الان بهت می‌فهمونم که با کی طرفی، خوارجنده!»

«با تو طرفم... خوارجنده هم خودتی و همه کسِته...»

علی قُمی دومرتبه حمله کرد. بُرزو جاخالی داد و با لگد محکم زد به لُمرهای او. علی قُمی با سر رفت خورد به دیوارِ این طرفِ کوچه. بُرزو متوجه بالایِ کوچه شد که پنجره کوچکی باز شد.

علی قُمی برگشت و با صدای بلند گفت: «آی... ننه سگِ بی‌همه کس! الان مادر تو

می‌گام.»

«برو کون‌نشور از جنده خور...»

علی قُمی چاقو را بلند کرد و یک قدم جلو گذاشت و خواست حمله کند که از دریچهٔ اُتاقِ بالاخانه، زنی یک لَگَن آبِ کثیف ریخت رویِ سرِ او. بُرزو خنده‌اش گرفت و رو به شهین گفت: «بُرو جمعش کن این باج‌خور از جنده کم‌ترو...» بعد دستِ علی کوچیکه را گرفت کشید و گفت: «بُدو بریم که هوا پَسه.» علی قُمی رو به پنجرهٔ بالاخانه داد و بیداد کرد و شهین نزدیکِ او شد و زیرِ بغلش را گرفت و با زور کشید.

بُرزو و علی تاتار از خَمِ انتهایِ کوچه پیچیدند و ناپدید شدند...

خورشید از انتهای افق سرک کشید و چشمت زد و تمام رُخش را نمایان کرد و نور و گرمای زندگی بخشش را به زمین و زمینیان هدیه داد.

تاریکی رفت و روشنایی آمد.

بُرزو و علی کوچیکه از کنار کَرته‌های خیار و بادمجان، قدم‌زنان، نزدیک شدند.

علی کوچیکه گفت: «بُرزو!»

«چی؟»

«ما رامونو گُم نکردیم؟»

«نه، مخصوصن از این‌وَر اُوردمت که یه خورده‌م هوای آزاد بخوریم.» بعد خَم شد از بوته خیار، دو خیارِ قلمی چید و یکی را داد به علی و یکی را هم خودش گاز زد.

علی ته خیارش را انداخت دور و گفت: «عجب خوش‌مزه بود... بازم بکنیم...»

بُرزو هم ته خیارش را انداخت دور و گفت: «نه دیگه... نیگا این سبزی کارهارو...»

بین چه‌قد زحمت می‌کشن... اینان که این خیارای خوش‌مزه رو عمل میارن.»

«اینّا از کی اومدن سرِ کارشون؟»

«از چار پنج صُب میان وجین می کنن، آبیاری می کنن...»

«وجین چیه دیگه؟»

«علفای هَرزو از میون بوته‌هایِ خیار و بادمجون می کنن تا به بوته‌ها صدمه

نزنن.»

«آها... فَمیدم...»

بُرزو و علی رسیدند به چند تا از کشاورزان که در آب‌رویِ مزرعه، تَرِبچه و پیازچه و کاهو ریخته بودند و مشغول شُستن و دسته کردنِ آن‌ها بودند.

بُرزو رو به آن‌ها با صدای بلند گفت: «خدا قُوت!»

سبزیکاران در حین کار، سرشان را بالا کردند و نگاه بُرزو و علی انداختند و یکی که از آن‌هایِ دیگر مُسن‌تر بود گفت: «خداحافظِ شما.»

بُرزو گفت: «آب خوردن دارین؟»

سبزیکارها با تعجب آن دو را برانداز کردند.

بُرزو گفت: «آب خوردن ندارین؟»

همان مردِ مُسن اشاره کرد به سایه‌بانی که برای استراحت درست کرده بودند.

گفت: «اون جاس... تو کوزه‌س...»

بُرزو و علی نگاه کردند به سمتی که مرد اشاره کرده بود. رفتند تویِ سایه‌بان و بُرزو کوزهٔ پُر آب را برداشت و با کفِ دستش دهانهٔ کوزه را پاک کرد و اطراف را گشت. ظرفی ندید. بعد کوزه را بلند کرد بُرد بالا و با دو دست گرفت و دهانهٔ آن را گذاشت دهنش و چند قُلپ پی‌درپی آب خورد. آب از گوشهٔ لب‌هایش چکید رویِ سینه‌اش. بعد که سیراب شد، کوزه را آورد پایین و دهانه‌اش را پاک کرد و داد به علی. علی هم مانند او آبش را خورد و دهانهٔ کوزه را پاک کرد و گذاشت سر جاش. سبزیکارها دست از کار کشیده بودند و سبزی در دستشان، با تعجب، این دو نفر را می‌پاییدند.

بُرزو و علی از سایه‌بان آمدند بیرون.

بُرزو با پشت دستش لب و دهنش را خشک کرد و به سزیکاران گفت: «خدا برکت...»

آن‌هایی که جلوتر بودند لبخندی زدند و مردِ مُسن گفت: «خدا نیگردد.»
بُرزو و علی از مزرعهٔ سزیکاران دور شدند و رسیدند به یک رودخانه و راه افتادند
طرفِ مخالفِ جریانِ آب.

علی پرسید: «گارد ماشین که این ورا نیس بُرزو؟»

«اوهوووو... خیلی از گارد ماشین دور شدیم.»

«پس برگردیم.»

«دوست نداری بریم چشمه علی آب‌تنی کنیم؟»

«چرا... اما چشمه علی که این طرفا نیس...»

«این آبی که می‌بینی تو رودخونه، از چشمه علی میاد دیگه...»

«جدی؟»

«آره...»

«دوره؟»

«نه زیاد...»

علی پرسید: «چه‌قد راه‌س؟»

«یه نیم ساعتی می‌شه.»

«پَ بریم...»

«بریم... از اون ورم می‌ریم دوراهی، سوارِ ماشین دودی می‌شیم، می‌ریم شهر...»

«باشه، بریم...»

سربالاییِ رودخانه را پیش گرفتند و دور شدند...

چشمه علی خیلی شلوغ بود. بُرزو و علی رویِ بلندی ایستادند و تماشایِ جوان‌ها و نوجوان‌ها کردند که با زیرشلواری‌هایِ کوتاه و بلند و بعضی‌ها هم با لُنگ‌هایِ قرمزِ راه‌راه که به خودشان بسته بودند، از رویِ بدنهٔ کوه شیرجه می‌رفتند و مُعلق می‌زدند. سر و صدایشان با صدایِ آب و صداهایِ دیگر قاطی شده بود.

پایین چشمه، محوطهٔ بازی بود و آبِ چشمه از سنگ‌هایی که در مسیرِ آب چیده بودند سرازیر شده، به طرفِ پایین می‌رفت و قالی‌شوی‌ها رویِ سنگ‌ها و داخلِ آب، مشغولِ شستنِ قالی‌هایِ بزرگ و کوچک بودند و عده‌ای هم قالی‌هایِ شسته‌شده را پهن می‌کردند رویِ بدنهٔ کوهِ چشمه علی تا خشک شوند.

قالی‌هایِ بزرگ و کوچک با رنگ‌هایِ سرخ و آبی و دیگر رنگ‌هایِ مختلف تمام دور و بَرِ چشمه علی را پوشانده بودند. رویِ کوه و سنگ‌هایِ دور و بَر و زمین‌هایِ شنی با قالی‌هایِ کوچک و بزرگ به رنگ‌هایِ مختلف فرش شده بود.

گاری‌هایِ چهارچرخه زیرِ بلندی‌ها ایستاده بودند و اسب‌هاشان در حالِ نشخوار بودند. بعضی از گاری‌ها با بارِ فرش از راه می‌رسیدند و بارشان را خالی می‌کردند و

بعضی‌ها هم قالی‌های سُسته و خشک‌شده را بار می‌کردند می‌رفتند. چند تایی هم درشکه‌های یک‌اسبه و دوا سبه در حالِ مُسافرکشی بودند.

این طرف و آن طرف رودخانهٔ چشمه علی، داربست‌های حصیری و چوبی زده بودند که کاسبکارها - جگرکی و لُنگ‌دار و قهوه‌چی و... - مشغولِ کاسبی بودند و سه چهار تا پسر بچهٔ پانزده شانزده ساله با چهارچرخه‌های کوچکِ دستی، بستنی و اسکیمو می‌فروختند.

فضایِ شلوغ و پُر جُنُب و جوشِ چشمه علی بُرزو را سرِ جاش میخ کرده بود و از تماشایِ شنا و شیرجه و معلقِ جوانان و بچه‌ها لذّت می‌برد.

علی دستش را به شانهٔ بُرزو گذاشت و گفت: «نمی‌خوای بریم یه چایی بزنینم؟»
«ها؟... آره، آره... بریم.»

بعد دوتایی راه افتادند رفتند سمتِ سایه‌بانِ قهوه‌خانه و نشستند رویِ یک تختِ چوبی، زیرِ سایهٔ شاخه‌های خشک.

علی رو به قهوه‌چی داد زد: «هی، مَشدی!...»

قهوه‌چی که جلوِ بساطش مشغولِ چای ریختن بود، برگشت سمتِ صدا.

علی دو انگشتش را بُرد بالا و گفت: «دو تا چایی قندپَلو.»

«بزرگ یا کوچیک؟»

«کوچیک.»

«الان...»

قهوه‌چی سینیِ استکان‌هایِ چای را که ریخته بود، برداشت و میانِ مشتری‌هایش چرخ زد و چای گذاشت جلوِ آن‌ها تا رسید به بُرزو و علی. دو استکان چای با زیرهٔ برنجی، سه حبهٔ قندِ کُله در داخلش، گذاشت جلوِ آن دو.

علی گفت: «یه دور که زدی، پُشت بندِشو هم بیار.»

«آی به چَشم...»

چایِ دوّمشان را هم خوردند و سیگاری آتش زدند و پاهاشان را دراز کردند و

سیگارشان را دود کردند.

بُرزو از علی پرسید: «گشنهت نیس علی؟»

«چرا، اتفاق خیلی م گُشمنه...»

«آبگوشت می خوری یا دل جیگر؟»

علی نگاه تخت بغلی کرد که چهار نفر نشسته بودند داشتند گوشت توی کاسه می کوبیدند.

«هنو که خیلی به ظُهر مونده.»

بُرزو گفت: «خُب، اینام مِ ما ناشتان دیگه...»

علی گفت: «نِمدونم بُرزو... چی بخوریم؟»

«من می گم دل جیگر بخوریم... به نظرم سالم تره...»

علی گفت: «عشق است پَس...» و نگاه قهوه چی کرد.

بُرزو گفت: «نه، به قهوه چی مربوط نیس... باس بریم اون طرف... پیش اون جیگر کیه.»

«پاشو بریم پ...»

قهوه چی همان طور که داشت استکان خالی ها را جمع می کرد نزدیک شد.

بُرزو پول چای را داد و بقیه پول را گرفت. بعد بلند شدند رفتند کنار رودخانه و از روی سنگ های بزرگی که برای رفت و آمد به این طرف و آن طرف انداخته بودند وسط آب پریدند و خودشان را رساندند به آن سوی رودخانه. رفتند بالا و داخل سایه بان جگر کی شدند.

بُرزو رو به جگر کی که مشغول تمیز کردن و خرد کردن دل و جگر بود گفت: «خسّه نباشی داداش!»

«سلامت باشی.»

بُرزو گفت: «داداش! یه دَس دل جیگر با قلوهش واسه ما بذار رو آتیش...»

جگر کی با تعجب گفت: «یه دَس کامل؟!»

«آره داشم...»

«سیفیده شَم بذارم؟»

«نه، فقط سیاهی ش با دل و قُلوه... سیاهی شَم زردچه باشه...»

«به رویِ دو تا چَشَم... هم الان...»

«الان نه، یه نیم ساعت دیگه... تن و بدنمونو آب بزنینم، بعدن...»

«باشه، باشه...»

«لُنگِ تمیز داری؟»

«باس از ابرام لُنگی کرایه کنین.»

«ابرام لُنگی کیه دیگه؟»

«اون شیکم گنده که داره قلیون می کِشه.» اشاره کرد به مردِ چاقی که نشسته

بود زیر سایه شاخه های خشک سایه بانس.

بُرزو و علی نگاه مردِ چاق کردند که پاچه های پیژامه راه راهش را تا زیر زانوهایش

بالا زده بود و نشسته بود روی چهارپایه چوبی و قلیان می کشید.

بُرزو گفت: «حالا از اون کرایه نکنیم نمی شه؟»

«نه دیگه...»

«چرا؟»

«خُب، فقط اون باس کرایه بده.»

«لُنگی چند کرایه می ده؟»

«ساعتی دو زار...»

بُرزو گفت: «من به تو ساعتی یه تومن می دَم.»

جگرکی دست از کار کشید و به صورتِ بُرزو و علی خیره شد و چهره اش از هم باز

شد و گفت: «پَا اگه ازتون پرسید... یا هرکی دیگه پرسید... بگین با مَش قُرَبون علی

هسِیم...» بعد کاردِ خونی اش را گذاشت رویِ تخته و پارچه آستریِ نَم دارِ سفیدی را

برداشت و دستش را پاک کرد و بعد یک آستریِ تمیز برداشت پهن کرد رویِ دل و

جگرها که مگس رویشان ننشیند. بعد رفت از گوشه سایه بان یک جعبه چوبی دردار را کشید جلو و درش را باز کرد و دو تا لُنگ تاشده نو آورد بیرون و به بُرزو و علی گفت: «بیاین تو.»

بُرزو و علی داخلِ سایه بان شدند.

جگرکی لُنگ‌ها را داد به آن دو و گفت: «هر دوش نوآن... هَنو مصرف نشده.»
«قُربونِ معرفت داشی!»

علی گفت: «دَسَت درد نکنه.»

جگرکی گفت: «فقط یادتون نره... با مَش قُربونِ علی هسینِ آ...»

علی گفت: «پَ چی... اصلن ما با هم فامیلیم... مگه نه؟» و نگاه بُرزو کرد.

بُرزو هم نگاه او کرد و با لبخند گفت: «آره، پس چی...»

بعد هر دو لباسشان را درآوردند و لُنگ به کمرشان بستند و پایین لُنگ را از میان دو پایشان آوردند جلو و کشیدند بالا و به کمرشان محکم کردند؛ مانند شلوارِ ورزشکارانِ باستانی درست کردند و بعد لباسشان را تا زدند و گذاشتند میان پیرهنشان و گِره زدند.

علی آهسته پرسید: «پولامون چی؟»

بروز جواب داد: «هیچی نگو... من خودم می‌دونم چی کار کنم.»

بعد بسته لباسشان را با کفش و جورابشان برداشتند.

بُرزو رو به جگرکی گفت: «مَش قُربون! این کفش و لباسِ مارو بذار تو صندوقِ فامیلی.»

مَشدی قُربانِ نزدیکِ آن‌ها شد و گفت: «بیارن بذارین تو همین صندوق.»

بُرزو و علی کفش و لباسشان را گذاشتند توی صندوق.

مَشدی قُربانِ درِ صندوق را قُفل کرد و گفت: «برید با خیالِ راحت آب‌تنی‌تونو بکنین.»

«مَش قُربون! نیم ساعت دیگه دل جیگرو حاضر کن.»

«باشه... چشم.»

«بریم علی...»

بعد هر دو رفتند سمتِ آب و ایستادند رویِ سنگِ بزرگی کنارِ قسمتِ گودِ چشمه و هر کدام یک مُشت آب برداشتند زدند به سر و سینه و شکمشان و داخلِ گوش‌هایشان را با انگشتِ کوچکشان خیس کردند.

بُرزو گفت: «تا اونا شیرجه نیومدن، بپر بریم.»

بعد پرید بالا و قوس گرفت و شیرجه رفت و از دنبالش هم علی شیرجه رفت. بُرزو زیرآبی شنا کرد رفت زیرِ کوه؛ جایی که آب از زیرِ سنگ‌ها و لایِ سنگ‌هایِ کوه بیرون می‌زد. چشمانش را زیرِ آب باز کرد و شناکنان، رفت سمتی که آب با فشار، از زیرِ کوه می‌آمد بیرون. ماهی‌هایِ ریز و دُرُشت در قسمت‌هایی که آب از لایِ سنگ‌ها می‌آمد بیرون، می‌لولیدند و شن و ماسه‌ها را به هم می‌زدند. بُرزو دستش را بُرد طرفِ ماهی‌ها و یکمرتبه، چنگ انداخت که ماهی‌ای را بگیرد، ولی ماهی‌ها با سرعت از لایِ انگشتانش لیز خوردند و دررفتند. فشارِ آب آن‌قدر زیاد بود که بُرزو را هُل داد طرفِ بالا، ولی بُرزو با شنا تَقَلا کرد و چنگ انداخت به شن‌ها و سنگ‌هایِ تَهِ چشمه و مقاومت کرد و بعد، بنا کرد با ماهی‌ها بازی کردن. مانندِ بچه‌هایِ کوچک سرگرمیِ خودش را پیدا کرده بود و با ماهی‌ها بازی می‌کرد و از این کارِ خود لذّت می‌بُرد.

بعد از چند لحظه، نَفَسَش تنگ شد و خودش را رها کرد و فشارِ آب او را هُل داد طرفِ بالا.

بُرزو سرش را از آب آورَد بیرون و دهنش را باز کرد و نَفَسِ حبس‌شده‌اش را داد بیرون و نگاه اطراف انداخت و دنبالِ علی گشت و دید که او در قسمتِ کم‌عمقِ آب، با بچه‌هایِ شانزده هفده ساله مشغولِ آب‌بازی است.

علی تنها یک طرف و سه تا از بچه‌ها سمتِ دیگر، آب می‌پاشیدند رویِ هم. بُرزو خنده‌اش گرفت و برگشت و شناکنان رفت به قسمتِ عمیقِ چشمه و قوس

گرفت و رفت زیر آب و چشمانش را باز کرد و زیرآبی، شناکان، خودش را رساند به چاک باریک کوه که از آن قسمت چشمه، آب زیادی با فشار، می آمد بیرون. لحظاتی چند، در مقابل فشار آب مقاومت کرد و بعد برگشت پشت به فواران چشمه، خودش را رها کرد و بدون آن که دست و پا بزند، با فشار آب، رفت جلو تا خورد به پاهای عده ای که در عمق کم آب چشمه ایستاده بودند. آمد بالا و ایستاد. یکمرتبه علی و بچه ها با همدیگر به سوی او آب پاشیدند، که بُرزو نتوانست جلو هجوم آب پاشی آن ها بایستد؛ ناچار، شیرجه رفت به سمتی که خلوت بود.

در همین بین، جوانی از کمر کوه شیرجه آمد و کنار بُرزو، در آب فرورفت که بُرزو ترسید و سریع، خودش را کشید کنار و روی آب، شناکان، ایستاد. تا جوان از زیر آب آمد بیرون، بُرزو رو به او گفت: «هیچ فکر نکردی یه نفر زیر آب باشه؟» جوان با لبخند گفت: «ببخشید آقا... اون موقع که من شیرجه اومدم، کسی نبود... شما بعدن اومدین...»

«خلاصه، خدا خیلی رحم کرد... به دو تا مونم رحم کرد...»
«ببخشید.»

بُرزو سری تکان داد و بعد خود را رها کرد روی آب و شناکان، رفت قسمتِ گودِ چشمه، زیر شکم کوه، که امن بود. در همان قسمت، چند دور زد و بعد که خسته شد، از کنار چشمه شنا کرد و رفت سمتِ سنگی که اول از روی آن، شیرجه آمده بود. دست هایش را حائل کرد و خودش را کشید بالا و نشست روی سنگ و آبِ دهنش را به بیرون از چشمه پُف کرد روی خاک ها و دستی کشید به سر و صورتش و نگاه علی کرد.

علی هم متوجه او شد و از بچه ها خداحافظی کرد و شناکان، خودش را رساند به بُرزو و آمد بالا و کنار او، نشست روی سنگ و گفت: «پسر، عجب آب خنکیه!»
«موافقی بریم ناهارمونو بخوریم؟»
«آره، الان موقشه...»

بعد هر دو بلند شدند راه افتادند رفتند سمتِ جگرکی. در حینِ راه رفتن، گوشه‌های لنگشان را چلانند تا آتش بریزد.

بعد که رسیدند به سایه‌بان، علی رو به جگرکی گفت: «مَش قُربون! دلِ من به قار و قور افتاده...»

مَشدی قُربان علی گفت: «آماده‌س... هم‌الان میذارم رو آتیش...»
بُرزو رفت نشست رویِ تختی که بیرون از سایه‌بان بود. علی هم رفت نشست کنار بُرزو.

مَشدی قُربان علی رو به آن‌ها گفت: «ماستِ محلی‌م می‌خوانی؟»

بُرزو گفت: «آره، حتمن...»

علی گفت: «سبزی خوردنِ مِ داری؟»

«بله...»

«پَرِ پیازچه بیار.»

«هم‌الان...»

مَشدی قُربان علی کوزه‌ی ماستِ محلی و سبزی خوردن و نان و آب‌یخ را گذاشت توی یک سینیِ گردِ رویی و آورد گذاشت جلوِ آن‌ها، رویِ تخت و برگشت.

در حینِ رفتن گفت: «دل و جیگرتونم الان میارم.»

بُرزو نگاه آسمان کرد. خورشید به طورِ عمودی می‌تابید و حرارتِ رویِ آن‌ها می‌پاشید.

بُرزو گفت: «علی جون! پاشو یه کمی تخت و بکشیم زیرِ سایه‌ی حصیر...»

و خودش از تخت آمد پایین و علی هم پرید پایین و طرفینِ تخت را گرفتند و کشیدند زیرِ سایه‌ی حصیرهایِ داربستِ چوبی و بعد نشستند.

مَشدی قُربان علی دل و جگر و قلوه را که به سیخ کشیده و کباب کرده بود، توی یک سینیِ جداگانه، آورد گذاشت جلوِ آن‌ها و گفت: «اینا رو بخورین، پُشت‌بندشم میارم.»

علی گفت: «مگه بازَم هَس؟»

«آره... هَنو نصفش مونده...»

بُرزو گفت: «اینا الان تموم می‌شه.»

مَشدی قُربان علی گفت: «نوشِ جونتون!»

بعد رفت پشتِ بساطش و مشغول شد.

بُرزو و علی با اشتها، بنا کردند به خوردن...

سر و صدایِ قالی‌شویان و داد و بیدادشان کم شد و چشمه علی رو به آرامی رفت.

شناگران هم دست از شیرجه و شنا کشیدند.

کارگرانِ قالی‌شو همه دست از کار کشیده، دسته‌دسته، تنهاتنها، هر یک زیرِ

سایه‌بان‌ها و رویِ سنگ‌ها و کنارِ رودخانه، زیرِ سایهٔ درختان و بالایِ کوه، کنارِ

فرش‌هایِ شُسته، زیرِ نورِ آفتاب، دورِ هم نشسته، مشغولِ خوردنِ ناهارشان بودند.

بُرزو و علی تاتار بعد از ناهار چای خوردند و سیگار دود کردند و بعد همان‌جا، ولو

شدند رویِ تخت و خوابیدند.

بعد از ساعتی، گرمایِ آفتاب هر دو را بیدار کرد. بُرزو موهایِ سرش را خاراند و با

پشتِ دستش عرقِ پیشانی‌اش را پاک کرد و رو به مَشدی قُربان علی دستش را بالا

بُرد. جگرکی نگاهش کرد.

بُرزو گفت: «آب‌بخت برسه مَشدی!»

«هَم‌الان...»

علی گفت: «بُرزو! اگه موافق باشی، یه آبی به تنمون بزنیم و راهی شیم.»

«آره...»

جگرکی کاسهٔ آب‌بخ را آورد داد به بُرزو و گفت: «چایی بیارم؟»

بُرزو گفت: «بعد از آب‌تنی...»

جگرکی گفت: «باشه...» و برگشت سرِ کارش و به مشتری‌هایش سرکشی کرد.

بُرزو کاسهٔ آب‌بخ را بُرد جلو علی و گفت: «بیا بخور.»

«نه، نه... تو بخور... بعدن...»

بُرزو کاسهٔ آب‌بخ را بُرد به دهن و قورت‌قورت سر کشید و بعد که سیراب شد، آن را داد به علی. علی کاسه را گرفت و چند قورت پی‌درپی خورد و کاسه را گذاشت رویِ تخت و بعد هر دو بلند شدند رفتند کنارِ آب.

چند جوان از سینه‌کشی کوه شیرجه و معلق‌وارو می‌زدند و به‌نوبت نمایش می‌دادند. بُرزو و علی خودشان را خیس کردند و منتظر شدند تا جوان‌ها از آب آمدند بیرون تا بروند بالایِ کوه که شیرجه بیایند. بُرزو و علی شیرجه رفتند توی آب.

بُرزو در حین شنا کردن به علی گفت: «بیا این‌ور طرفِ من... زیرِ شیکم کوه شنا کنیم تا اونام راحت شیرجه واروشونو بزنن.»

علی سرش را تکان داد و از دنبالِ بُرزو شنا کرد. هر دو رفتند زیرِ شکم کوه، جایی که کوه شکم داده بود روی چشمه. آن قسمت خلوت بود و گود. با خیالِ راحت، در همان قسمتِ چشمه، شنا کردند و زیرآبی رفتند و با ماهی‌ها بازی کردند تا آن‌که خسته شدند و شناکنان، از کنارِ چشمه رفتند تا جایی که شیرجه آمده بودند، از آب زدند بیرون و ایستادند رویِ سنگ تا آب بدنشان زیرِ آفتابِ داغ خشک شد و بعد رفتند بالا، پیشِ مَشْدی قُربان‌علی، لباسشان را گرفتند و پوشیدند و لُنگ‌ها را تحویل دادند و نشستند زیرِ سایه و نفری دو استکان چایِ تازه‌دم خوردند و بعد بُرزو حسابش را با مَشْدی قُربان‌علی صاف کرد و در آخر، دو تومن انعام داد.

مَشْدی قُربان‌علی خوشحال و راضی آن‌ها را راه انداخت و گفت: «هر وقت اومدین این‌جا، قدمتون رو چشایِ مَش قُربونه...»

بُرزو جواب داد: «زنده باشی مَش قربون... ایشالا تا یه روز دیگه...»

«ایشالا... خدا به همراتون...»

با هر دو دست داد و خداحافظی کرد.

بُرزو و علی هر دو از رویِ سنگ‌ها پریدند رفتند آن طرفِ رودخانه، کنارِ دُرُشکه‌ها و گاری‌ها، یک دُرُشکه دواسبۀ تمیز انتخاب کردند و سوار شدند.

دُرُشکه‌چی با دستمال یزدی کهنه‌اش، عرقِ پیشانی و گردنش را خشک کرد و نزدیکِ دُرُشکه شد و از آن‌ها پرسید: «کجا؟»

بُرزو گفت: «تا دوراهی ماشین دودی...»

علی گفت: «چه‌قد می‌شه؟»

دُرُشکه‌چی نگاهی به سر تا پای بُرزو و علی انداخت و لبخندی زد و گفت: «هر چه‌قد دلتون خواس...»

علی گفت: «یه تومن؟ دو تومن؟ چه‌قد؟»

دُرُشکه‌چی گفت: «پنج‌زار یه تومن که قابلی نداره...»

بُرزو به علی گفت: «بی‌خیال بابا...»

بعد به دُرُشکه‌چی گفت: «راه بیفت داداش...»

دُرُشکه‌چی افسار را یک‌وَری کشید و اسب‌ها دور زدند. بعد دستمال یزدی نمدارش را انداخت دورِ گردنش و کلاه لبه‌دار و کُهنه‌اش را جابه‌جا کرد روی سرش و بعد اسب‌ها را هی کرد و چوبِ قنوتش را بُرد بالا و روی هوا گرداند و آن را به صدا درآورد و اسب‌ها دو پایِ جلوشان را نیم متر از زمین بلند کردند و بعد سریع راه افتادند.

دُرُشکه محوطۀ بازِ چشمه علی را طی کرد و رسید به سربالایی و بعد افتاد تویِ جادۀ خاکی.

جاده زیرِ نورِ آفتاب، به رنگِ کِرمِ روشن درآمدۀ بود. بیابان خشک بود و داغ. خاک‌هایِ رُسیِ بیابان گرمایِ آفتابِ ظُهر را به خود گرفته بود و اکنون کم‌کم آن را پَس می‌داد.

بُرزو کُروکِ دُرُشکه را کشید پایین و خیره شد به کوه‌هایِ بی‌بی شهربانو و شترخون.

چند متر جلوتر، مردِ کارگری از زیرِ پُلِ مَسِیل آمد بیرون و شلوارش را کشید بالا و از سمتِ دیگرِ پُل، زنِ لاغراندازی با چهرهٔ آفتاب‌سوخته‌اش آمد بیرون و پیرهنش را انداخت پایین و آن را تکاند و چادرِ کهنهٔ گل‌دارش را انداخت رویِ شانه‌اش و نگاه دُرُشکه و مسافران‌ش کرد و همین که دُرُشکه نزدیک شد، رو به بُرزو و علی گفت:

«آی جَوونا! یه سیگار بدین.»

بُرزو دست کرد جیش و پاکت سیگارِش را درآورد و بدونِ آن‌که نگاهی به آن بکند، پَرَت کرد طرفِ زن.

زن دوید پاکتِ سیگار را از رویِ زمین برداشت و با خوشحالی داد زد: «قُربونِ اون معرفتت برم...»

بُرزو دستی برایِ او تکان داد.

یکم‌رتبه، سر و صدایی از دور و اطرافِ شترخون بلند شد. علی و بُرزو جهتِ صدا را نگاه کردند، دیدند عده‌ای جوان از توی زاغه‌ای آمدند بیرون و با سرعت دویدند این طرف و آن طرف و چند ژاندارم هم با تفنگ از دنبالِ آن‌ها ایست می‌دادند.

علی با خنده به بُرزو گفت: «... نیگا... همکارامون دارن فرار می‌کنن...»

بُرزو گفت: «آره، ژاندارما جاشونو زاغ زدن و گیرشون انداختن.»

«آخه این جاها که جایِ فرار نیست که...»

«مخصوصاً که جاپایِ اصغر قاتل باشه!»

«اصغر قاتل این جا بود؟»

«آره دیگه... این شترخونه دیگه...»

«... آره...»

دُرُشکه چهارنعل دور شد و گرد و خاکی از خود در جاده جا گذاشت که با هُرمِ گرما قاطی شد و رقصِ کنان رفت بالا و محو شد و بعد، هیچ...

ماشین دودی از سمتِ تهران به سمتِ شاه عبدالعظیم، با سر و صدا و سوت‌کشان، نزدیکِ دوراهی می‌شد.

بُرزو به علی گفت: «چند دقیقه دیگه اون یکی از طرفِ شهرِ ری میاد.»
 «چه قَدِ سرِ دوراهی نیگر می دارن؟»
 «به نظر، ده پونزَه دقیقه...»
 علی رو به دُرُشکه چی گفت: «هی... عمو!...»
 دُرُشکه چی برگشت عقب و گفت: «چیه؟... با منی؟...»
 «آره... ماشین دودی آ چن دقیقه تو دوراهی نیگر می دارن؟»
 دُرُشکه چی جواب داد: «یه رُب... گاهی اوقاتَم اگه اون یکی دیر کُنه نیم ساعت...»
 بُرزو گفت: «پس تُندر بُرو به اونی که از ری میاد برسیم.»
 دُرُشکه چی گفت: «می رسیم جونم.»
 شلاقش را به صدا درآورد. اسبها بر سُرعتشان افزودند و بعد از چند دقیقه که ماشین دودی تهران به دوراهی رسید، آن ها هم رسیدند، ولی از ماشین دودی شاه عبدالعظیم خبری نبود.
 بُرزو دست کرد جیبش و سه تومن درآورد داد به دُرُشکه چی.
 دُرُشکه چی گرفت و گفت: «خدا بده برکت... این که زیاده بابا...»
 بُرزو گفت: «می دونم... عیب نداره.»
 دُرُشکه چی خوشحال گفت: «همیشه جیبت پُر پول باشه جَوون!»
 «قُربون تو.»
 دُرُشکه چی با رویی خوش گفت: «می دونی رفیق صمیمیِ مرد کیه؟»
 بُرزو جواب داد: «نه... کیه؟»
 «جیبِ خودِ آدمه.»
 بُرزو با تعجب گفت: «ها؟!...»
 «اگه جیبت پُر پول باشه، زورتم زیاده و به هیچ کِس و ناکِسیَم احتیاج نری...»
 «آره، راست می گی... واسه چی اینو به من می گی؟»
 «حواستو جَم کن و درِ جیبتو برا هر کِس وا نکن.»

بُرزو خواست بیش تر با او حرف بزند که صدایِ سوتِ ماشینِ دودیِ شهرِ ری از دور شنیده شد.

دُرُشکه چی گفت: «اون یکی م اومد.»

«بیلیت کجا می فروشن؟»

«اوناهاش، کنارِ دیوار، زیرِ سایه، اون پیرمرده می فروشه که یه سطلِ حَلَبی

جلوشه.»

«علی! بُدو یه پنج زاری بده دو تا بیلیت بگیر و زود بیا.»

«همی الان...»

«پول خورد داری؟»

«آره، آره...»

سه نفر مُسافرِ مرد که از ماشینِ دودیِ تهران پیاده شده بودند، نزدیکِ دُرُشکه شدند و یکی از آن ها از دُرُشکه چی پرسید: «چشمه علی می ری عمو؟»

دُرُشکه چی جواب داد: «آره، بیاین بالا.»

یکی از آن ها گفت: «یه تومن بیش تر نمی دَم آ...»

دُرُشکه چی گفت: «نفری، پَن زاره... پونزه زار می شه سه تایی تون...»

بُرزو نگاهشان کرد. آن ها هم نگاه بُرزو کردند.

بُرزو گفت: «نرخشه... زیاد نمی گیره که...»

دُرُشکه خواست حرکت کند که آن ها پریدند بالا.

دُرُشکه چی در حال دور زدن، رو به بُرزو گفت: «حرفِ من یادت نره جَوون!»

«نه، هیچ وقت... حق یارت...»

صدایِ قنوتِ دُرُشکه چی رویِ هوا سوت کشید و اسب ها تکانی خوردند و سریع، حرکت کردند و سوتِ ماشینِ دودیِ بلندتر شنیده شد. دُرُشکه در جاذّه خاکی دور شد و ماشینِ دودیِ نزدیک شد و ایستاد.

علی بلیت در دست، گفت: «بریم سوار شیم بُرزو...»

«بریم...»

هر دو رفتند سمتِ ماشین دودی و نرده‌های آهنی آن را گرفتند و از رکاب رفتند بالا و نشستند رویِ صندلیِ آهنی کنارِ نردهٔ فلزیِ کوپه که یک متر و نیم بلندی داشت.

بعد از چند دقیقه، ماشین دودی سه بار سوت کشید و آرام‌آرام راه افتاد. همین که از دوراهی دور شد، سرعت گرفت...

کوپه‌های درازِ ماشین دودی هیچ‌کدام در و پیکر نداشت و بدنهٔ کوپه‌ها با نرده‌های فلزیِ مهار شده بود که یک متر و نیم ارتفاع داشتند. بچه‌ها و جوان‌ها می‌دویدند و نرده‌ها را می‌گرفتند و می‌آمدند بالا و از رویِ نرده‌ها هم می‌رفتند رویِ طاقِ ماشین دودی و می‌دویدند و آرتیست‌بازی درمی‌آوردند. مخصوصاً موقعی که کنترل‌چی‌ها از این طرف و آن طرف کوپه داخل می‌شدند. جوان‌های بدونِ بلیت فوری از رویِ نرده‌های فلزی می‌پریدند بالا و می‌رفتند رویِ طاقِ کوپهٔ ماشین دودی. هر چه‌قدر هم کنترل‌چی‌هایِ جوان و گردن‌کلفت به کار می‌گرفتند، باز حریفِ جوانان و بچه‌هایِ شیطان نمی‌شدند.

ماشین دودی از کوره‌هایِ آجرپزی، سوت‌کشان، گذشت و رسید به تهران. نزدیکِ محله‌هایِ شلوغِ جنوبِ شهر، از سرعتش کاسته شد. بچه‌هایِ سیزده چهارده ساله این طرف و آن طرفِ ماشین دودی می‌دویدند و نرده‌هایِ فلزی را می‌گرفتند و سوار می‌شدند. سر و صدایِ بچه‌ها آن‌قدر زیاد بود که صدایِ سوتِ ماشین دودی را تحت‌الشعاع قرار داده بود.

زن‌هایِ محله‌ها دو سه تا دو سه تا یا بیش‌تر دمِ درِ حیاطشان نشسته بودند و با هم حرف می‌زدند و نگاهِ ماشین دودی و بچه‌ها می‌کردند.

ماشین دودی نزدیکِ دروازهٔ گاردِ ماشین که رسید، تمامِ بچه‌ها و جوان‌هایِ بدونِ بلیتِ نرده‌هایِ فلزی را چسبیده، همراهِ آن می‌دویدند تا تقریباً هم‌سرعت که

می‌شدند، آن‌گاه نرده‌ها را رها می‌کردند و می‌دویدند و عده‌ای هم چون نمی‌توانستند سرعشان را میزان کنند، با شدت می‌خوردند زمین. یکی از پسر بچه‌ها نزدیک دروازه، دوید پرید پایین، ولی نتوانست خودش را کنترل کند که با ضرب، خورد به دیوارِ گلی دروازه و به پشت افتاد زمین و بی‌حال ولو شد. ماشین دودی واردِ گارد ماشین شد و ایستاد. مسافران زن و مرد که اغلب زوار بودند، پیاده شدند و هجوم بردند طرفِ درِ خروجیِ گارد ماشین. بُرزو و علی میانِ جمعیت کشیده شدند داخلِ راهرو و سالنِ بزرگِ گارد ماشین و بعد، از درِ بزرگ رفتند بیرون.

بُرزو و علی هر دو ایستاده بودند توی پیاده‌رو خیابانِ ری و این طرف و آن طرف را نگاه می‌کردند.

بُرزو گفت: «علی! بریم میدون سبزی‌فروشا، یه خورده کاهو بخرم.»

«همین روبرو انبارِ غله رو می‌گی؟»

«آره...»

«خب، این که نزدیکه... بریم.»

میدانِ سبزی‌فروش‌ها روبرویِ انبارِ غله، بینِ میدانِ شاه و میدانِ شوش، زیرِ گارد ماشین بود.

بُرزو و علی رفتند آن طرف خیابان که سایه بود. راه افتادند طرفِ پایین و رسیدند به میدانِ سبزی‌فروش‌ها.

بُرزو مقدارِ زیادی کاهوییچ خرید که فروشنده با نخِ علفی، مُحکم آن را بست و داد دستِ او.

بُرزو به علی گفت: «مگه تو نمی‌خوای؟»

«نه، حالش نیس... یکی اینم نهم می‌خره دیگه...»

«هر طور میلته...»

هر دو آمدند بیرون.

بُرزو به علی گفت: «یه تاکسی می گیریم، اوّل تو رو می رسونه و بعدشَم منو...»

«باشه...»

«اون تاکسیه خالیه... جلوشو بگیر.»

هر دو سوار شدند و تاکسی دور زد و راننده گاز داد و تاکسی رفت سمتِ میدان شاه.

دودِ سیاهی از آگزوزِ بنزِ صد و هفتاد زد بیرون و خیابان را سیاه کرد و دور شد.

بُرزو کنار زنش مریم، در ایوانِ جلوِ اتاقشان که آب جارو شده بود، نشسته بود رویِ گلیم. با هم کاهوسکنجبین می‌خوردند. چند مرغ و خروس زیرِ پله‌ها قُذْقُد می‌کردند و بُرزو و مریم را نگاه می‌کردند.

بُرزو چند برگ کاهو را تکه‌تکه کرد و انداخت پایینِ جلوِ مرغ‌ها. خروس سرخ‌رنگی که قاطی مرغ‌ها بود دوید تکه‌کاهویی را نُک زد. بقیه مرغ‌ها هجوم آوردند و شروع کردند به خوردن کاهوها. خروس سرخ‌رنگ خودش را کشید کنار که مرغ‌ها بخورند. بعد، از پله‌ها آمد بالا و پرید رویِ لبهٔ سنگی که سرتاسرِ ایوان کار گذاشته بودند، ایستاد کنارِ ستونِ سنگی و سر و صداکنان نگاه کاهوهایِ تویِ سینی کرد.

بُرزو که خروس را می‌پایید، برگِ کاهویی برداشت انداخت رویِ او. خروس ترسید و صدایی کرد و پرید بالا و افتاد پایین که با سر و صدا بال و پر زد و نشست رویِ زمین و برگِ کاهو را نُک زد که مرغ‌ها دویدند نزدیکِ او و بُرزو مقداری دیگر برگِ کاهو ریخت رویِ آن‌ها.

مریم نگاهش را از مرغ و خروس‌ها برگرداند طرفِ بُرزو و گفت: «راسی، یادم رفت بهت بگم...»

«چی رو؟»

«امروز صُب، همون طور که گفته بودی، پونصد تومن بُردم دادم به وکیل...»

«خُب؟»

«یه خبر خوش داد...»

بُرزو نگاهش کرد و پرسید: «چی؟»

«گفتش که خونه تون آزاد شد...»

«جدّی؟»

«آره، بُرزو! خونه مون تخلیه شده...»

«خدا رو شُکر!»

«گفت به شوهرت بگو بیاد این جا تا بگم چی کار باید بکنه.»

«همین فردا صُب می رَم پیشش.»

«بازم پول باید بهش بدی؟»

«آره، هزار تومن دیگه...»

«زیاد نیس؟»

«عیب نداره... عوضش، کار انجام می ده.»

«هر طور خودت می دونی...»

«اگه شد، همین هفته م اثاث کشی می کنیم.»

«خونه بُزرگیه... خیلی اثاث می خواد...»

«غُصّه شو نخور... پُرش می کنیم. اون حیاط اندرونیه رو هم درِست اجاره می دیم.»

«آره... خوبیش اینه که از اون دالونه یه درِ جدا به کوچه واز می شه.»

«باید یه دَس خوش م به وکیله بدم.»

مریم گفت: «دیگه چه خبره؟ بَسّشه دیگه...»

«لازمش دارم. آخه، خیلی چیزآی دیگه هم هَس که باید از حاج عموی نامردت پَس

بگیرم.»

در این بین، زنِ همسایه سطلِ خالی در دست، رفت طرفِ چاه.

بُرزو نگاهش کرد و گفت: «کاهو خیلی زیاده. می‌مونه خراب می‌شه... یه خورده‌شو بده به کُبرا خانوم.»

«آره، زیاده... الان...»

زن که از چاه آب کشیده بود، سطلش را پُر کرد و درِ چاه را گذاشت و سطلِ پُر را برداشت و راه افتاد.

مریم صدایش کرد: «کُبرا خانوم... کبرا خانوم! یه تَک پا بیا این‌جا، بعد بُرو.»

کُبرا خانم سطل در دست نزدیکِ ایوان شد.

مریم سه تا کاهویِ بزرگ برداشت و خودش را کشاند نزدیکِ لبهٔ ایوان. گفت:

«بیا، این کاهوها رو بگیر ببر واسهٔ بچه‌ها...»

«اِوا!... سلامت باشی مریم خانوم! چرا زحمت می‌کشی؟»

«تارُف نکن تو رو خدا...»

«قربونت برم مریم خانوم! آخه...»

«بیا جلو بگیر دیگه...»

«ای بابا...»

کُبرا خانم سطل را گذاشت زمین و نزدیک شد و رو به بُرزو گفت: «سلام.»

بُرزو جواب داد: «سلام... حسین آقا حالش چه‌طوره؟»

«سلام می‌رسونه... سرِ کاره...»

«سلامت باشه... سلام برسون.»

«چَشم... بزرگیتونو می‌رسونم.»

مریم کاهوها را دراز کرد طرفِ او و گفت: «بگیر!»

کُبرا خانم کاهوها را گرفت و گفت: «چرا این‌قَد زیاده؟»

«چی‌زی نیس...»

«دَسِ شوما درد نکنه.»

کُبرا خانم که از خجالت سُرخ شده بود، سرش را انداخت پایین و راه افتاد رفت
سطل را برداشت و رفت طرفِ اتاقش. پسرِ بچهٔ کوچکش کون برهنه ایستاده بود جلو
اتاق و نیق می‌زد. کُبرا خانم سطل را گذاشت گوشه‌ای و برگِ کاهویی کند و داد
دستِ بچه‌اش که صدایش قطع شد و بعد داخلِ اتاقش شد.

بُرزو سیگاری آتش زد و تکیه داد به دیوار و پاهایش را دراز کرد و نگاه مریم
انداخت. مریم داشت کاهو می‌خورد.

بُرزو پرسید: «راسی... از زن‌بابات چه خبر؟»

مریم همان‌طور که سرش پایین بود، از لایِ موهایش که ریخته بود رویِ صورتش،
بُرزو را نگاه کرد.

بُرزو گفت: «پرسیدم از زن‌بابات خبر داری؟»

مریم آهسته جواب داد: «مگه از تو خبر دارم؟»

«از من؟»

«آره... از تو...»

«چه‌طو؟»

«نِمدونم...»

«من که همیشه پهلوتَم...»

«آره، چند ساعتی... اونم بدن خسته‌ت و چشمایِ بسته‌ت...»

بُرزو خواست حرفی بزند، ولی حرفی پیدا نکرد و من‌من‌کنان گفت: «تو... آره... تو
راست می‌گی. حق داری. من... من... درست می‌شه... یعنی... دیگه چیزی نمونده...»

«از خودمم چیزی نمونده... خودتم داری تموم می‌شی...»

بُرزو پُکی به سیگارَش زد و بعد خودش را سُراند و سرش را گذاشت رویِ مُتکایِ
پُشتش و گفت: «آخیش... شنا بدنمو خورد کرده... چه‌قد خوابم می‌یاد!... شام چی
داریم مریم؟»

مریم گفت: «تو هر وقت پیشِ منی، خوابی...»

«شام چی داریم؟»

«برا تو چه فرقی داره که بدونی شام یا ناهار چیه؟»

«حالا چی داریم؟»

مریم سرش را بلند کرد و موهایش را کنار زد و گفت: «تو که از خوراک خوردن لذتی نمی‌بری... چه فرق می‌کنه بدونی شام چیه؟ ناهار چیه؟»
بُرزو پُکی به سیگارش زد و گفت: «خیلی خُب بابا... یکی دو ساعت دیگه منو بیدار کن.»

«حالا اگه خوابی نمی‌شه؟»

«خوابم میاد.»

«خُب شب می‌خوابی دیگه.»

«شب باس برم...»

«بری؟!»

«آره.»

«امشب نمی‌ری...»

«ها؟!»

«گفتم امشب نمی‌ری...»

بُرزو بی‌حوصله، پُکی زد به سیگارش و با نُکِ انگشتانش ته‌سیگار را تلنگر زد و پَرتش کرد توی حیاط و پُشتِ به مریم کرد و چشمانش را بست.
مریم بُغضش را به کُمکِ آبِ دهنش قورت داد و کاهوهایِ مانده را جدا کرد و با سکنجبین گذاشت کنار و آشغال کاهوها را برداشت و از بالایِ پله‌ها ریخت پایین جلوِ خروس و مرغ‌ها و بعد کاهوسکنجبین را بُرد تویِ اتاق و کتابش را برداشت آمد بیرون، نشست لبِ پله‌ها و تکیه داد به ستونِ سنگی و مشغول خواندن شد...

آفتاب غروب کرده بود که بُرزو از خواب بیدار شد و چشمانش را مالید و اطراف را

نگاه کرد و نشست سر جاش و زنش را صدا زد: «مریم!... مریم!...» نگاه حیا کاروان سرا کرد و دید که زن‌ها وسط کاروان سرا، روی سکوی بزرگ را آب و جارو می‌کنند و فرش می‌اندازند.

بُرزو از جاش بلند شد و سرک کشید داخل اتاق و گفت: «مریم!...!... کجا رفته این؟»

بعد دمپایی‌اش را پا کرد و سطل خالی را از بغلِ ستونِ سنگی برداشت رفت پایین، سرِ چاه و دلو را انداخت توی چاه و چرخ را تَندَتند گرداند تا دلو لاستیکی افتاد توی آب و پُر شد. بعد کشید بالا و درِ چاه را گذاشت و سطل را پُر از آب کرد و برگشت سمتِ اتاق و زیر پله‌ها، سر و صورتش را شُست و بقیه آب را آورد بالا و گذاشت سرِ جاش و داخلِ اتاق شد و فیلۀ چراغِ گردسوز را که پایین بود کشید بالا، که اتاق روشن شد. حوله را برداشت و سر و صورتش را خُشک کرد و حوله را از میخِ آویزان کرد و رفت جلوِ آینه، کنارِ گردسوز، و مشغولِ شانه‌کردنِ موهای سرش شد.

مریم در یک دست نانِ سَنَگِکِ برشته خُشخاشی و در دستِ دیگرش پاکتِ انگورِ عسگری که از سرِ پاکتِ حبه‌های انگورِ آویزان بود، از در آمد تو:

«سلام...»

«سلام... کجا بودی؟»

مریم گفت: «رفته بودم نون بخرم.» آن وقت، پاکتِ انگور را گذاشت کنارِ ظرف‌ها و سُفره را برداشت گذاشت کنارِ سماور که از آتش افتاده بود و داشت وِوز می‌کرد. بعد چادرش را از رویِ شانه‌اش برداشت و از میخِ پرده آویزان کرد و آبکشِ پلاستیکی را برداشت و انگورها را خالی کرد توی آبکش و بُرد بیرون، سرِ پله‌ها، آب ریخت و خوب شُست و بعد آمد تو و گفت: «شام می‌خوری؟ حاضره...»

بُرزو نشست رویِ تَشک و تکیه داد به رختخوابِ پیچ و گفت: «آره.»

مریم سُفره را با نانِ سَنَگِکِ برداشت آورد گذاشت جلوِ بُرزو رویِ زمین. بُرزو کمک کرد سُفره را باز کرد و مریم نان را گذاشت توی آن. بُرزو نان را برداشت و دونصف

کرد و نصفش را گذاشت جلوِ مریم و نصفِ دیگرش را گذاشت جلوِ خودش. مریم بشقابِ سبزی خوردن را با ظرف‌ها آورد گذاشت توی سُفره و بعد دیگِ غذا را از رویِ چراغِ خوراک‌پزیِ سه‌فتیله که رویِ تاقچهٔ پنجرهٔ دَم در بود برداشت و چراغ را خاموش کرد و دیگ را گذاشت توی سینی و مقداری انگور گذاشت توی بشقابِ لعابی و با غذا آورد گذاشت کنارِ سُفره و مشغولِ کشیدنِ غذا شد. بُرزو لبخندی زد و گفت: «بِه... بادمجونِ گوجه... خیلی وقته نخورده بودم.» بعد یک تگه نان کُند و مشغولِ خوردن شد. لُقمه‌اش را قورت داد و گفت: «دَسْت درد نکنه مریم جون!»

مریم زیرچشمی بُرزو را نگاه کرد و آهسته گفت: «نوشِ جان...» بعد هر دو بدون حرف زدن، شروع کردند به خوردن. مریم خیلی آهسته می‌خورد، ولی بُرزو تَنَدَتُنْد و با میل می‌خورد...

بعد از شام، بُرزو یک شاخه انگور برداشت و با دهن باز، سرش را بالا کرد و شاخهٔ انگور را بُرد توی دهنش و لب‌هایش را بَسْتُ و شاخهٔ خالی را کشید بیرون و تکیه داد و سیگاری آتش زد.

مریم یکی دو لُقمهٔ دیگر خورد و بعد سُفره را جمع کرد و از جایش بلند شد و همه چیز را گذاشت سرِ جایش و نشست چای ریخت گذاشت جلوِ شوهرش.

بُرزو چایِ دوُمش را خورد و پُکی به تهِ سیگارش زد و بعد آن را توی زیرسیگاری خاموش کرد و از جا بلند شد و مشغولِ لباس پوشیدن شد.

مریم همان‌طور نشسته او را می‌پایید.

بُرزو داشت بندِ کفش‌هایش را می‌بست که مریم از جاش بلند شد رفت ایستاد دَم در. بُرزو سرِ پا شد و مریم را جلوِ خود دید. لبخندی زد و لُپ‌هایِ مریم را آرام نیشگون گرفت و گفت: «خُب... شب به‌خیر جونی!» بعد خواست از پهلویِ مریم برود که مریم جلوِ او را سَدّ کرد. بُرزو با لبخند، پیشانیِ زنش را بوسید و با دست‌هایش،

شانه‌های او را مالید و بعد، آرام، او را کنار زد تا برای خود راه باز کند، اما مریم جابه‌جا شد و باز جلو او را گرفت. بُرزو با تعجب به چشم‌های سیاه و پُرمَنّایِ زنش خیره شد. مریم نیز به چشم‌های شوهرش خیره شد.

بُرزو گفت: «چته مریم؟ بُرو کنار دیگه...»

بعد او را با زور کشید کنار، ولی مریم سریع خودش را کشید سر جای اولش و جلو او ایستاد و شوهرش را نگاه کرد.

بُرزو آخم کرد و گفت: «بذار برم... دیرم شد زن!»

مریم بدون حرف او را نگاه کرد. بُرزو شانه او را چسبید و هُلش داد داخل اتاق، ولی مریم دوباره، با سِمَاجت، پرید جلو بُرزو را سد کرد.

بُرزو با ناراحتی گفت: «د... د... چرا همچی می‌کنی زن؟!» و دستِ مریم را گرفت و با خشونت کشید داخل، ولی مریم روی تصمیم خود پافشاری کرد و همچنان جلو او را سد کرد که بُرزو طاقت نیاورد و کشیده محکمی زد به صورتِ او. صدای برخوردِ کفِ دستِ بُرزو به صورتِ مریم در اتاق پیچید. موهای زن پخش شد روی صورتش، ولی از جاش تکان نخورد. خیره شد توی چشم‌های شوهرش. صورتش از شدتِ ضرب، قرمز شد و چشمانِ سیاهش پُر آب شد و سوخت و اشکش از گوشه چشمانش سرازیر شد، ولی صدایش درنیامد.

بُرزو که به شدت عصبانی شده بود، خواست سیلیِ دوم را بزند که یکمرتبه به خود آمد و دستش لرزید و شُل شد و آرام، دستش را گذاشت رویِ قرمزیِ صورتِ زنش و موهای او را کنار زد و با انگشتِ شصتَش، اشک‌های او را پاک کرد.

یکمرتبه بُعضِ مریم ترکید و پقی زد زیرِ گریه و خودش را انداخت توی بغلِ شوهرش و صدایِ هق‌هقِ گریه‌اش بلند شد.

بُرزو سخت پشیمان و ناراحت از کاری که کرده بود، او نوازش کرد و همان‌طور که زنش را در آغوش گرفته نوازش می‌کرد، نشست دَمِ درگاهی درِ خروجی و مریم را در آغوش فشرد و با ناراحتی، مینِ مینِ کرد: «مَن... مَن... دستِ خودم نبود... مَ...

مَن... نمی‌خواستم... باور کن عزیزم نمی‌خواستم... تو رو خدا گریه نکن... جونِ من...»
مریم همان‌طور که سرش رویِ سینهٔ بُرزو بود، بُریده بُریده، آهسته گفت: «اِم...
امشب... نرو... این‌جا باش...»

«آخه مریم جون! پول لازم داریم...»

مریم صورتِ خیس و پریشانش را از سینهٔ بُرزو برداشت و با عصبانیت گفت: «مَن
پول نمی‌خوام...» بعد دومرتبه صورتش را گذاشت رویِ سینهٔ بُرزو و ادامه داد: «مَن
پول نمی‌خوام... مَن... تو رو می‌خوام... تو رو...»

«آخه زندگی‌مون...»

«مَن دلم می‌خواد برا همیشه، تو همین کاروان‌سرا، کنارِ مرغ و خروسا و آت‌آشغال
باشم... اما... با تو باشم...»

«مَن که همیشه با توأم.»

«این‌جور بودن و نمی‌خوام.»

«چه فرق می‌کنه؟»

مریم سرش را بلند کرد و چشمانِ قرمزِ پُر از اشکش را دوخت به چشمانِ بُرزو و
چند لحظه، به همان حالت، بدونِ پلک زدن، خیره شد به او و آهسته، اما مُصَمِّم،
گفت: «مَن زندگی می‌خوام...»

بُرزو طاقتِ نگاهِ او را نیاورد و حرفی هم پیدا نکرد که بگوید. صورتش را خاراند و
چشمش را به این‌طرف و آن‌طرف دواند و کاسهٔ آب‌یخ را دید و از مریم جدا شد و از
جایش بلند شد و رفت کاسهٔ آب‌یخ را برداشت و با انگشت، یخ را داخلِ کاسه گرداند
و چند قُلپ آب خورد و بعد کاسه را گذاشت سرِ جایش و گفت: «اَکِه هی... یخَم
گرمه...» بعد سیگاری آتش زد و رفت نشست رویِ تُشک و پاهایش را دراز کرد و به
سیگارش پُک زد.

مریم آرام از جایش بلند شد و پردهٔ اتاق را انداخت و آهسته نزدیکِ شوهرش شد و
آرام نشست کنارش و مشغولِ باز کردنِ بندِ کفش‌هایِ او شد.

بُروزو بدونِ این که به مریم نگاه کند به سیگارش پُک زد و دودش را به طرفِ طاقِ اتاق فرستاد.

مریم کفش‌های بُروزو در دستش، از جا بلند شد و آن‌ها را بُرد گذاشت دَم در و برگشت ایستاد کنارِ بُروزو و بعد مُتکاها را از رویِ رختخواب پیچ برداشت گذاشت کنارِ بُروزو و بعد رختخواب پیچ را کشید وسطِ اتاق و آن را باز کرد و تُشک را پهن کرد و مَلافهٔ تمیزی انداخت روش و بعد یک مَلافهٔ بزرگ‌تر را برایِ روکش در پایینِ تُشک سه تا کرد و مُتکا را گذاشت بالایِ تُشک و آن‌گاه نزدیکِ شوهرش شد و کُت او را از تنش درآورد و از چوب‌رخت آویزان کرد. بُروزو نگاهش می‌کرد. مریم نشست دُکمه‌های پیرهنِ بُروزو را باز کرد و خَم شد سینهٔ برهنه و پُرموی شوهرش را بوسید و بعد از جا بلند شد رفت کنارِ طاقچه و فتیلهٔ چراغ را کمی کشید پایین و بعد پایینِ پیرهنِ او را را گرفت و آهسته کشید بالا و از تنش درآورد و بعد بندهای پیرهنِ ساتنِ صورتی‌رنگِ خودش را از بالایِ شانه‌اش انداخت پایین و دست‌هایش را آزاد کرد و زیرپیراهن را آرام از تنش سُراند پایین. بدنِ خوش‌تراشش زیرِ نورِ کمِ گردسوز برق زد. چشمانِ بُروزو نیز برق زد و پُکِ محکمی به سیگارش زد و آن را تویِ زیرسیگاری لِه کرد و بعد سریعِ کمر بندش را باز کرد و همان‌طور نشسته، شلوارش را از پا درآورد و انداخت گوشه‌ای و پیرهنش را نیز درآورد انداخت رویِ شلوارش. مریم رفت سمتِ سماور و درپوشش را گذاشت تا آتشِ زُغال خفه شود و بعد کاسهٔ آب‌یخ را برداشت گذاشت نزدیکِ مُتکا و ایستاد موهایِ سرش را عقب زد. بُروزو آرام خودش را کشید تا نزدیکِ او، دوزانو نشست و تماشا پاهایِ خوش‌تراشِ زنش کرد. انگار برایِ اولین بار است زنش را لُخت می‌بیند، سر و چشمانش را به طرفِ بالا سُراند تا سینه‌هایِ برجستهٔ او. نیم‌خیز شد و یکمرتبه دو دستش را دورِ لُمرهایِ او حلقه کرد و صورتش را چسباند زیرِ نافِ زن و آن را بوید و بوسید. زن هم آهسته شانه و موهایِ سرِ او را نوازش کرد. بُروزو یکمرتبه زنش را بغل کرد و خواباند رویِ تُشک و درهم غلتیدند. هیچ صدایی جُز نَفَسِ زدنشان نمی‌آمد. گاهی بُروزو می‌رفت زیر و

مریم روش و گاه مریم زیر و بُرزو روش تقلا می‌کرد. مریم چشمانش را بسته بود و با تمام وجود خودش را در اختیار شوهرش قرار داده بود.

منفذهای پوستِ داغِ بدنشان عرقِ همدیگر را می‌زدند.

بعد از چند دقیقه تقلا و غلتیدن، یکمرتبه بدن بُرزو به‌شدت لرزید و بعد نفسِ داغ و صداداری از سینه و دهن بیرون داد و بی‌حرکت افتاد رویِ زنش.

بعد از لحظه‌ای، مریم آرام و با محبت، شوهرش را برگرداند رویِ تُشک و عرقِ پیشانی او را پاک کرد و بوسیدش و بعد نیم‌خیز شد و نشست نگاه بالاسرش انداخت و بعد خم شد کاسهٔ آب‌نخ را برداشت و آهسته گفت: «بیا... آب بخور.»

بُرزو تکیه داد رویِ آرنج دستِ راستش و با دستِ چپ، کاسه را گرفت و قورت قورت سر کشید و بعد که سیراب شد، کاسه را داد به مریم. او هم چند قُلپ آب نوشید و کاسه را گذاشت سرِ جاش و ملافهٔ رواندا را باز کرد و کشید رویِ خودش و شوهرش و دراز کشید.

بُرزو نیم‌خیز شد و صورتش را گذاشت رویِ سینه‌های برهنهٔ زنش و آن‌ها را بوسید و بعد با دستِ چپش، آرام، ران و شکمِ زن را نوازش کرد و همان‌طور که صورتش رویِ سینه‌های مریم بود، نگاه شکمِ او کرد و آهسته گفت: «چاق شدی مریم...»
«ها؟...»

بعد صورتش را برگرداند طرفِ صورتِ زنش و گفت: «چاق شدی...»
«ای...»

«شکمت گوشت آورده...»

«ای...»

«سینه‌ها تم بزرگ‌تر شده...»

«آره... پُره...»

«پُره؟»

«آها...»

«از چی؟»

«مایه‌س...»

«مایه؟!»

«آها...»

«مایه چیه؟»

«هنوز مایه‌س... داره جا واز می‌کنه...»

«برای چی؟»

«برای شیر...»

«برای کی؟»

«برای یه نفر...»

بُرزو با تعجب نگاهش کرد و گفت: «برای یه نفر؟!»

«آها...»

«کی؟»

«اونی که تو راهه.»

«چی؟!»

«برای اونی که تو شیکمه...»

«یعنی؟...»

«آره...»

«نه!»

«آره...»

«یعنی مَن... مَن؟...»

«آره... داری پدر می‌شی...»

«مریم!... مریم جونم!...»

از خوشحالی، اشک در چشمان بُرزو پُر شد و یکمرتبه مریم را در آغوش گرفت و

هر جایی که رسید بوسید و بوید و صداهای نامفهومی از گلو و دهنش بیرون داد. بُرزو همان طور که زنش را می‌بوید و می‌بوسید، لحظه‌ای صورتش را چسباند به شکم زنش و با دو دستش طرفین شکم او را گرفت و بی حرکت ماند. دست‌های ظریف زن آهسته سر و صورت مرد را نوازش کرد. نور ضعیفِ گردسوز فضای کوچکِ اتاق را کاملاً روشن کرده بود و صورتِ معصومِ مریم از سعادت برق می‌زد و چشمانش از نور چراغ بیش‌تر نور پس می‌داد. هیچ صدایی نمی‌آمد جز صداهای شب. سیرسیرک‌ها گاه‌به‌گاه نوبت به نوبت می‌خواندند.

بعد از چند لحظه سکوت، صدای زمزمهٔ مریم شنیده شد: «دوس داری پسر باشه یا دختر؟»

صدای بُرزو مخلوط با نفسِ درازی، آهسته و نرم، بلند شد: «سالم باشه، هر چی باشه...»

«هر چی تو بخوای، خدا بهت می‌ده.»

«من سلامتی تو... بعد، بچه رو می‌خوام.»

«الاهی قُربون تو برم من...»

بُرزو سرش را بلند کرد و خودش را بالا کشید و صورت و لب‌های زنش را بوسید و گفت: «منو ببخش مریم...»

«برای چی؟»

«که رو تو دَست بُلند کردم...»

«عیب نداره.»

«بگو که منو بخشیدی.»

«تو اگه منو هم بکُشی، هیچ‌وقت ازت ناراحت نمی‌شم.»

«من خیلی می‌خوامت مریم!»

«خیلی دوست دارم بُرزو جون!»

«قُربون تو برم مریم جون!»

«خدا نكنه...»

«چه خبر آيِ خوبى امروز بهم دادى... بچه... خونه... به به... خدا جون! ممنونم...»
هر دو همدیگر را در آغوش گرفتند و فشردند و اشک‌هاشان درهم آمیخت.

نور آفتاب از پنجره كوچك به داخلِ اتاق تیر كشید.
بُرزو چشمانش را باز كرد. نور آفتاب چشمانش را آزار داد. بلند شد نشست نگاه
ساعتش كرد و با خود گفت: «عجب خوابی كردم!» بعد از جا بلند شد پیرهن و
شلوارش را تن كرد و رفت بیرون. دید مریم ایوانِ جلوِ اتاق را جارو کرده و فرش
انداخته و سماور هم نزدیکِ ستون، قُلْ قُل می‌جوشد و سُفَره و بساطِ صُبحانه توی
سینی کنارِ سماور آماده است. لبخندی زد و دَمپای‌اش را پا كرد و سطل را برداشت
رفت کنارِ چاه. بعد رفت گوشهٔ حیاطِ کاروان‌سرا و درِ مُستراح را باز كرد و رفت تو و
در را بست.

بُرزو سطل را پُر كرد و رفت زیرِ پله‌ها نشست و مشغولِ شُستنِ دست و صورتش
شد. بعد از جا بلند شد سطل را برداشت خواست برود بالا که مریم نان به دست
رسید. با هم رفتند بالا.

مریم نان را گذاشت رویِ سُفَره و داخلِ اتاق شد و حوله را داد به بُرزو و بعد از
تویِ طاقچه، پستویِ كوچكِ عَسَل را برداشت آورد بیرون و هر دو نشستند سُفَره را
باز کردند. مریم چای ریخت و كَرِه و عسل را گذاشت وسط. بعد هر دو با اشتها
مشغولِ خوردنِ صبحانه شدند.

بعد از صبحانه، بُرزو بلند شد رفت تویِ اتاق و پول‌های بُردش را که گذاشته بود
پُشتِ آینه، برداشت. مقداری پول شمرد گذاشت جیبِ شلوارش و بعد مقدارِ دیگری
گذاشت تویِ جیبِ بغلش و بقیه را باز گذاشت پُشتِ آینه و شانه را برداشت موهایی
سرش را شانه كرد.

مریم داخلِ اتاق شد و گفت: «چایی نمی‌خوری دیگه؟»

«نه باس زودتر برم پیش وکیل.»

«آهان... راستی... یادم رفته بود... ناهار چی دوست داری واسه ت دُرُس کنم؟»

«مگه از دیشب غذا نمونده؟»

«چرا... ولی...»

«همون خوبه برای ناهار...»

«آخه همه‌شو دادم به اون پیرزنه...»

«اِه!... چه کارِ خوبی کردی!»

«حالا چی می‌خوای واسه ت دُرُس کنم؟»

«یه چیز ساده... هر چی شد.»

«می‌خوای بُزباش دُرُس کنم؟»

بُرزو گفت: «آره نازنین... تو هر چی دُرُست کنی، من دوس دارم.»

بعد کفش‌هایش را پا کرد و بندهایش را بست و گفت: «پس فِلَن...»

«فِلَن...»

بُرزو از در رفت بیرون و توی حیاط، با زنِ همسایه سلام‌علیک کرد و بعد متوجهِ پیرزن شد که داشت گوشهٔ ایوانِ نیمه‌خرابِ اتاقش می‌شاشید.

پیرزن کارش تمام شد و بلند شد شلوارش را کشید بالا و آمد چُمباته زد لبِ ایوان و با آفتابه آب ریخت دستش را شُست.

بُرزو از زنِ همسایه خداحافظی کرد و رفت طرفِ پیرزن و به چند متری او که رسید، دست کرد جیش و به پیرزن گفت: «سلام ننه... حالت چه‌طوره؟»

پیرزن سرش را بالا کرد و گفت: «علیکمُ سلام ننه... خدا رو شکر... بد نیستم...»

بُرزو یک اسکناس پنج تومانی داد به او، گفت: «اینو بگیر ننه... اگه چیز دیگه‌ای خواستی، به مریم بگو.»

زن پول را گرفت گذاشت زیرِ چارقَدَش، بالایِ گوشش و گفت: «خیر بیینی ننه...

ایشالا...»

بُرزو گفت: «خدا نیگردد از ننه...» و راه افتاد رفت از زیرطاقیِ درازِ کاروان سرا گذشت و از در رفت بیرون...

بُرزو از جویِ پُر از لجن پرید تویِ خیابان و این طرف و آن طرف را نگاه کرد که تاکسی یا دُرُشکه خالی ببیند که علی را دید که برای او دست تکان می‌دهد و تَنَدُتُند دارد می‌آید. بُرزو راه افتاد طرفِ او.

علی نزدیک شد و گفت: «سام.»

«چه طوری؟»

«قربون تو.»

«این ورا؟»

رسیدند به همدیگر و دست دادند.

علی گفت: «داشتم میومدم خونه‌ت... کارت داشتم.»

بعد دوش به دوش هم از کنارِ خیابانِ خاکی پیش رفتند.

بُرزو گفت: «خیله خُب... اگه کاری نداری، بیا با هم بریم پیش وکیل.»

«تا سرِ خیابون باهات میام، چون باس برم. کار دارم. بعد از طُر اگه کار نداشته‌ی، بیا

باغچه و تَک. بَر و بچه‌ها همه اون جا جَمَن...»

«باشه... اگه شد، میام... ولی نگفتی چی کار داری؟»

«هیچی... می‌خواستم بهت بگم اگه وقت کردی، با هم بریم بازارِ فرش‌فروشا، من

یه فرش وَر دارم.»

«فرش؟...»

«آره... چش روشنی...»

«برا کی؟»

«آبجیم... می‌خواه عروس بشه.»

«جَدّی!...»

علی، سرش پایین، گفت: «آره. ننه‌م گفتش یه فرشم تو باس برا آبجیت چش روشنی بیگیری... خُب، آبجیمه دیگه...»

«آره... پس چی...»

«تمومِ جهازمَهازشو ننه‌م جور کرده. فقط یه فرش کم داره که خُب، اونم من باس بیگیرم.»

«مُبارکه ایشالا...»

«امشب بله برونه... اومده بودم بیشترش واسه همین که تو و مریم خانومو خبر کنم شب بیاین خونه ما...»

«امشب؟»

«آره، امشب... ننه‌م گفتش حتماً باس بیاین...»

«باشه، میایم... اما من یه کاری بات دارم...»

«چه کاری؟»

«یکی دو روز دیگه می‌خوام اسباب‌کشی کنم.»

«کجا؟»

«بوذرجمهری... نزدیکِ خونه تو...»

«آخ جان... چه خوب!»

«خونه پدری مریمو پس گرفتیم...»

«جون من؟»

«آره والا...»

«بِه بَه... مُبارکه...»

«الانم دارم می‌رم پیش وکیل که کارا رو تموم کنم.»

«هر موقع خواستی اسباب‌کشی کنی، بگو... نوکرت آماده‌س...»

«قربون تو... اِ... جلو اون تاکسیه رو بگیر. من باس زودتر برم.»

علی‌های وهوی‌کنان، دوید توی خیابان و دست بلند کرد و تاکسی نزدیک شد و ترمز کرد.

بُرزو در جلو را باز کرد سوار شد و گفت: «بعد از ظهر شاید پیام باغچه...»

«اگه بیایی که خیلی خوبه...»

«باشه... قربانت...»

«قربونت.»

بُرزو رو به راننده تاکسی گفت: «دور بزن داشی تا بهت بگم کجا بری...»

تاکسی دور زد و گاز داد و دور شد.

بُرزو سوارِ دُرُشکه‌ای، از یک کوچه‌باغی بیرون آمد و رسید به یک سهراهی کوچه
باغی که نَبش سهراهی، درختِ چنارِ تنومندی به اطراف شاخه دَوانده و محوطهٔ
بزرگِ سهراهی را سایه انداخته بود و از سَمَتِ کوچهٔ بالایی، جویِ آبِ صافی به
طرفِ پایین جاری بود. چهار جوان زیرِ سایهٔ درختِ چنار، کنارِ جویِ آبِ روان،
نشسته، بساطِ عرق‌خوری‌شان را پهن کرده بودند و عرق می‌خوردند و یکی از جوان‌ها
با صدای خوشی غزل می‌خواند.

دُرُشکه نزدیکِ جوان‌ها که شد، بُرزو کُروکِ آن را عقب زد و نگاهِ مَحفلِ دوستانهٔ
آن‌ها کرد و رو به جوانِ غزل‌خوان دست بلند کرد و با صدای بلندی گفت: «بِه بَه...
نازِ نَفَسِت، داشی! دَمَت گرم!»

جوانِ میانِ غزلش، رو به بُرزو، بفرما زد: «بفرما...»

«قربون شما... خوش باشین.»

جوانِ استکانِ عرقش را به طرفِ بُرزو بلند کرد و گفت: «بِه سلامتیِ هر چی آدمِ
بامعرفته!»

«نوش..»

جوان عرقش را در حلقش خالی کرد و کمی نمک به زبان زد و بعد با صدای بلندتر شروع کرد به خواندن غزل. بُرزو دو دستش را بُرد بالا و به طرفِ آن‌ها تکان داد. هر چهار جوان به طرفِ بُرزو دست تکان دادند.

دُرُشکه از کوچه‌باغی بیرون آمد و واردِ خیابانِ خاکی وَتک شد و حرکت کرد طرفِ سربالایی تا رسید به باغِ بزرگی که بُرزو گفت: «همین‌جا خوبه... نگردار!» بُرزو کرایه‌اش را داد و رفت چند قدم بالاتر، دَم درِ باغی ایستاد و خواست در بزند که دید در باز است. داخل شد و از کنارِ استخرِ پُرآب و خزه‌داری گذشت و رسید به دری که چهارطاق باز بود. رفت تو و از یک راهروِ کوچه‌فرعی که این‌طرف و آن طرفش درخت بود و جویِ آب از میان درختان به سمتِ استخر کشیده شده بود، از کنارِ جویِ آب گذشت و رسید به حیاطِ باغچه که یک حوضِ مُستطیل‌شکل وسطِ آن بود و دور تا دور حوض، تخت‌های چوبی فرش‌شده بود که عده‌ای پیر و جوان، دو به دو یا سه چهار نفری نشسته، مشغول عرق‌خوری بودند.

علی تاتار و اسمال زاغی و محمود سرباز و حسن جوجو و عباس خلیفه و مَمَد خیکی دورِ هم نشسته بودند رویِ دو تخت که کنارِ هم گذاشته بودند زیرِ درختِ نارونِ پیری و با سر و صدا، گُل‌بازی می‌کردند.

بُرزو تکیه داد به تنهٔ درختی کنارِ جویِ آب و آن‌ها را تماشا کرد:

علی و عباس و اسمال زاغی یک طرف، محمود سرباز و حسن جوجو و مَمَد خیکی طرفِ دیگر با هم بازی می‌کردند.

زاغی گُل را در دستِ علی و عباس و خودش پخش کرد و یکمرتبه، هر سه با هم مُشت‌هایِ بسته‌شان را بُردند جلو.

محمود سرباز به جوجو و مَمَد خیکی گفت: «وایسین، وایسین، نوبتِ منه گُل و بیگیرم.» بعد به زاغی و علی و عباس گفت: «دساتونو بیارین جلو.»

هر سه مُشت‌هایِ بسته‌شان را بُردند جلو. محمود سرباز مُشتِ بستهٔ علی تاتار را

گرفت و سبک‌سنگین کرد. علی آدا درآورد و وانمود کرد گل توی مُشتِ اوست و می‌خواهد محمود را گول بزند. محمود همان‌طور که مُشت‌هایِ بسته علی را گرفته بود، یکمرتبه آن‌ها را رها کرد و زد به دستِ چپِ اسمال زاغی و گفت: «گل و بده این‌جا.»

زاغی گفت: «این تو نیستی...»

«وازش کن!»

علی گفت: «تو دَسِ راسَّشه...»

محمود سرباز گفت: «گفتم وازش کن.»

زاغی مُشتِ بسته‌اش را باز کرد. خالی بود. مُشتِ دیگرش را باز کرد. گل در آن بود. علی و عباس نیز مُشت‌هایشان را باز کردند و نشان دادند.

علی گفت: «گفتم که تو دَسِ راسَّشه...»

مَمَد خیکی گفت: «پَه... اَگِه هی...»

محمود سرباز گفت: «می‌دونستم گل تو دستِ زاغیه، اما خُب، اِشتِب کردم دیگه.»
اسمال زاغی با خنده گفت: «بازم اِشتِب می‌کنی... حالا نفری پنج چوق رد کنین
بیاد تا بعد...»

زاغی از حسن جوگو و مَمَد خیکی و محمود سرباز نفری پنج تومن گرفت و پولِ علی و عباس را داد و مالِ خودش را هم گذاشت توی جیبش و به یارانش گفت: «بچه‌ها! دساتونو بیارین جلو بینم.» بعد مشغولِ پخشِ گل شد. کارش که تمام شد، هر سه مُشت‌هایِ بسته‌شان را بُردند وسط.

مَمَد خیکی تکانی به هیکلِ سنگینش داد و خودش را کشید جلو گفت: «نوبتِ منه جوگو...»

محمود سرباز گفت: «آره، نوبتِ خیکیه...»

حسن جوگو گفت: «گلِ بازَم دَسِ خودِ زاغیه... خیکی، بیگیرش!»

مَمَد خیکی مُشت‌هایِ بسته هر سه نفر را کشید طرفِ خودش و گفت: «پده منه

دَسِ راسْتو علی تاتار!»

علی تاتار بازی درآورد و آن‌ها را به شکّ انداخت.

مَمَدِ خیکی دستِ راستِ علی تاتار را چسبید و گفت: «وا کن کوچولو!»

علی گفت: «چی چی رو وا کنم؟»

«مُشتتو وا کن.»

علی مُشتِ بسته‌ش را باز کرد. گُل در دستش بود.

سر و صدای خوشحالی مَمَدِ خیکی و حسن جوجو و محمود سرباز بلند شد.

زاغی پول باختشان را جمع کرد داد به مَمَدِ خیکی و او هم پول‌ها را بین خودشان تقسیم کرد و خواستند باز شروع کنند که بُرزو نزدیک شد، ایستاد کنارِ آن‌ها و گفت:

«هَه... یادِ بچگی‌آتون افتادین؟»

علی گفت: «بفرما...»

اسمال زاغی گفت: «بَه... آق بُرزو! چه عجب!...»

عبّاس گفت: «بیشین آق بُرزو!»

زاغی گفت: «پیدات نیس...»

بُرزو گفت: «همین دور و وَراییم...» بعد نشست گوشهٔ تخت.

زاغی از جمع کنار کشید و نشست نزدیکِ بُرزو و گفت: «عرق می‌خوری؟»

«نه، قریون تو...»

زاغی رو به گارسونی که مشغول جمع‌آوریِ میزی بود گفت: «هی داشی!»

گارسون نگاهش کرد و نزدیک شد و گفت: «بله...»

زاغی گفت: «دو قوری چایی... با شیش هفت تا استکان بیار بینم.»

گارسون گفت: «همین الان.» و رفت.

زاغی از بُرزو پرسید: «امشب بازی می‌کنی؟»

«نه... یه چند روزی کار دارم.»

«پس هر موقع خواستی به علی تاتار بگو به ما خبر بده.»

«باشه...»

علی تاتار مَمَدِ خیکی را قلقلک داد. مَمَدِ خیکی که از خنده به خود می‌پیچید، ناگهان گوزید که بچه‌ها خندیدند و علی بیش‌تر سر به سر او گذاشت. مَمَدِ خیکی روی تخت غلتی زد و از دستِ علی فرار کرد. علی دنبالش کرد و از پُشت، دودستی زیرِ بغلِ او را قلقلک داد و مَمَدِ با خنده برگشت سَمَتِ علی که جلوِ او را بگیرد. پایش لغزید افتاد تویِ حوض. همه زدنند زیرِ خنده. علی نشست کنارِ حوض و بنا کرد آب پاشیدن روی او. مَمَدِ خیکی هول شده بود. تویِ حوضِ کم‌عمق که آب تا زیرِ شکمش بود، یک‌وَری افتاد و با دستپاچگی، دست و پا زد. علی باز آب پاشید و او ترسیده، رفت زیرِ آب و یکمرتبه سرش را از آب درآورد و دهنش را باز کرد و نَفَس کشید و مُستأصل، دستش را برای کمک گرفتن دراز کرد طرفِ علی. علی دستِ او را گرفت کشید بالا و یکمرتبه هُلش داد تویِ حوض. مَمَدِ خیکی به پُشت، تویِ آب دست و پا می‌زد و می‌رفت زیرِ آب و می‌آمد بیرون. کم مانده بود خفه بشود که حسن جوجو و عباس خلیفه رفتند کنارِ حوض و کمک کردند تا آمد بیرون. محمود سرباز با عصبانیتِ نزدیکِ علی تاتار شد و یک تیپا زد به او و گفت: «دِر وِلش کن پیزوری! چی کارش داری؟»

علی تاتار کم مانده بود بیفتند تویِ حوض. خودش را کُنترل کرد و از جا بلند شد و با اعتراض ایستاد جلوِ محمود سرباز و گفت: «به تو چه کون گُشاد!»

محمود سرباز یک کَفِ گُرگی زد به سینهٔ علی و گفت: «سرش تو چشات!»

«باقی‌ش مالِ قوم و خویشات!»

«از خودت ضعیف‌تر گیر اُردی عَنتر؟»

«به تو چه بوزینه!»

محمود سرباز او را هُل داد. علی یک قدم پَس رفت و یکمرتبه، با سر، رفت زیرِ دوشاخِ محمود و با همدیگر گلاویز شدند. علی پاهایِ محمود را چسبیده و کشید زیرِ شکمِ خودش که محمود با کون خورد زمین. علی سرِپا ایستاده و آمادۀ حمله بود که

محمود سرباز از این که زمین خورده بود و جلو مردم خیط شده بود، از جا که بلند شد، سریع، از جیب شلوارش چاقوی ضامن‌دارش را درآورد و تیغه‌اش را با صدا باز کرد و خواست حمله کند که بُرزو از پشت سر دست او را گرفت و پیچاند و چاقو را از دستش گرفت و انداخت توی حوض و محمود را مانند بچه‌ها هل داد که با کون خورد زمین.

بُرزو با عصبانیت گفت: «تا یه چی می‌شه، زرتی چاقو شو درمیاره بی‌پدر...» بعد رو کرد طرفِ علی و گفت: «بیا این‌ور علی!»
علی در حالی که نزدیک بُرزو می‌شد گفت: «آخه به این چه که ما داریم شوخی می‌کنیم.»

اسمال زاغی نزدیک محمود سرباز شد و زیر بغل او را گرفت و از زمین بلندش کرد، کشیدش کنار و گفت: «آخه واسه چی چاقو می‌کشی؟»
بُرزو دست علی را گرفت و رو به اسمال زاغی گفت: «ما رفتیم اسمال آقا! عزت زیاد.»
زاغی گفت: «خبر از شوما...»
بُرزو گفت: «باشه.»
علی در حالی که خودش را می‌تکاند، همراه بُرزو حرکت کرد و گفت: «بر خرمگس معرکه لعنت!»

هر دو از باغچه خارج شدند.

عبّاس خلیفه و حسن جو جو کمکِ ممدِ خیکی کردند تا لباسش را درآورد.
اسمال زاغی هم محمود سرباز را نشاند روی تخت و گفت: «آخه که چی؟ تا یه چیزی می‌شه، زرتی چاقو می‌کشی... بُرزو راس می‌گه بابا...»
«بَلْخَرِه، به روزی ناکارش می‌کنم...»
«آره... حلقه طناب دار هم گردنتو می‌شکنه...»
«خُب... حالا می‌بینی...»

«خیله خُب بابا... کوتاه بیا دیگه. مگه نشنیدی اسدُلا میرغضب چی گفت؟»

«چی گفت؟»

«گفت باس زیرسیبلی درکنیم تا پولارو ازش بکشیم بیرون...»

«آخه اون بچه جیغیل خیلی پُرروئه...»

«بی خیال بابا... ساکت! خلیفه داره میاد این جا... می شنوه...»

محمود به حسن گفت: «جوجو! یه شن کش بیگیر اون چاقو رو از آب درآر بیرون.»

«الان...»

بُرزو و علی از باغچه وَنک آمدند بیرون و در سرازیریِ جاده راه افتادند.

بُرزو گفت: «آخه چه قَد بهت بگم با این بی پدرمادرها سرشاخ نشو؟»

«آخه اون همیشه خودشو نخودِ هر آش می کنه...»

یک گاری چهارچرخه که یابوی بادپایی می کشیدش، نزدیک شد. گاریچی جلو، وسطِ

گاری، لبهٔ آن نشسته بود و پاهاش را آویزان کرده بود و سرش پایین به حالتِ چُرت بود

که بُرزو به او گفت: «هی، داداش! اگه تا میدون وَنک می ری، ما رو هم ببر.»

گاریچی بدون حرف، با سر و گردن، اشاره کرد که سوار شوند.

بُرزو به علی گفت: «یالا... بهر بالا!»

بعد هر دو دویدند لبهٔ گاری را گرفتند و پریدند بالا و نشستند و پاهایشان را آویزان

کردند.

گاریچی شلاقی به کَفَل های یابو زد و هین کرد. یابوی پُرپشم و پاکلفتِ اعتنائی

به شلاقِ صاحبش نکرد و سرش پایین، آهسته به راهش ادامه داد.

بُرزو پاکتِ سیگارِش را درآورد و به علی تعارف کرد. بعد به گاریچی گفت: «سیگار

نمی کشی؟»

گاریچی نگاه پاکتِ سیگارِ بُرزو انداخت. بعد دستش را دراز کرد یک نخ سیگار

کشید بیرون و گذاشت پُشتِ گوشش و دستش را از سرِ تشکر، کمی بُرد بالا.

بُرزو و علی سیگارشان را آتش زدند.

بُروزو به علی گفت: «گفتی امشب بله بُرونه دیگه؟»

«آره... راسی، یادت نره.»

«نه، یادم نرفته. به مریمم گفتم.»

بعد دیگر حرفی بینشان رد و بدل نشد. به سیگارشان پُک زدند و گاری هم
آهسته آهسته، به سمتِ میدانِ وَنک دور شد.

خواهرِ شانزده سالهٔ علی تاتار، چادر رویِ شانه‌اش و قلیانِ آماده در دستش، در خود فرو رفته، ایستاده بود توی راهرو جلوِ اتاقشان. مادرش از اتاق آمد بیرون و نگاه دخترش کرد که کز کرده بود گوشهٔ دیوار. گفت: «اِوا!... زری جون! چرا قلیون و نیاماری تو؟» زری با التماس نگاه مادرش کرد و گفت: «مادر! خجالت می‌کشم... خودت بیگیر ببر.»

مادر با کفِ دستش راستش زد به پشتِ دستِ چپش و بعد دستِ نیمه‌مُشتش را بُرد دَمِ دهنش و گفت: «اِ... خاک به گورت نکنن ننه... خُبه، خُبه دیگه... خجالت... خجالت می‌کشم... یالا، یالا، بیا تو. اومده‌ن تو رو ببینن، نیومده‌ن از من خواستگاری کنن... یه خورده از اون دخترآی حاجی یاد بیگیر... دیدی چه جوری خودشونو جا کردن... با اون سن و سالشون، با اون ریخت و قیافه‌شون... مَثِ مادرِ فولادزره...» زری نگاه مادرش کرد و بعد با خجالت سرش را انداخت پایین.

مادرش ادامه داد: «خوبه که تو نِصِبِ سِنِدِ اونا روم نداری... بَحْمَدُلا، هزار ماشالا، هم از اونا کوچیک‌تری، هم خیلی خوشگل‌تری... تو جلوِ اونا، فَرخ‌لَقائی... کاش من

جایِ تو بودم ننه...»

زری سرش را بلند کرد و آتشِ قلیان را فوت کرد که خاکسترِ سفیدشده‌اش پخش شد. بعد نگاه مادرش کرد.

مادرش گفت: «یالا دخترم! من می‌رم پیشِ مهمونا، توأم بعدِ یه دقیقه، قلیونو بیار تو... خب؟... باریکلا دخترِ خوشگلم...»

و رفت تویِ اتاق و زری هم قلیان را گذاشت زمین و چادرش را انداخت رویِ سرش و گوشهٔ آن را به دندان گرفت و بعد قلیان را برداشت و داخلِ اتاق شد. ایستاد دمِ در و مهمان‌ها را نگاه کرد: «سلام.»

پدر و مادرِ داماد کنارِ هم، بالایِ اتاق، نشسته بودند رویِ تُشکی که ملافهٔ سفید انداخته بودند روش. نگاه زری کردند.

پدرِ داماد گفت: «علیکمُ سلام...»

مادرِ داماد گفت: «سلام دخترم!»

داماد که نزدیکِ بُرزو و علی نشسته بود، چایش را برداشت و زری را زیرچشمی پایید. زری قلیان به دست، بالاتکلیف، ایستاده بود و به مادرش نگاه می‌کرد. مادر متوجهِ او نبود. زری نگاهِ مریم کرد. مریم متوجهِ بالاتکلیفیِ زری شد و زد به زانوئیِ مادرِ زری. مادر نگاهِ مریم کرد و مریم با چشم اشاره کرد سمتِ زری.

مادر متوجه شد. بلافاصله صورتش از هم باز شد و به زری گفت: «بذار جلوِ خانوم.»

زری آهسته و با خجالت، در حالی که سخت رویش را گرفته بود، نزدیکِ مادرِ داماد شد و قلیان را گذاشت جلوِ او.

مادرِ داماد گفت: «بِه یِه... دَسِ شوما درد نکنه خانوم...»

زری ایستاد و گفت: «سرِ شما درد نکنه.» و بعد راه افتاد برود.

مادرش به او گفت: «زری جون! شیرینی بیگیر جلوِ مهمونات.»

زری اجباراً و با خجالت برگشت وسطِ اتاق و ظرفِ شیرینی را برداشت رفت جلوِ پدر و

مادرِ داماد و تعارف کرد. آن‌ها هر کدام یک شیرینی برداشتند. زری بعد رفت جلوِ داماد و با دو دست، ظرفِ بزرگِ شیرینی را گرفته، خم شد و در حالی که با دندان‌هایش محکم چادرش را روی سرش حفظ کرده بود، ظرفِ شیرینی را بُرد جلوِ داماد. در همین بین، مادرِ زری که مواظبِ حرکاتِ دخترش بود، در همان لحظه که او جلوِ داماد خم شده بود، صدایش زد:

«زری جان!»

زری بی‌اختیار گفت: «بله...»

با «بله» گفتن، دندان‌هایش از هم باز شد و چادر از سرش افتاد و موهای بلندِ خُرمای رنگش پخش شد. زری دستپاچه خواست چادر را بگیرد و روش بپوشاند که ظرفِ شیرینی را رها کرد. تمام شیرینی‌ها ریخت روی پاهای داماد و ظرف هم دَمَر شد روی فرش. زری به خودش پیچید و با دستپاچگی، این طرف و آن طرف را نگاه کرد و چادرش را که زیر پایش مُچاله شده بود، پیدا کرد و برداشت و گفت: «اِوا خاک بر سرم...» و با ناراحتی و خجالت دوید، از اتاق رفت بیرون.

بُرزو با صدای بلند زد زیر خنده و ریشه رفت و علی با خنده، سر جایش چنان خم شد که پیشانی‌اش ساییده شد به فرش. از خنده بُرزو و علی، پدر و مادرِ داماد هم خندیدند و مریم هم سرش را پشتِ مادرِ علی بُرد و از خنده ریشه رفت. مادرِ علی خواست جلوِ خنده‌اش را بگیرد، ولی نشد و به خنده افتاد. بُرزو نگاه داماد کرد که شیرینی‌ها روش و لو شده بود و بلا تکلیف، اطراف را نگاه می‌کرد و می‌خندید. صدای خنده بُرزو بالا رفت و داماد را نشانِ علی داد.

علی همچنان خندان، زد به پشتِ داماد و گفت: «آیزنه ما شیرینی بارون شد.»

بُرزو گفت: «زندگی ت همیشه شیرین باشه جَوون!»

پدرِ داماد گفت: «خوش‌یُمَنه... خوبه، خوبه...»

مادرِ داماد گفت: «به فالِ نیک بیگیر پسرَم... ایشالا که همیشه شیرینی بارون بشی!»

مادرِ علی گفت: «دخترم خجالتیه... خیلی خجالتیه...»

مادرِ داماد گفت: «معلومه خیلی باحیاس...»

علی کمکِ داماد کرد شیرینی‌ها را جمع کرد و ریخت توی ظرفش.

مادرِ داماد به قلپانش پُک زد و بعد رو به شوهرش با صدای بلند گفت: «خُب، کربلایی! چی می‌خواستی بگی شوما؟»

کربلایی سر جایش جابه‌جا شد و سینه‌اش را صاف کرد و سرش را گرداند طرفِ بُرزو و علی و گفت: «با اجازه شما... اگه می‌شه... شبِ جمعه هفتَه آینده، جشنِ عقدکنون و بگیریم.»

همه نگاه علی کردند.

علی با خجالت، سرش را انداخت پایین و مِن مِّن کنان گفت: «والا... نِمدونم. اما...»

و نگاه بُرزو کرد.

بُرزو نگاه علی کرد و بعد رو به پدر و مادرِ داماد گفت: «والا... اگه اجازه بدین، یه چند روزی بندازیم عقب تا اینام دست و پاشونو جمع کنن و آماده بشن.»

مادرِ علی حرفِ بُرزو را تأیید کرد: «بله... بُرزو خان دُرُس می‌گن... یه چند روزی عقب‌تر بیفته، خیلی بیتره...»

مادرِ داماد گفت: «شبِ تولدِ امامِ زمون چه‌طوره؟»

کربلایی گفت: «بله، شبِ مُبارکيه...»

بُرزو گفت: «حرفی نیست... اما چند روز دیگه به این شبِ مُبارک که می‌گین مونده؟»

داماد که تا کنون سرش پایین و بدون حرف بود، یکمرتبه سرش را بالا کرد و به بُرزو گفت: «بیست و سه روز...»

بُرزو از حالتِ او خنده‌اش گرفت و گفت: «دِ!... مُبارک شادوماد...»

داماد خجالت کشید و سرش را انداخت پایین و خرده‌خاک‌های شیرینی را از روی شلوارش پاک کرد.

مادرِ علی گفت: «ایشالا به پایِ هم پیر شن!»

مادرِ داماد گفت: «شیرین کام باشن ایشالا... یه پسر دارم دیگه...»

مادرِ علی گفت: «خدا حفظشون کنه ایشالا...»

پدرِ داماد گفت: «انشاءالله...»

علی از ظرفِ سیگار یک نخ سیگار برداشت گذاشت بینِ لبانش و خواست کبریت بزند که مادرش گفت: «علی جون! اول دهنتونو شیرین کنین، اون وقت سیگار بکشین.»

علی سیگار و کبریت را گذاشت توی زیرسیگاری و ظرفِ شیرینی را برداشت و از جا بلند شد و رفت جلو پدر و مادرِ داماد و گفت: «این شیرینی آ چون ریخته رو پایِ داماد، مَبار که... باس خوردش...»

مادرِ داماد در حالی که شیرینی برمی داشت، گفت: «خُب، البته که مَبار که... خیلی م شُگون داره.»

کربلایی شیرینی برداشت و گفت: «بله که شُگون داره...»
بُرزو با تعجب گفت: «چی چی داره؟»

مریم چپ چپ نگاه بُرزو کرد.

علی ظرفِ شیرینی را گرفت جلو مادرش و مریم.

مریم دو سه تا برداشت و گفت: «ببرم برای زری، اونم دهنشو شیرین کنه.»
مادرِ زری گفت: «دَسَتْ درد نکنه»

مریم خودش را جمع و جور کرد.

علی ظرفِ شیرینی را گرفت جلو بُرزو.

بُرزو گفت: «من که تو بشقابم هست.»

علی یک شیرینی گذاشت توی دهنِ خودش و خواست بنشیند که بُرزو به او گفت:
«اصلِ کاری یادت رفته علی!» و اشاره کرد به داماد.

علی ظرفِ شیرینی را گرفت جلو داماد و گفت: «اِ، ببخشید آیزنه جون! بفرما...
کامتو شیرین کن!»

داماد گفت: «شیرین کام باشی.»

علی ظرف را گذاشت زمین و نشست و سیگارَش را برداشت و بُرزو برایش آتش زد.

مریم چادرش را مُرتب کرد و از جا بلند شد، رفت بیرون.
زری توی راهرو، تکیه داده بود به دیوار و خیره شده بود به زمین، که مریم از در
آمد بیرون. با آمدن مریم یکه خورد و زود، چادرش را از روی شانه‌اش برداشت و
سرش کرد.

مریم با خوشحالی نزدیکِ او شد و گفت: «مبارکه زری جون!»

«اِوا، مریم...»

«بیست و سه روزِ دیگه عقد کنوته.»

«وا!؟!...»

«بله، خانوم...»

صدای تعارفِ خواستگارها شنیده می‌شد. تا از اتاق بیایند بیرون، مریم و زری به
خود آمدند و خودشان را جمع و جور کردند

زری گفت: «مَثِ این که دارن میان بیرون.»

صدای کربلایی بلند شد: «یا الله...» و از درِ اتاق آمد بیرون.

زری بلافاصله کفش‌های او را جُفت کرد گذاشت جلو در.

پدرِ داماد گفت: «پیرشی دخنرم...»

بعد مادرِ داماد و خودِ داماد آمدند بیرون و دنبالِ آن‌ها، بُرزو و مادرِ علی و خودِ علی
آمدند بیرون و کفش‌هایشان را پوشیدند و از پله‌ها رفتند پایین.

علی جلوتر راه افتاد رفت درِ حیاط را برایِ آن‌ها باز کرد و کنار ایستاد. مادرِ علی و
بُرزو مهمان‌ها را بدرقه کردند و برگشتند، آمدند توی حیاط.

بُرزو گفت: «بعدشَم نوبتِ علی‌ه...»

مادرِ علی سرش را رو به آسمان کرد و گفت: «ایشالا... حالا بفرمایین تو بیشینین،
آقا بُرزو!»

«نه دیگه مادر... خیلی زحمت دادیم، باس بریم... دیروخته.»

«اِوا... به این زودی؟!»

«نه دیگه... زود نیست... راه دوره... اگه زحمت نمی‌شه، به مریم بگین بیاد که بریم.»

«باشه... پس بی‌زحمت، زود به زود بیاین این‌جا.»

علی گفت: «ننه! همین روزا میان تو محلِ ما...»

«جدّی؟»

«والا...»

«آره آقا بُرزو؟»

«درسته... خونه پدریِ مریم و پَس گرفتیم...»

مادرِ علی گفت: «به به... خدارو شُکر...» و با خوشحالی از پلّه‌ها رفت بالا.

بُرزو به علی گفت: «دیگه هیچ خوش ندارم قُمار کنم...»

«منم همین‌طور... ولی خُب... چی کار کنیم؟»

«باید یه کاسبی را بندازیم و با هم کار کنیم.»

«من از خُدامه...»

بُرزو گفت: «همین زودی‌آ، یه کاسبی را می‌ندازم.»

«تورو خدا؟»

«والا...»

«ایشالا...»

مریم از پلّه‌ها آمد پایین و گفت: «تا روزِ جشن، ایشالا...»

مادرِ علی گفت: «قربون قدمت مریم جون! خوش اومدی.»

بُرزو رو به مادرِ علی و زری گفت: «خداحافظ شما باشه.»

مادرِ علی گفت: «خدا نیگرددار.»

زری گفت: «خوش اومدین.»

بعد بُرزو با علی دست داد و گفت: «فردا نه، پس‌فردا... یه سر بزَن به من تا بهت

بگم کی اثاث‌کشی می‌کنیم.»

«رو چشَم...»

«قربون تو.»

«به امانِ خدا.»

بُرزو و مریم از در رفتند بیرون.

علی در را بست و رفت سرِ پله‌ها، فانوس را برداشت رفت توی اتاق...

بُرزو بسته‌ای در کاغذ پیچیده در دست، سوارِ تاکسی شد و گفت: «سرچشمه، کوچه
میز محمودِ وزیر، داداش...»

«تو کوچه میز محمود نمی‌تونم برم.»

«باشه، همون سرِ کوچه نیگرددار.»

راننده دنده عوض کرد و گفت: «الاهی به امیدِ تو!»

تاکسی از چهارراه سرچشمه راه افتاد سَمَتِ خیابانِ ری. سرِ کوچهٔ میرزا محمودِ
وزیر نگه‌داشت.

بُرزو کرایه‌اش را داد، در تاکسی را باز کرد و بسته‌اش را زیرِ بغل گذاشت.

راننده تاکسی گفت: «بقیهٔ پولت...»

بُرزو بقیهٔ پولش را گرفت گذاشت توی جیبش و پیاده شد، درِ تاکسی را بست و
نگاه کوچهٔ میرزا محمودِ وزیر کرد و بعد از جوی پرید رفت توی کوچه.

به اواسطِ کوچه که رسید، جلوِ پیرمردی را گرفت. آدرسش را درآورد و گفت:

«بخشید، کوچهٔ وزیری رو می‌خواسم... کجاس؟»

«سَمَتِ چپ که پیچیدی، کوچهٔ سوّمِ دَسِ راسّه...»

بُرزو گفت: «ممنون...» و راه افتاد رفت.

پیرمردِ عابر لحظه‌ای ایستاد و دور شدن بُرزو را پایید. بعد برگشت، ابروهاش را بالا کشید و به راهش ادامه داد.

بُرزو واردِ کوچهٔ وزیری شد. نگاهِ آدرس کرد که نوشته بود: «کاشی ۱۲+۱». بعد همان طور که سردرِ خانه‌ها را نگاه می‌کرد، رسید به انتهایِ کوچه. دید که شمارهٔ موردِ نظرش یک خانهٔ قدیمی است. نگاه این طرف و آن طرف کرد و بعد دق الباب را به صدا درآورد. بعد از لحظه‌ای، صدای زنانه‌ای از داخلِ حیاط بلند شد:

«کیه؟»

بُرزو سرش را جلوتر بُرد و گفت: «منزلِ زهره خانوم؟»

«با کی کار دارین؟»

«با زهره خانوم.»

«شما کی باشین؟»

«بُرزو...»

یک لحظه سکوت شد و بعد کُلون در کشیده شد و یک لنگه در نیمه‌باز شد و زهره با چهره‌ای بدون آرایش که چند حلقه موی سیاه فِری افتاده بود رویِ پیشانی‌اش، با تعجب و ناباورانه، خیره شد به بُرزو؛ انگار اوّلین بار است او را می‌بیند.

بُرزو لبخندی زد و گفت: «سلام زهره خانوم!»

«وای خدا جون!... شوما؟»

«آره...»

«باور نمی‌کنم...»

«حالِ شما خوبه؟»

«سلام بُرزو خان... اوا!... چرا وایستادین دَم در؟... بیاین تو...»

لنگه در را کاملاً باز کرد و کنار ایستاد. بُرزو داخل شد. زهره در را بست و راه افتاد جلو. از هشتی نیمه‌تاریک، واردِ حیاط شدند.

گوشهٔ حیاط، زنِ مسنی با دختر بچه‌ای رویِ تختِ چوبی، زیرِ سایهٔ درختِ توتی
تنومند، نشسته بود و داشت سبزی پاک می‌کرد.

زهره با صدای بلند گفت: «مادر جون! چادر سر کن... مهمون داریم.»

بُرزو دمِ هشتی ایستاده، گفت: «یا الله...»

مادرِ زهره چادرش را سر کرد.

زهره برگشت عقب، رو به بُرزو گفت: «بفرمایین تو اتاق.»

بُرزو سرش پایین، راه افتاد و نزدیک شد.

زهره دوباره گفت: «بفرمایین تو اتاق.»

بُرزو گفت: «نمی‌شه همین‌جا، رو تخت بیشینم... من عجله دارم... باید زود برم...»

«اِوا... آخه این‌جا بده...»

«خیلی‌م خوبه... می‌خوام بیشینم پیشِ مریم خانوم خوشگل.»

بعد نزدیکِ تخت شد:

«سلام خانوم بزرگ!»

پیرزن گفت: «علیکمُ السلام.»

«سلام مریم خانوم!»

دختر بچه جواب داد: «سلام.»

زهره رو به مادرش گفت: «مادر! بُرزو خان و که تعریفشونو کردم... ایشون...»

مادرِ زهره با خوش‌رویی گفت: «حال شما خوبه آقا؟»

«از مَرَحَمَتِ شما...»

«بفرمایین بیشین... چرا واسادین؟»

بُرزو نشست کنارِ مریم دخترِ زُهره و بستهٔ بزرگِ تویِ کاغذ پیچیده‌شده را داد به او

و گفت: «این مالِ مریم خانومِ نازه...» بعد دخترک را بغل کرد نشاند رویِ زانوش و

پیشانی‌اش را بوسید.

زهره گفت: «چرا زحمت کشیدین؟»

بُرزو گفت: «اختیار دارین.» بعد دست کرد از جیبِ بغلش یک پاکتِ پُر درآورد که لبه‌های اسکناس از درِ بازش معلوم بود. آن را داد به زهره و گفت: «ناقله...»
«ای وای، بُرزو خان...»

«بگیر..»

زهره با خجالت، پاکت را گرفت. مادرِ زهره چای ریخت گذاشت جلو بُرزو.

بُرزو به زهره گفت: «ماشالا خیلی نازه این مریم کوچولو...»

زهره گفت: «کنیزِ شماست...»

بُرزو گفت: «خانومِ خوشگلِ منه...» و بعد، موهایِ مریم را بوسید.

مریم تمامِ حواسش به بسته بود تا بالاخره بازش کرد.

زهره خَم شد و سه قواره پارچهٔ رنگ‌وارنگِ اَعلا را از توی بسته درآورد، بازشان کرد و با خوشحالی گفت: «وای خدا جون، چه قشنگن! دَس شوما درد نکنه بُرزو خان.» و بی‌اختیار خَم شد صورتِ بُرزو را بوسید و گفت: «ممنون... خیلی خجالتمون دادی.»

«حرفشَم زن... بینم... این حیاطِ به این بزرگی کرایه‌ش چنده؟»

«این حیاط مالِ مادرِ جونه... تنها چیزی که واسهٔ مادرم مونده همین حیاطه.. و اِلا

باس می‌رفتیم تو زاغه‌های تَه شهر می‌شستیم...»

بُرزو گفت: «خُب، الحمدلَا...»

«کم مونده بود این جا رو هم از دستمون دربیارن...»

بُرزو لبخند به لب گفت: «خدا رو شُکر اقلن از جهتِ خونه راحتین... بقیه‌شَم الله کریمه...» بعد یک حبهٔ قند گذاشت دهنش و استکانِ چای را برداشت، چند قُلُب پُشتِ سرِ هم نوشید و استکانِ خالی را گذاشت تویِ نعلبکی و مریم را بوسید و گذاشتش رویِ تخت. بچه با پارچه‌ها ورمی‌رفت.

بُرزو از جاش بلند شد و گفت: «خُب دیگه... زحمت و کم کنم... با اجازه...»

«اِوا... چرا به این زودی؟»

«آخه کار دارم...»
«اما این دَفه باید ناهارو با ما بخورین.»
«باشه، حتمن... خداحافظ مادر!»
مادرِ زهره جواب داد: «خدا نیگردار.»
بُرزو خَم شد، باز مریم را بوسید و گفت: «خداحافظ خوشگله!» بعد راه افتاد.
زهره او را تا دَم در حیاط بدرقه کرد.
بُرزو از در که خارج می شد، گفت: «خیلی خوشحالم که روی تصمیمت وایستادی.»
«خاطرتون جَم باشه...»
«هست... خداحافظ...»
در بسته شد.

آتشِ سیگار که به آخر رسیده بود، دودِ چوب‌سیگار را بلند کرد. دُرُشکه‌چی با پُکی که به ته‌سیگارَش زد، تا ذَرّهٔ آخرِ توتونِ سیگار سوخت و بعد فوتِ محکمی توی لولهٔ چوب‌سیگار کرد که یک تکهٔ آتشِ گُداختهٔ سیگار پرید بیرون. بعد، انگشتش را با آبِ دهنش خیس کرد، زد به لبهٔ چوب‌سیگار که سوخته بود. همین که مطمئن شد، یک فوتِ دیگر کرد و آن را گذاشت توی جیبش و برگشت عقب، نگاه مسافره‌ایش کرد که بُرزو و مریم بودند و گفت: «این کوچه‌پهنه‌س آقا؟»

بُرزو و مریم چون داشتند با همدیگر حرف می‌زدند، متوجهِ دُرُشکه‌چی نشدند.

دُرُشکه‌چی دومرتبه با صدای بلندتری گفت: «آقا! با شومام...»

بُرزو نگاهش کرد و گفت: «ها؟ بله؟»

«گفتم برم تو این کوچه‌پهنه؟»

«ها، آره... آره، داداش...»

مریم گفت: «علی ما رو گُم نکنه.»

بُرزو خَم شد از بغلِ کُرُکِ دُرُشکه، عقب را نگاه کرد و دید که علی رویِ اثاثی که بارِ گاریِ چهارچرخه کرده‌اند نشسته سیگار می‌کشد و گاری‌چی هم پایینِ اثاث نشسته

و افسارِ یابو در یک دستش و شلاق در دستِ دیگر، آن‌ها را تکان می‌دهد. بُرزو دستش را بالا بُرد و تکان داد. علی متوجه او شد و دست تکان داد. بُرزو اشاره کرد که از دنبال‌شان بپیچند توی کوچه. علی سر و دستش را تکان داد. بُرزو برگشت سر جایش نشست. بعد دُرُشکه پیچید سمتِ راست و داخلِ کوچه شد.

بُرزو بلند شد ایستاد رویِ رکابِ دُرُشکه، جلو را نگاه کرد. وسط‌هایِ کوچه که رسیدند، بُرزو به دُرُشکه‌چی گفت: «جلو اون هشتی نیگردار.» «باشه.»

دُرُشکه جلو درِ یک خانه قدیمی هشتی‌دار که این‌طرف و آن‌طرفش دو سکوئی سنگی بود، نگه‌داشت.

بُرزو پرید پایین و دست کرد جیبش پول درآورد کرایه دُرُشکه را داد. مریم هم پیاده شد رفت نشست روی سکوئی سنگی.

دُرُشکه دور زد رفت. گاری نزدیک شد و ایستاد جلو هشتی.

علی از عقبِ گاری آویزان شد و پرید پایین.

بُرزو رو به مریم گفت: «درو واز کن مریم.»

«الان...»

مریم بلند شد کلید انداخت در را باز کرد.

بُرزو رفت جلو، جفتِ لنگه در را کشید پایین و در را چهارطاق باز کرد و به مریم گفت: «راسی، جارو پارو کردی که؟»

«آره، دیروز صُب تو نبود، اومدم همه‌جا رو ترتیمیز کردم.»

بُرزو رو به گاری‌چی گفت: «طناب‌آرو وا کن داداش...»

«الان...»

گاری‌چی مشغول شد و علی هم کمکش کرد.

بُرزو به مریم گفت: «مریم! تو بُرو تو، درِ اتاق بزرگه رو وا کن، مام سه نفری اثاثو میاریم.»

بُرزو و علی و گاریچی مشغول شدند و خیلی سریع اثاث را خالی کردند و بُردند گذاشتند توی هشتی حیاط تا زودتر گاریچی را روانه کنند برود پی کارش.

بُرزو کرایه گاریچی را داد.

گاریچی پول را که گرفت گفت: «خدا بده برکت... خونه جدید مبارکه... ایشالا که خوش قَدَم باشه.»

بُرزو گفت: «زنده باشی... زبونت خوش...» بعد دست کرد جیش مقداری پول درآورد داد به گاریچی و گفت: «بگیر داداش! اینم شیرینی بچه‌هاست...»

گاریچی پول را گرفت و گفت: «خدا ایشالا خونه‌تونو آباد کنه...»

«دَمَت گرم... خدا به همراهات...»

گاریچی گفت: «خدا نیگردد.» و با خوشحالی، افسارِ یابو را گرفت و دور زد و بعد پرید بالا و قنوت را به صدا درآورد و یابو که بارش سُبُک شده بود، سریع حرکت کرد.

بُرزو جَفَتِ پایین و بالای لنگه در را انداخت و بعد لنگه دیگر را بست و کلون را انداخت و رفت کمکِ علی و بارِ سنگینی را دونفری برداشتند بُردند توی حیاط.

دور تا دور حیاط اتاق بود، دو متر بالاتر از زمین. زیرِ اتاق‌ها تمام زیرزمین بود، با پنجره‌های مُشَبَّک، کاشیِ آبی‌رنگ و درهای چوبیِ مُشَبَّکِ قهوه‌ای‌رنگ زیرِ پله‌های دو طرفِ حیاط.

اثاثِ منزل را - چون خیلی کم بود - زود، دونفری بُردند بالا، تویِ اتاقِ جابه‌جا کردند و فرش را پهن کردند و رختخواب‌پِچ را گذاشتند زیرِ طاقچه بُخاری. مریم هم فوری، تُشکچه‌ای جلوِ آن پهن کرد.

بُرزو نگاه آینه‌شمعدان کرد و به مریم گفت: «این آینه‌شمعدون و دیروز اُوردی؟»

«آره...»

«دیگه چی کم داره؟»

«چی؟»

بُرزو گفت: «الان بهت می‌گم... اون گُلْدون بُلوریه رو بده به علی بیاره پایین.» و

خودش رفت توی حیاط، ایستاد کنارِ حوض، نگاه دارِ بستِ درختِ مو کرد و بعد نگاه باغچه‌های اطرافِ حوض انداخت.

علی با گُلْدانِ بُلوری آمد و گفت: «به به... عجب گُلایِ قشنگی داره این جا!»
بُرزو گفت: «آره، علی جون! برو زیرِ شیرِ آب‌انبار، گُلْدونو بشور، آب خُنک کن بیار.»
«از شیر آب نمی‌ریزی؟»

«آخه بُشکه‌ها رو پُشتِ بومه... آبش گرم و مونده‌س...»
علی گفت: «می‌خوای تُلْمبه بزنی، آب خُنک بره بالا؟»
«نه، نه... الان موقعِ این کارا نیست...»

علی گفت: «باشه...» و رفت سَمَتِ پاشیر و از پله‌ها رفت پایین.
بُرزو چاقویِ کوچکی از جیبش درآورد و چند شاخه گُلِ مُحَمَّدی و گُلِ سُرْخ چید و بعد رفت نزدیکِ هَشْتی، دو شاخه گُلِ نَسْتَرَن چید آورد. علی با گُلْدانِ تا نصفه آب، از پله‌ها آمد بالا. بُرزو گُل‌هایی را که چیده بود، مُرتب گذاشت توی گُلْدان و بعد آن را از علی گرفت و گفت: «بیا...»

و هر دو رفتند بالا و داخلِ اتاق شدند.

مریم گفت: «وای... چه گُلایِ قشنگی!»
«بگیر بذار جلوِ آینه‌سنگی...»

علی نگاه آینه‌سنگی کرد که رویِ دیوار، بالایِ بُخاریِ دیواری، کار گذاشته بودند.
گفت: «مَثِ این که این آینه خیلی قَدیمی...»
بُرزو آهی کشید و گفت: «خیلی اثاثِ قدیمی تو این اتاقا بود...»
«پَه چی شده؟»

«حاجِ عموئی مؤمن مریم بالا کشیده...»

مریم در حینِ کار گفت: «حالا همین دو تا حیاط تو در تو رو که پَس گرفتیم، خودش خلیه...»

بُرزو گفت: «بقیه‌شَم هر طوری شده پس می‌گیرم... غَصّه‌شو نخور...»

مریم گفت: «بُرزو جون!»

«چیّه؟»

«چیزی که خیلی واجبه فرشه که بایه این دو تا اتاق و پُر کنیم.»

«آره... راسی... علی هم می‌خواد یه فرش چشم‌روشنی برا آبجیش بگیره، منم برا

تو می‌گیرم...»

علی گفت: «آره... ده دوازده روز دیگه بیش‌تر به عروسی نمونده...»

«فردا پس‌فردا، با هم می‌ریم بازار می‌خریم.»

«باشه...»

«مریم جون! اون سماورو زُغال بنداز بینم.»

«چشم.»

«اوّل پارچ میسی گنده‌رو بده من برم از آب‌انبار پُرش کنم.»

بعد منتظرِ مریم نشد، خودش رفت سمتِ ظرف‌ها، پارچِ میسی بزرگ را به اضافه

یک پارچ وَرشویی کوچک برداشت رفت پایین.

علی پرسید: «زُغال کجاس مریم خانوم؟»

«این‌جاس... آلا نه...»

مریم رفت توی راهرو و از یک کیسه بزرگ، مقداری زُغال ریخت توی خاک‌انداز

و آتش‌گردان را هم از توی سطل برداشت.

علی از در آمد بیرون گفت: «پده‌ش من.»

بعد مقداری زُغال ریخت توی آتش‌گردان و کمی هم نفت ریخت روش و رفت

توی حیاط.

بُرزو پارچ‌ها را از آب‌انبار پُر کرد آمد بالا و به علی گفت: «چی کار داری می‌کنی؟»

علی کبریت زد و آرام، آتش‌گردان را پاندول‌وار تکان داد و گفت: «دارم آتیش

سماورو آماده می‌کنم...»

بُرزو در حالی که پارچ‌های آب در دست، از کنار علی رد می‌شد، گفت: «پسر! آدم

تو خونه خودش چه‌قد آزاده!»

مریم که داشت سینی استکان‌ها را می‌گذاشت دمِ پنجره وسطِ اتاق، جوابِ بُرزو را داد: «آره به خدا...»

بُرزو از پله‌ها آمد بالا و داخلِ اتاق شد و پارچه‌های آب را گذاشت رویِ کاشی‌های سبزِ مغزپسته‌ایِ درگاهیِ پنجره و نگاه علی کرد.

علی آتش‌گردان را می‌چرخاند. جَرَقه‌هایِ زُغال به اطراف پخش می‌شد. مریم خاک‌انداز را آورد و اُنبر را گذاشت روش و درِ سماور را باز کرد و آب ریخت و پُرش کرد و نگاه علی کرد و گفت: «خوبه علی آقا... بیارش بی‌زحمت...» زُغال‌ها توی آتش‌گردان گداخته شده بود.

علی آمد ایستاد پایینِ پنجره، حلقهٔ سیمِ آتش‌گردان را بلند کرد و گفت: «بیگیر مریم خانوم.»

مریم آتش‌گردان را گرفت و کشید بالا و با اُنبر، آتش‌ها را ریخت توی تنورهٔ سماور و دو سه تا زُغال هم انداخت رویش و دودکش را گذاشت رویِ آتشیخانهٔ سماور. بُرزو از پله‌ها رفت پایین و رو به علی گفت: «بیا دست و بالتو آب بزن بریم بالا بیشینیم.»

بعد هر دو رفتند لبِ حوض و نشستند این‌وَر و آن‌وَر شیرِ آب، مشغولِ شستنِ دست و صورتشان شدند.

بُرزو گفت: «پسر! هر موقع آب می‌خواستیم، باس می‌رفتیم وسطِ حیاطِ کاروون‌سرا و از چاه آب می‌کشیدیم... چه‌قد مُکافات داشت!»

علی یک مُشت آب زد به صورتش و گفت: «آره والا... خونه خودِ آدمِ یه چیز دیگه س... خدا بیامُرزه بابامو... لا‌اقلِ یه خونه‌ای واسه ما گُذُشت و رفت. وِلا با این همه خرج و مخارج، کی می‌تونست کرایه‌خونه بده؟»

«آره... باس خدا رو شکر کنی...»

بعد هر دو بلند شدند رفتند بالا و داخلِ اتاق شدند. بُرزو حوله را برداشت، دست و

صورتش را خُشک کرد. بعد آن را داد به علی. او هم دست و صورتش را خشک کرد. بعد هر دو نشستند روی تُشک، تکیه دادند به رختخواب پیچ.

مریم چای را دَم کرد و از جا بلند شد رفت توی حیاط. بُرزو به علی گفت: «یه نیم ساعت دیگه بریم از کبابی سر چارراه کباب بگیریم بیایم... موافقی؟»

«نه دیگه... من می‌رم خونه...»

«زیادی حرف نزن توأم...»

«آخه شوما باس به کاراتون برسین...»

بُرزو گفت: «چه کاری؟... وقت زیاد داریم و کار کم...»
مریم از در آمد تو و رفت نشست کنارِ سماور و به بُرزو گفت: «یخچال چوبیمونو بُردن.»

«د!؟... کجاس؟»

«تو زیرزمین بزرگه‌س...»

«بد نشد... خيله خُب پسر... یکی دو تیکه بزرگ یخ می‌گیرم می‌ذاریم توش.»
مریم استکان‌ها را تا نصفه، چای پُرنِگ ریخت و قوری را گذاشت بالای سماور و بعد، استکان‌های چای را، یکی‌یکی، گرفت زیر شیرِ سماور و پُر کرد و گذاشت جلو بُرزو و علی. یکی هم برای خودش برداشت.

بُرزو گفت: «مریم! اون زیرسیگاری رو هم بی‌زحمت بده و بیشین.»
مریم بلند شد رفت از توی ظرف‌ها، زیرسیگاری را برداشت آورد گذاشت جلو آن‌ها و رفت نشست سرِ جاش.

بُرزو و علی بعد از نوشیدن چای، سیگار آتش زدند.
مریم چایِ دوّم را هم ریخت گذاشت جلوشان.
بُرزو به مریم گفت: «ما داریم می‌ریم کباب بگیریم... اگه چیز دیگه‌ای هم لازم داری، بگو...»

«عصری، هر چی لازم داریم می‌رم می‌خرم... فقط یخ یادت نره خیلی واجیه...»

«باشه...»

بعد از آن که سیگارشان تمام شد، از جا بلند شدند رفتند بیرون...

شب، بُرزو و مریم بعد از شام نشسته بودند کنار هم و پول‌هایِ پس‌اندازشان را می‌شمردند.

بُرزو گفت: «اون صندوقچه چوبیه رو بیار اینارو بذاریم توش.»

«باشه...»

مریم از جاش بلند شد رفت از توی صندوق بزرگ، صندوقچه چوبی‌ای را که در اتاق کاروان‌سرا زیر صندوق مخفی کرده بود، آورد داد به بُرزو و نشست.

بُرزو در صندوقچه را باز کرد و اسکناس‌ها را درآورد و از هم جدا کرد: بیست تومنی‌ها جدا، ده تومنی‌ها جدا و پنج تومنی‌ها هم جدا... بعد شروع کردن به شمردن و دسته کردن.

مریم در حین دسته کردن اسکناس‌های پنج تومنی، گفت: «برا حیاط اندرونی مشتری

پیدا شده...»

«به این زودی؟»

«زن همسایه دیوار به دیوارمون عصری موقعی که از خرید میومدم، دم در، جلومو گرفت و خودشو معرفی کرد و با هم آشنا شدیم... گفتش که برادرش تازه عروسی کرده و دنبال یه خونه درِست و مطمئنه. منم چون خونه اندرونی شمارو وقتی زن عمو شما این

جا بودن دیده بودم، گفتم اوّل با شما در میون بذارم، بعد به داداشم بگم... منم بهش گفتم شب به شوورم می گم، فردا خبرشو می دم.»

بُرزو پول های دسته کرده را چید توی صندوقچه و گفت: «باید دید چه نوع آدمی آن بهش بگو شوورم گفت چند روز دیگه خبرشو می دم. من از بقال سر کوچه و همسایه ها به پرس و جویی می کنم و... بعدن... بینم... پولامون همهش همینه دیگه؟»
مریم گفت: «نه، به قلک بزرگ دیگه هس.»

«!؟... و رش دار بیار بینم.»

مریم پول های دسته شده را داد به بُرزو و از جایش بلند شد رفت از اتاق کوچکۀ بغلی، یک قلک بزرگ، به اندازه یک کوزه آورد.

بُرزو سرش پایین، دستۀ اسکناس ها را هزارهزار، گذاشت کنار هم، توی صندوقچه. مریم ایستاده کنار او، گفت: «بگیر بُرزو.»

بُرزو سرش را بلند کرد که قلک را بگیرد، یکمرتبه چشمها و دهنش از تعجب باز ماند و دودستی قلک را گرفت و گفت: «!... چه قد گنده س!»

مریم نشست و گفت: «بشکنش!»

بُرزو قلک را به درازا خواباند روی فرش و این طرف و آن طرف را نگاه کرد و بعد همان طور نشسته، روی شکم دراز شد و از درگاهی، لنگه کفشش را برداشت و باز نشست سر جاش و بعد با پاشنه کفشش محکم زد به شکم قلک، که نشکست. دو ضربه دیگر زد که قلک ترک خورد. بعد، یک ضربه دیگر زد که از وسط دو نیم شد و دل و روده اش که پُر بود از اسکناس های مچاله شده رنگی، ولو شد روی فرش.

بُرزو از تعجب خشکش زد و خیره به اسکناس ها، گفت: «! ا... اینا همهش بیستی و دهیه... این که خیلی پوله، مریم!»

مریم با لبخند گفت: «آها...»

بُرزو همان طور که به پول ها نگاه می کرد، گفت: «از کی اینارو جمع کردی؟»

مریم گفت: «یه ساله... شایدم بیش تر...»

«با این همه پول، راحت می‌شه به کاسی ابرومندانه راه انداخت.»

«مالِ خودته... من فقط واسه ت جَم کرده‌م.»

«قربونت برم... مالِ من و تو نداره... وسیله زندگی کردنمونه.»

«دیگه لازم نیس قُمار کنی.»

بُرزو فکری کرد و گفت: «آره... لازم نیس...» بعد تَکّه‌های شکسته قُلک را جمع کرد. مریم هم کمک کرد هرچه خُرده‌ریزه بود جمع کردند.

اسکناس‌های مُچاله‌شده و لو شده بود رویِ فرش.

بُرزو اسکناس‌ها را چنگ زد و بعد ریخت زمین و گفت: «کُلی پول داریم، مریم!» بعد با چهره‌ای شاد نگاه مریم کرد و نگاهش را از صورت مریم به شکمش انداخت و گفت: «بچه‌مون خیلی خوش‌قدمه مریم!»

«آره...»

«قربون تو برم...»

یکمرتبه مریم را بغل کرد و به خودش فشرد و سر و صورتش را غرق بوسه کرد و گفت: «بینم... چن ماه دیگه باس منتظر این نازنین باشیم؟» بعد شکمِ مریم را نوازش کرد.

مریم گفت: «چار ماهش داره تموم می‌شه.»

«پس پنج ماه دیگه باس منتظر باشیم.»

«آره... اگه خدا بخواد...»

«می‌خواد... معلومه که خدا می‌خواد... خودش خواسته...»

«آره...»

«جون... قربون تو برم جیگر!»

بعد مریم را به خودش چسباند و افتاد رویِ پول‌ها و غلتیدند و همدیگر را بوسیدند و بوییدند و از وجودِ هم لذّت بُردند و پول‌ها را فراموش کردند.

بُرزو گفت: «آدم تو خونه خودش، همه چی بهش می‌چسبه، مزه می‌ده... لامَسَب تو

اون خونه‌هه، یه ماچ با خیالِ راحت نمی‌تونسیم بکنیم.»

«آره...»

«دیگه زنِ همسایه نمیااد بگه: مریم خانوم! اون دیگ بزرگتونو بده مهمون داریم...»

نمی‌دونم چی داریم و...»

«قربونت برم الهی... الان خودمون هسیم فقط...»

«آره، نازتو برم...»

بعد تو هم فرورفتند و زندگی‌شان را شیرین کردند...

گرمایِ بعدازظهر شکسته بود که بُرزو و علی همراهِ یک حَمّال که فرشِ تاشدهٔ بزرگی را رویِ پُشتیِ حَمّالی‌اش با طناب بسته بود، از بازارِ فرش‌فروش‌ها که رو به شلوغی می‌رفت، بیرون آمدند و واردِ بازارِ طلافروش‌ها شدند. بُرزو ایستاد جلوِ ویتَرینِ یک مغازهٔ طلافروشیِ بزرگ و تماشایِ طلاهایِ آن کرد و بعد به علی گفت: «علی جون! تو با این بابا برو دَمِ دهنهٔ بازار وایسا تا من پیام. چون این بابا خَسّه می‌شه وایسّه.»

«باشه... اگه دُرُشکه خالی بود، نیگرش می‌دارم.»

«آره... من یه چیزِ کوچولو واسهٔ مریمِ بخرم و پیام.»

«خیله خُب... منتظرَم.»

«مواظب باش فرش و لو ندی!»

«دِکی!... همین مون مونده... زود بیا.»

علی و حَمّال از میانِ شلوغیِ مردمِ گذشتند و رفتند.

بُرزو داخلِ مغازه شد. فروشنده با رویی خوش، نزدیک آمد و گفت: «بفرمایین...»

بُرزو با دست اشاره به پُشتِ ویتَرین کرد و گفت: «اون گوشواره رو می‌خوام.»

فروشنده قابِ گوشواره‌ها را از پشتِ ویتَرین برداشت گذاشت وسط، رویِ شیشهٔ ویتَرین و گفت: «نیگا کنین... هر کدومو دوس دارین انتخاب کنین.»

بُرزو گوشواره‌ای را که انتخاب کرده بود نشان داد.

فروشنده جُفتِ گوشواره را برداشت و تویِ ترازویِ کوچکی کشید. بعد گذاشت تویِ جعبه‌اش و گفت: «مُبارکه آقا... سرچراغی، دُستون خوبه انشالله...»

در همین موقع، دو سه تا مشتری داخلِ مغازه شدند.

بُرزو به فروشنده گفت: «بفرما، احتیاج به گفتن نداره...»

فروشنده کاغذِ خرید را نوشت و گذاشت جلوِ بُرزو و گفت: «پنجاه تومن برای شما تخفیف دادم.»

«قیمتش که دُرُسته؟»

«برید جایِ دیگه نشون بدین، قیمت کنین، اگه اضافه حساب کرده باشم، همین و مجّانی می‌دم خدمتتون.»

«قبوله...»

«پنجاه تومنش دَس خوشِ قدمِ خوبِ سرچراغیتونه...»

«قربون شما.»

بُرزو پولِ گوشواره را پرداخت و جعبه را گذاشت تویِ جیبِ بغلش و خداحافظی کرد و از مغازه آمد بیرون.

بازار خیلی شلوغ شده بود. بُرزو از میانِ جمعیت، با زحمت، راه برایِ خودش باز کرد و تویِ شلوغی پیش رفت. یکمرتبه پایش به یک پاکت پُر گیر کرد و سِکَنَدَری رفت و پاکت هم میانِ پاهایش کشیده شد جلو. با کنجکاویِ خَم شد پاکت را برداشت و باز کرد. دید یک شُترِ سَفیدِ دوکوهانه است. دَرَش را بَسْتُ و نگاه این طرف و آن طرف کرد تا بلکه صاحبش را پیدا کند، ولی تویِ آن شلوغی، کسی به کسی نبود و همه در رفت و آمد بودند. شانه انداخت و پاکتِ عروسک را گذاشت زیرِ بغلش و راه افتاد و از میانِ جمعیت دور شد...

علی رو رکابِ دُرُشکه‌ای ایستاده بود و به دهانهٔ بازارِ طلافروش‌ها نگاه می‌کرد که بُرزو را دید. دست بلند کرد و صدایش زد. بُرزو هم علی را دید و آمد طرفش و پرید بالایِ دُرُشکه نشست.

علی در حالِ نشستن، به دُرُشکه‌چی گفت: «بُرو داداش!»
دُرُشکه راه افتاد.

علی پرسید: «این چیه؟ از طلافروشی خریدی؟» و اشاره کرد به پاکت.
بُرزو لبخندی زد. درِ پاکت را باز کرد، عروسک را نشانِ علی داد و گفت: «پیداش کردم.»
«می‌گن شُترِ اومد داره... اونم دوکوهانه سفید... شانسِه بُرزو!... نیگرش دار.»
«آره، نیگرش می‌دارم واسه بچه‌م...»

«بچه‌ت؟!»

«آره.»

«جدی؟»

«آره... پنج شیش ماه دیگه، سر و کله‌ش پیدا می‌شه.»
علی خوشحال شد و پرید بُرزو را بغل کرد بوسید و گفت: «به به... مُبارکه، مُبارکه...
خُب پس، سلامتی، پدر شدی.»

«آره دیگه... موقّشه...»

«بابا، تبریک، تبریک...»

«قربون تو...»

دُرُشکه در خیابانِ بوذرجمهری دور شد...

بُرزو و علی از کوچه‌ای که خانهٔ علی در آن بود، آمدند بیرون و قدم‌زنان، واردِ خیابانِ بوذرجمهری شدند و بعد راه افتادند سمتِ خیابانِ شاهپور.
بُرزو با پاکتِ عروسکی که پیدا کرده بود ور می‌رفت. بعد از دقیقه‌ای سکوت، با اعتراض به علی گفت: «پس چرا زودتر نگفتی آخه؟»

«والا... راسش... روم نمی‌شد...»

«بَهَه... یعنی چی؟ بچه‌ای توأم آ...»

«ننهم تموم جهازمه‌ازشو جور کرده و با پدرمادرِ دامادم قرارم‌دار گذشته که عقد و عروسی، یه جشنِ درست حسابی بیگیرن و شِریکی‌م پولشو بدن...»

«والا خرجِ عروسی همیشه پا داماده آخه...»

«ننهم دیگه... اونا می‌خواستن یه جشنِ خودمونی بیگیرن و عروس و بیرن، اما ننهم مخالفت کرد... اونا گفتن ما از خدامونه، اما پول نداریم. ننهم گفته نصفش و آق داداشش می‌ده... انداخته گردن من بدبخت... چی کار کنم دیگه؟...»

«عَجَب!...»

«آره دیگه... اگه یه امشب و لایی در کنیم و بریم قمار، بد نمی‌شه...»

«حالا چرا امشب؟»

«سه چار روز دیگه بیش‌تر به عروسی نمونده... یکی اینم، اسمال زاغی و اِمرو صُب دیدم. گفت بر و بچه‌آ همه جیشون پُر پوله... یه چن نفر پولدار و ناشی اِضاف شدن...»
«آخه من به مریم قول داده‌م دیگه قمار نکنم... الان‌م اون تو خونه منتظرمه که نقشه کار کاسبی رو بکشیم. هرچی‌م پول مول داشتیم، شمرْدیم و دَسِتِ اونه...»

«خلاصه، گُه‌گیچه گرفته‌م... نِمدونم چی کار کنم بُرزو...»

«خُب، از مریم پول می‌گیرم می‌دَم به‌ت... غُصّه نخور... خدا بزرگه...»

«دِکی!... شاه‌رگَم اگه بره یه قرون‌م نمی‌ذارم پولایِ زنت این ور اون ور بشه.»

بُرزو گفت: «من و زنم نداریم که... فرق نمی‌کنه...»

«باشه... رو اون پول اسم گُذوشته شده...»

«اسم چی؟»

«کاسبی داداش... نباس به اون پول دَس بزنی... شگون نداره.»

«ای بابا... پَس می‌گی چی کار کنم؟»

«بُرزو جون! تو با همه قماربازایِ سه‌قاپ‌باز فرق داری...»

«چه فرقی؟»

«تو نقش بیاری... هر قاپی تو دَسِ تو بره بالا، بیاد پایین، نقش می‌شینه...»
بُرزو نیم‌نگاهی به علی کرد و سرش را انداخت پایین و تو فکر رفت. چند دقیقه‌ای
بین‌شان سکوت شد. از خیابانِ امیربهاذر گذشتند و رسیدند نزدیکِ میدانِ شاهپور.
بُرزو سرش را تکان داد و گفت: «حالا بچه‌آ کجا جَمع شده؟»
«کافه گلشن.»

«بغلِ شهرِ نو رو می‌گی؟»

«آره... تو بالاخونه...»

«واسه چی اون‌جا؟»

علی گفت: «والا نِمِدونم... شاید به خاطرِ این که نَشِمِه اسدُلا میرَغَضَبِ اون‌جا کار
می‌کنه.»

بُرزو نگاهش کرد و گفت: «باشه... بریم.»

«می‌خوای بیای اون‌جا؟»

«آره.»

علی نگاه عروسک کرد و گفت: «مگه خونه سر نمی‌زنی؟»

«نه... مریم نباس بدونه من امشب قمار می‌کنم.»

«پس به خاطرِ من؟...»

«زری آبجیمونه... عقد و عروسی آبجیمون باس خیلی آبرومند و مُفَصَّل باشه.»
چشمانِ علی پُر از اشک شد و یکمرتبه بُرزو را بغل کرد و شانه‌هایِ چپ و راستِ
او را بوسید و گفت: «نوکرتم... تا آبد، غلامتم... این خونی که تو شاه‌رگَم می‌دوه
مالِ توست... برا توست...»

بُرزو ناراحت شد و پیشانیِ علی را بوسید و گفت: «خیله خُب... بسّه دیگه... بریم.»
بدونِ حرف راه افتادند و چهارراهِ مُعزّالسلطان را پشتِ سر گذاشتند و رفتند طرفِ
شهرِ نو...

مریم نشسته بود توی درگاهی پنجره رو به حیاط و بافتنی می‌بافت. بافتنی‌اش یک شل صورتی‌رنگِ نوزاد بود. آفتاب پس رفته بود و حیاط کاملاً سایه شده بود. مریم نگاه حیاط کرد و بافتنی را گذاشت روی کاشی‌های درگاهی و گردنش را بالا پایین کرد و بعد سینه‌اش را جلو داد و قلنجش را به صدا درآورد و نگاه ساعت روی طاقچه کرد. از جاش بلند شد رفت حیاط و آبپاش را از کنار باغچه برداشت و از آب حوض پر کرد و بعد گل‌های باغچه را آب داد.

بعد از آن که تمام باغچه‌ها را آبپاشی کرد، آبپاش را باز پر از آب کرد و رفت از بالای پله‌ها بنا کرد به آبپاشی و بعد تمام حیاط را خیس کرد و بعد آبپاش را گذاشت سر جاش و رفت سمت پنجره‌ای که نشسته بود تو درگاهی‌اش، دستش را دراز کرد، قیچی را از کنار بافتنی‌اش برداشت و آمد کنار باغچه و چند شاخه گل چید و گذاشت لب حوض و رفت بالا از توی اتاق، گلدان بلوری را که گل‌هایش پژمرده شده بود برداشت آمد پایین و گل‌های پژمرده را انداخت توی سطل آشغال و نزدیک حوض شد و نشست گلدان را شست و شیر آب را باز کرد و دید که گرم است. از

جاش بلند شد رفت توی پاشیر آب‌انبار و گُلدان را آب کرد آمد بالا، نشست لبِ حوض و گُل‌های تازه را توی گُلدان مُرتب کرد و قیچی و گُلدان را برداشت رفت بالا توی اتاق، گذاشت توی طاقچه و بعد کبریت زد چراغِ لامپدارِ بزرگ را روشن کرد و نگاه آینه انداخت و موهای سرش را مُرتب کرد و بعد فتیله را بالا کشید که شعله بالا رفت...

بُرزو نگاهی به شعله کبریت کرد و بعد سیگارَش را روشن کرد و پاکتِ عروسک را در دستش جابه‌جا کرد و با علی از پله‌هایِ آجریِ کافه گُلشن رفتند بالا. صدایِ ساز و آوازِ کافه در راه‌پله‌ها پیچیده بود.

جوانی دَمِ درِ ورودیِ سالنِ کافه ایستاده بود. بُرزو و علی را که دید، تعظیمِ کوتاهی کرد و گفت: «خوش اومدین.» بعد درِ ورودی را باز کرد.

بُرزو سری تکان داد و میانِ دو لنگه درِ سالنِ ایستاد و داخلِ کافه را نگاه کرد.

علی که کنارِ بُرزو ایستاده بود گفت: «اوناهاشن... نزدیکِ سین نشیسته‌ن.»

بعد هر دو داخل شدند و از لایِ میزها و میانِ اشخاص گذشتند و رفتند نزدیکِ سین. رقصه‌ای چاق، نیمه‌لُخت، کپَل‌هایِ سفید و پُرچربی‌اش را انداخته بود بیرون و قِر می‌داد و می‌چرخید. دُنُبکیِ ارکستر هم می‌زد و هم می‌خواند.

اسمال زاغی تا چشمش افتاد به بُرزو و علی، دستش را بلند کرد و با صدایِ بلند گفت: «بِه... به... داش بُرزو... خوش اومدین... بفرما، بفرما...» بعد از جایش بلند شد و سریع جا باز کرد.

اسماعیل زاغی و اسدالله میرغضب و محمود سرباز و رفیق‌هاش و حسن جوجو و عباس خلیفه و ممد خیکی و اکبر خوشگله همگی نشسته بودند دورِ چند میز به هم چسبیده. اسدالله میرغضب با چشمانی قرمز شده از عرق خوری، رو به بُرزو گفت: «کجایی داش بُرزو؟»

بُرزو جواب داد: «این جام... روبروتم.»

«ناپیدایی...»

«چرا... هسَم...»

«شنیده‌م گوش علی گونویدو بدجوری بُردی...»

بُرزو و علی نشستند کنارِ عباس خلیفه، روبروی اسدالله و محمود سرباز و رفیق‌هاش و حسن جوجو.

بُرزو نگاه ممد خیکی و اکبر خوشگله انداخت و لب‌خند زد.

اسماعیل زاغی گفت: «دَمَت گرم بُرزو خان! علی گونوید بدجوری توون پَس می‌ده.

حالا چه جوری خالیش کردی، نِمدونم... به هر حال، نوشِ جونت...»

اسدالله میرغضب گفت: «کاش اون شب مام بودیم... اسمال آقا! عرق بیریز بینم.»

رفیقۀ محمود سرباز که سر و سینه‌اش را انداخته بود بیرون، با لَوَندی، از محمود پرسید: «اینا کی‌ان؟»

محمود سرباز لب و دهنش را کج کرد و گفت: «هیچی با... مگه مَس کردی؟

نشنیدی؟ اون بُرزوئه... اون کوچولوئه م علی تاتاره...»

زن گفت: «اِه!... پَس بُرزو بُرزو که می‌گفتی، اینه؟»

«دَم دهنِ تو ببند زن!»

اسماعیل زاغی استکان‌ها را از عرقِ کشمش پُر کرد و یکی‌یکی تعارف کرد.

همه استکان عرقشان را برداشتند و بالا گرفتند

اسدالله میرغضب گفت: «به سلامتی داش بُرزو!»

محمود سرباز گفت: «خدافظ...» و یکمرتبه استکانِ عرق را تویِ حلقش خالی کرد

و قورت داد که تلخی‌اش به دهنش نرسد.

اسدالله عرقش را که در دهنش خالی می‌کرد، چشمش افتاد به درِ ورودی.

اسماعیل زاغی هم متوجه درِ ورودیِ سالن شد و گفت: «اینم حسین کَلَه و جواد طلا که منتظرش بودی، آق اَسَدُل!»

همگی عرقشان را خوردند.

علی در حالی که مَرَه می‌خورد، رو به مَمَد خیکی گفت: «اوی، خیکی! نتونسی جلو دهن گاله تو ببندی؟»

مَمَد خیکی گفت: «حرف افتاد دیگه... مام گفتیم آق بُرزو رویِ علی گونویدو کم کرده... بد که نگفتیم داشی...»

بُرزو مَرَه‌اش را که عَبّاس به او داده بود، خورد و گفت: «بی خیال علی...»

عَبّاس آهسته به بُرزو و علی گفت: «جواد طلا و حسین کَلَه قرار نبود بیان...»

بُرزو یک تَکّه دُنبَلانِ کباب‌شده برداشت نمک زد و گفت: «حواستون باس خیلی جُف باشه بچه‌آ...» بعد دُنبَلان را گذاشت توی دهنش.

علی گفت: «پَ باس کم تر عرق بخوریم...»

بُرزو گفت: «آره، آره، حتمن...»

در این بین، اقدس - رفیقهِ اسدالله میرغضب - که موهایش را فِرِ شش‌ماهه زده بود، با جواد طلا با موهایِ فِرِیِ روغن‌زده و حسین کَلَه‌گنده که کلاه شاپویی روی سرش گذاشته بود، نزدیک شدند.

اسدالله میرغضب همان‌طور نشسته، گفت: «بفرما، بفرما...» بعد نزدیک خودش، رو به سین، جا باز کرد.

اقدس در حالِ نشستن، با اشارهٔ چشم، نگاهش را از جواد طلا به بُرزو انداخت.

جواد طلا لبخندِ تلخی زد و نشست آن‌طرفِ اسدالله و حسین کَلَه هم کنارش.

اسدالله لُپ‌هایِ اقدس را نیشگون گرفت و گفت: «خوشگل کردی خودتو جیگر!»

«بعدازطُری رفتم آرایشگاه...»

اسدالله نگاه جواد طلا و حسین کله کرد و گفت: «چه‌طورین بچه‌آ؟»
جواد گفت: «نو‌کرتیم...»

اسدالله به زاغی گفت: «عرق بیریز ساقی!»
محمود سرباز گفت: «آره با... دریاب مارو ساقی!»
حسن جوجو با خودش گفت: «دوش دارم...»
محمود به او گفت: «چی رو دوش داری جوجو؟»
حسن جوجو جواب داد: «پولایی رو که امشب می‌خوام ببرم...»
علی زیرچشمی، نگاه جواد طلا و حسین کله و اسدالله میرغضب کرد و بعد سرش را خم کرد طرفِ بُرزو و آهسته گفت: «بُرزو...»
«چیه؟»

«می‌گم... بیا و امشبو بی‌خیال شیم...»
«که چی؟»
«جیم شیم... قمار بی‌قمار...»
«چیه؟... مَثِ این که ترس ورت داشته...»
«آره... این‌طور که حس می‌کنم، یه خبر مبرایی پشتِ پرده هس...»
«چه‌طو؟»

«این نامردا امشب یه منظوری دارن...»
بُرزو گفت: «کی بدونِ منظور زنده‌س؟» بعد یک‌یکِ اشخاص را از این‌طرفِ میز به آن‌طرفِ میز، همه، پایید.
زاغی استکان‌هایِ عرق را پُر کرد و گذاشت تویِ بشقابِ چینیِ گل‌سُرخِی و تعارفِ همه کرد.

بُرزو آهسته به علی گفت: «وَردار، ولی نخور... جاش، غذا بخور.»
«باشه.»
«به عباس م‌بگو.»

علی آهسته به عباس گفت: «بُرزو می‌گه جای عرق، غذا بخور.»
«بگو دارم...»

عباس استکان عرق را از بُشقاب برداشت و رو به اسماعیل گفت: «داش اسمال!»
«جونم؟»

«بگو یه چند تا سیخ کباب بره بیاره...»
«آی به چشم... همی آلان... آی، گارسون!...»
زن گارسوی که مَسْئُلِ میزِ آن‌ها بود سریع خودش را رساند و با خوش‌رویی پرسید:
«چی بیارم خدمتون؟»

زاغی گفت: «یه چند سیخ کباب بره با چند پُرس ماهی سفید...»
«دیگه؟»

«عرق کیشمیش پنجاه و پنج... دیگه... پنیر سبزی و کاهو و ازین آت‌آشغالا دیگه...»
همه عرقشان را به‌سلامتی همدیگر خوردند و هر یک مزه‌ای به دهنِ دیگری گذاشت.
زاغی به بُرزو و علی اشاره کرد و گفت: «چرا نمی‌خورین؟»
بُرزو گفت: «تو که می‌دونی، من با شیکم خالی، عرق نمی‌خورم.»
«ها... آره... الان میاره...»

اقدس استکانش را به طرفِ اسدالله بلند کرد و گفت: «به‌سلامتی سالار!»
اسدالله نیم‌نگاهی به او کرد و گفت: «نوش...»
رفیقۀ محمود سرباز استکانِ عرقش را برداشت و گفت: «آق بُرزو خان و رفیقاش...
بعدش مَمودیِ خودم...»

محمود سرباز صورتِ زن را بوسید و گفت: «نوش جیگرم!... بره اون جایی که درد
و بلا نباشه...» و عرقش را سر کشیده و حسن جوگو مزه‌ای را که آماده کرده بود،
گذاشت دهنِ او.

زن برای تشکر، با انگشتِ زد پشتِ دستِ جوگو و گفت: «قربون تو.»
اسدالله رو به زاغی گفت: «ساقی! حسین آقا و جواد آقا خیلی عقبن، به‌شون برس.»

«چشم آق اسدلا...»

اسماعیل زاغی رو به جواد طلا گفت: «جواد آقا! استکاناتونو بدین عرق بیریزم.»
جواد استکانِ خودش و حسین کله را گذاشت توی بشقاب و داد به زاغی.
اسماعیل زاغی داشت عرق می‌ریخت توی استکان‌هایِ آن‌ها که اقدس هم استکانِ خودش را گذاشت توی بشقاب. زاغی هر سه استکان را پُر کرد و داد به آن‌ها.
جواد استکانش را برداشت و نگاه اسدالله کرد و گفت: «با اِجزه بزرگ‌تر...»
اسدالله گفت: «نوش...»

جواد و حسین استکانِ عرقشان را خالی کردند. اسدالله به زاغی اشاره کرد تا دوباره استکانشان را پُر کند. اسماعیل زاغی همین کار را کرد.
گارسُن با سینیِ کبابِ برّه و ماهی سفید نزدیکِ میز شد و یکی‌یکی گذاشت جلوِ آن‌ها روی میز.
اسماعیل زاغی بشقابِ غذاها را پخش کرد جلوِ قُماربازها و گفت: «بخورین تا سرد نشده...»

گارسُن دو بَطَر عرقِ پنجاه و پنج را داد به زاغی و او هم گذاشت توی سطلِ یخ و به زن گفت: «یه ظرفِ یخَمِ بیار، بی‌زحمت...»
«همی الان...»

علی یک بشقابِ ماهی سفید کشید جلوِ خودش و بُرزو.
عبّاس خلیفه هم چند سیخ کبابِ برّه برداشت گذاشت توی دیسِ ماهی و گفت:
«بخورین. زاغی همه رو پامون حساب کرده...»
علی گفت: «کی مجانی بوده؟»

«هیچ‌وقت...»

«پَ مَنّت نداره دایی...»

«معلومه...»

بعد همگی تُندتند مشغول خوردن شدند. اسماعیل زاغی هم استکان‌هایِ عرق را

پُر کرد و دور گرداند.

بُرزو لقمه‌اش را قورت داد و استکانِ عرق را برداشت و بدونِ حرف، به آن‌هایی که نگاهش می‌کردند سر تکان داد و عرق را سر کشید و صورتش تو هم رفت و حرارتِ گلو و دهنش را بیرون داد و گفت: «اوه، اوه... چه داغه بدمَسَب...»

عبّاس خلیفه فوری یک قاشق ماست و خیار داد به بُرزو.
بُرزو خورد و رو به اسماعیل زاغی گفت: «اسمال جون! اینکه داغه داغه... خوردن نداره که...»

«الان، خونکش می‌کنم...»

گارسُن ظرفِ یخ تازه با سبزی خوردن و پنیر آورد گذاشت روی میز. زاغی بَطِرِ عرق را گذاشت توی ظرفِ یخ تازه و آن را چرخاند.

علی به بُرزو گفت: «من که اصلن داغ نمی‌تونم بخورم... حالم به‌هم می‌خوره...»
عبّاس استکانِ عرقِ علی را برداشت و ریخت توی یک لیوانِ خالی و گفت: «تارُف نداره داشی... صَب کن تا خُنک شیه...»

«قُربون تو...»

«فعلن، غدامونو بخوریم که واجب‌تره...»

گوینده برنامه با صدای بلند از پشتِ میکروفُن گفت: «توجه، توجه...»
دُبَکِی اُرکستر صدای دَام‌دَامِ تُنبُکش را بلند کرد و مشتری‌ها را متوجهِ سن کرد.
گوینده ادامه داد: «اکنون... رقصِ عربی... توسط... سامیه جمالِ ایرانی...»

اعضای اُرکسترِ عربی با حرارت شروع کردند به زدن و زِنِ جوانی نیمه‌لُخت که پارچهٔ توریِ والِ مِشکی را با دو دست گرفته بود جلوی صورتش و از دماغ به پایین را پوشانده بود، در حالِ قِر دادن، با ریتمِ ضرب، واردِ سِن شد و مشتری‌هایِ کافه با دست زدن و دادبیداد، «سامیه جمالِ وطنی» را تشویق کردند.

حسن جوجو استکانِ عرقش را از تویِ بشقابی که زاغی گرفته بود جلوش، برداشت و رو به زِنِ رقاصه گفت: «جون... قُربون اون هیکلت که تَکه... دوش دارم...»

رفیقۀ محمود سرباز گفت: «واہ، واہ... چی چیش تَکِه؟ اینم هیکیلِه این داره؟»
«دوش دارم جونی!»

همگی عرق‌شان را به‌سلامتی خوردند جز بُرزو و علی.
مَمَد خیکی به اکبر خوشگله گفت: «نیگا، نیگا چه کون و کپَل شو می‌لرزونه...» و
رقاصه را نشان داد.

اکبر خوشگله نگاه رقاصه کرد و بعد برگشت با شوخی به مَمَد خیکی گفت: «درد و
بلایِ اون کونش بخوره تو سرت...»
اسدالله میرغضب یک تَکِه گوشت گذاشت دهنش و رو به اسمال زاغی گفت: «خُب
مَشدی! امشب کجا؟»

زاغی جواب داد: «کاروان سَرا شاه‌عبّاسی...»
محمود سرباز گفت: «پیش جَبّار خوشگله؟»
زاغی و اقدس و اسدالله بی‌اختیار نگاه اکبر خوشگله کردند.
علی گفت: «پیش جَبّار کَفَن دزد؟»
زاغی جواب داد: «آره.»

بُرزو پرسید: «واسه چی اون‌جا؟ اینم به این دوری!»
زاغی جواب داد: «آخه باس ایز گُم کنیم.»
بُرزو گفت: «خُب جایِ دیگه... اون‌جا چرا؟»
زاغی استکانِ عرقش را برداشت و گفت: «این‌جور جاها، آدم باس مَثِ روباه باشه
و نذاره گُرگ سوراخش و پیدا کنه... دو جا رو دیده بودم، ولی آدم‌فروشا جامونو لو
دادن... به‌سلامتی گِشت...»

اسدالله و چند نفر دیگه گفتند: «نوش...»
علی با کنجکاوی پرسید: «آخه کی لو داده؟»
اسدالله با ناراحتی پرسید: «اِهه... اوصولِ دین می‌پرسی بچّه؟»
علی گفت: «کِسی از تو نپرسید...»

بُرزو گفت: «خوش ندارم بریم پیش جَبّار کفن دزده...»

جواد طلا مزه‌ای گذاشت دهنش و گفت: «چیه؟ می‌ترسی گفتو بدزده؟»

بُرزو چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت: «نه داشی! می‌ترسم دندونای طلا تو رو بدزده.»
در این بین، رقاصهٔ عربی، رقص‌کنان، از روی سن پایش را گذاشت روی میزِ قُماربازها. اقدس فوری جلو پای او را خلوت کرد. «سامیه جمال وطنی» وسطِ میزِ قُماربازها، شروع کرد به لرزاندنِ کپل‌هایِ گوشتالودش و همهٔ نگاه‌ها را به خودش جلب کرد و به این ترتیب، از یک درگیریِ لفظی بین بُرزو و جواد طلا جلوگیری کرد.
مَمَدخیکی از رویِ صندلی‌اش بلند شد و استکانش را بلند کرد و به‌سلامتیِ رقاصه، عرقش را خورد.

حسن جوجو از جایش بلند شد و دست‌هایش را بالا بُرد و قِر داد و گفت: «آخ، بلرزون... بچرخون... دوش دارم...»

اقدس به اسدالله میرغضب اشاره کرد که شایاش بدهد. اسدالله اجبّاراً یک اسکناس بیست تومانی دراز کرد طرفِ رقاصه. رقاصه در حالِ رقص، خَم شد و سینه‌هایش را به طرفِ اسدالله لرزاند. اسدالله اسکناس را فرو کرد میانِ پستان‌هایِ زن. رقاصه راست شد و رقص‌کنان، رفت رویِ سن.

اکبر خوشگله رو به زاغی گفت: «اِسمال آقا...»

«جونم؟»

«این کارون سَرا شاه‌عبّاسی کجاس؟ من بلد نیسم.»

«حالا با هم می‌گیریم، یاد می‌گیری.»

عبّاس گفت: «اون جا که خیلی دوره، اسمال آقا...»

«آره... اما عوضش، امن و امانه... دور از چشِ ژاندارماس...»

مَمَدخیکی گفت: «وسیله چی؟ هَس؟»

زاغی گفت: «آره با... دو سه تا دُرُشکه گرفته‌یم.»

عبّاس گفت: «صُب چی؟»

«تا فردا صُب، در اختیارِ خودمونن...»
رقاصه رقصش را تمام کرد و به مشتری‌ها تعظیم کرد و دوید پستِ سِن.
مشتری‌ها دست زدند و تشویقش کردند.

بُرزو سیگاری به لب گذاشت و رفت تو فکر و بعد کبریت زد و به شعله کبریت خیره شد. شعله کبریت رو به هوا تیر کشید و در چشمان بُرزو منعکس شد. صدای اسدالله بلند شد. «پ چرا ماتت برده؟»
 صدای زاغی آمد: «مَطَلِ چی هسّی؟ نوبتِ توسِت... دِ بیریز دِ...»
 صدای علی آمد: «بُرزو... بُرزو...»
 شعله کبریت به آخر رسید و انگشتان بُرزو داغ شد که به خودش آمد و کبریت را انداخت زمین و کبریتِ دیگری زد و سیگارَش را روشن کرد. چوب کبریت را تکان داد و آن را خاموش کرد انداخت زمین و نگاه قاپ‌ها کرد که هر یک به شکلی افتاده بودند روی زمین. پُکی به سیگارَش زد و قاپ‌ها را دانه دانه از روی زمین برداشت و در کف دستش بازی داد و بعد سرش را بلند کرد و نگاه آرام و خیره‌اش را به اشخاصی انداخت که دایره‌وار، چُمباتمه زده بودند روی زمین. هیچ صدایی نمی‌آمد جُز صدای پُک زدن جَبّار کفن‌دزده به چُپُکِ یک‌متری‌اش.
 بُرزو نگاه آرامش را از روی اشخاص به جَبّار انداخت که نشسته بود روی آخرین

پَلَهٗ اتاقش، رو به محوطهٔ بزرگ که دور تا دورش سَکَوِیِ سنگی بود و به چُپِقِ بلندش پُک‌های عمیق و صداداری می‌زد. ناگهان، صدای خندهٔ بُرزو در فضای خالی زیر هستی گنبدی شکلِ دروازهٔ کاروان‌سرای شاه‌عبّاسی پیچید.

جَبّار کفن‌دزده در حین پُک زدن، چشمانِ لیچ و تراخمی‌اش را به طرفِ بُرزو باز کرد. قُماربازها با تعجب به جهتِ دیدِ بُرزو برگشتند و نگاه جَبّار کردند و باز برگشتند به بُرزو نگاه کردند. جَبّار جابه‌جا شد و دودِ غلیظِ چُپِق را از دهنش بیرون داد و به بُرزو نگاه کرد و صورتِ کریهش از هم باز شد و دندان‌های زرد و یک در میانش نمایان شد.

بُرزو گفت: «چه‌طوری خوشگله؟ منتظرِ چی هستی؟ منتظری کفن بدزدی یا دندون طلا؟»

بعد به صورتِ جواد طلا خیره شد. چشمانش زیرِ نورِ چراغ‌زنبری که از طاقِ ضربی، به‌وسیلهٔ زنجیری، آویزان بود میانِ جمعِ قماربازها، برق انداخت.

جواد طلا ناراحت شد و نیم‌نگاهی به اسدالله انداخت و بعد سیگاری آتش زد. جَبّار کفن‌دزده از جایش بلند شد و خواست داخلِ اتاقش شود که بُرزو داد زد: «هه! کجا جَبّار؟ صَبْر کن. بیشین، بیشین سرِ جات.»

جَبّار بدونِ حرف نشست سرِ جاش.

بُرزو به او گفت: «فکر کنم دندون طلا بیش‌تر بی‌آرزه... ها؟ آره... به هر صورت، گازانبر و قیچیتم همراه داشته باش... چون هر دوش به درد می‌خوره.» بعد رو کرد به عبّاس خلیفه که نشسته بود سمتِ راستش و گفت: «بخون!»

عبّاس با مهربانی گفت: «حالتِ خوبه؟»

بُرزو پُکی به سیگارش زد و نصفه‌سیگارش را داد به علی و نگاه عبّاس خلیفه کرد. عبّاس مین‌مین‌کنان، جابه‌جا شد و گفت: «منظوری نداشتم بُرزو جون... می‌خواستم ببینم آماده‌ای؟»

بُرزو گفت: «بخون!»

عبّاس مُشتِ بسته‌اش را آورد جلو، گفت: «دونه‌ای سیزده چوق...»

بُرزو گفت: «چارده...»

عبّاس گفت: «سیزده...»

بُرزو گفت: «دوازده...»

عبّاس گفت: «سیزده...»

بُرزو گفت: «نَحس بمونی!... باشه.»

عبّاس گفت: «سیزده که واسه تو اومد داره داشی!»

بُرزو گفت: «می‌دونم... اما واسه بعضیا نداره...»

«مُفتِ چَنگت...»

بُرزو گفت: «قربون تو.» بعد نگاه حسن جوجو کرد و گفت: «هی... تو... آب‌زیرکاه...»
حسن جوجو دماغش را بالا کشید و ته‌سیگارش را به ناخنِ شصت‌ش کوبید و گفت:
«دوبرابر خلیفه... دوش دارم...»

اسماعیل زاغی به حسن جوجو گفت: «حواسیت که هَس جوجو؟.. مالِ عبّاس
دونه‌ش سیزده تاست... دوبرابرش می‌شه دونه‌ای بیست و شیش تا...»

حسن جوجو سرش را تکان داد و گفت: «دانم، دانم...»

بُرزو به محمود سرباز گفت: «تو... سرباز فراری...»

محمود سرباز گفت: «از قُمار که فرار نمی‌کنم... چیزی که پی‌شَم و همیشه دنبالی
شَم سه‌قاپه...»

بُرزو گفت: «بخون!»

محمود گفت: «دوبرابر جوجو...»

زاغی گفت: «دونه‌ای پنجاه و دو چوق... هرچی تو مُشتِ خلیفه‌س...»

بُرزو با لبخندی تلخ به جواد طلا گفت: «تو چی... دندون طلا...»

«دو برابرِ جناب سَروان...»

محمود سرباز خندید و گفت: «دَمَت گرم... رُتبه دادی به ما...»

زاغی گفت: «دونه‌ای صد و چار چوق، اون چه تو دَسِ خلیفه‌س.»
بُرزو نگاه حسین کَله کرد.

حسین هم نگاه بُرزو کرد و گفت: «دوبرابرِ رفیقتم آقا...»
زاغی گفت: «دونه‌ای دیویس و هَش چوق... آی رُقعا! حواستون باشه دارین چی می‌خونین آ...»

حسین کَله گفت: «می‌خوای چَپم و نشونت بدم؟» بعد دست کرد از جیبِ بغلش، یک دسته اسکناس دُرُشت درآورد انداخت زیرِ پایش.
بُرزو لبخندی زد و چشمش افتاد به اقدس که کنارِ اسدالله، نشسته بود رویِ سطلی که دَمَر کرده بود.

اقدس لبخندی زد و گفت: «چیه؟... می‌خوای مَنم بخونم؟»
بُرزو گفت: «می‌ترسم صدات بگیره... تو آق اسدُل...»
اقدس گفت: «می‌خوای بگم جَبّار واسه ت تُرشی بیاره...» بعد نگاه جَبّار انداخت.
جَبّار که متوجه بُرزو بود، از حرف و نگاهِ اقدس خوشش نیامد و صورتِ بازش بسته شد.

بُرزو به اسدالله میرغضب گفت: «نمی‌خونی؟»
اسدالله همان‌طور که سرش پایین بود، ابروهایش را بالا بُرد و از زیرِ ابروهایِ پُریشتش، بُرزو را نگاه کرد و گفت «دونه‌ای...» بعد ساکت شد.
همه قُماربازها نگاه اسدالله کردند.

اسدالله ادامه داد: «...سه برابرِ حسین آقاییِ خودم...»
زاغی گفت: «دونه‌ای شیش صد و بیست و چار تا اون چه تو دستِ خلیفه‌س...»
زاغی نگاه بُرزو کرد. بُرزو آرام و خونسرد، نگاهش را از زاغی که نشسته بود سمتِ چپِ اسدالله، برگرداند، انداخت به اکبر خوشگله.

اکبر بلافاصله گفت: «صد چوق سراسه.»
مَمَدخیکی هم نگذاشت که بُرزو از او بپرسد، بلافاصله گفت: «مَنم صد چوق تموم.»

بُرزو لبخند زد و رو کرد به علی تاتار، آخرین نفر.

علی تاتار گفت: «منم سیزده چوق تموم.»

بُرزو به زاغی گفت: «کاس کوزه، حساب...»

زاغی گفت: «روشنه... بیریز.»

«بیریزم؟»

«آره، بیریز.»

بُرزو یکی دو بار، ریز، قاپ ریخت و بعد قاپ‌ها را دانه‌دانه وسطِ انگشتانش چپ و راست چید و قاپِ اوستا را به پاکتِ عروسک مالید و نگاه اشخاص کرد.

اقدس که هیجان‌زده شده بود، با بی‌طاقتی گفت: «درِ جونت بالا بیاد بریز دیگه.»

بُرزو گفت: «حالا کی ترشی لازمه؟»

«بچه‌مُحَصِّل و نیگا تورو خدا...»

بُرزو زد زیر خنده.

جواد طلا گفت: «حالا می‌شه عور نیای؟»

بُرزو گفت: «اگه عور نیام، قاپ‌ها که واسه‌م نمی‌رقصن و نقش نمیان...»

زاغی گفت: «بیریز آق بُرزو... بیریز...»

بُرزو گفت: «این شد... کاس کوزه باید دخالت کنه، نه خانوم... نیم غاز عباس خلیفه

رو سیزده... جایی...» و قاپ‌ها را ریخت بالا، ولی عوض این که بزند به رانش،

دستش را بُرد جلو و خیلی سریع، قاپ‌ها را بین زمین و هوا، یکی‌یکی گرفت و گفت:

«مالیده، مالیده... پسر، داشت رو دوازه می‌شست آ...»

همگی نفسِ حبس‌شده‌شان را بیرون دادند.

زاغی گفت: «دوباره بیریز...»

«الان داشم...»

تمام چشم‌ها به دستِ بُرزو بود.

بُرزو دومرتبه قاپ‌ها را در دستش میزان کرد و گفت: «نیم غاز خلیفه... جایی...» و

قاپ‌ها را چرخاند و پرت کرد روی هوا و محکم زد به بغلِ رانش که صدا پیچید.

محمود سرباز یک مُشتِ خاک پاشید وسط و گفت: «مالیده.»

اسدالله هم گفت: «مالیده.»

برعکس انتظار همه، قاپ‌ها روی زمین، یک «خر» و یک «جیک» و یک «بوک» نشست که اگر مالیده نشده بود، بُرزو باخته بود.

اسدالله یکمرتبه محکم با کفِ دستش زد به پیشانی‌اش. حسین کله تَف کرد و سیگاری آتش زد. جواد طلا به قاپ‌ها خیره شد. محمود سرباز و حسن جوجو نگاه هم کردند و سرشان را با تأسف تکان دادند. مَمَدخیکی نگاه علی تاتار کرد. علی نگاه اکبر خوشگله و دیگران انداخت و پُشتِ گوشش را خاراند.

بُرزو با چشمانی خندان، یک‌یک قُماربازها را برانداز کرد و یکمرتبه با صدای بلند خندید و گفت: «دیدین؟ اینم رو چارده نشست... نگفتم سیزده واسه من اومد داره خلیفه؟ مخصوصنم علی تاتار سیزده تا خوند، تکمیلش کرد.»

اسمال زاغی قاپ‌ها را با چوبش جارو کرد طرفِ بُرزو و گفت: «وَرِدار بیریز.» بُرزو هر سه تا قاپ را برداشت و ماچ کرد و گفت: «قربونتون برم... اما این دَفه، جون هر چی مرده، رو سیزده بشینین آ...»

زاغی گفت: «این دَس هر کی مالیده کنه، باس توون پَس بده... آق بُرزو! اگه خودتم مالیده کنی، باخته‌ی.»

اسدالله گفت: «قبول... هرچی کاس کوزه بگه، همونه... بیریز بُرزو!» بُرزو گفت: «آی به‌چشم... نیم غاز عَبّاس خلیفه رو سیزده... جایی...» و قاپ‌ها را با استادی چرخ داد روی هوا و فرستاد بالا و محکم زد به بغلِ رانش. تمام چشم‌ها با قاپ‌ها رفت بالا و با قاپ‌ها هم آمد پایین.

قاپ‌ها با صدای خشکی، نشستند روی خاک‌های کوبیده: دو «اسب» و یک «جیک»! یکمرتبه همگی بدون اختیار به جلو تکان خوردند و خُشکشان زد. بُرزو با خوشحالی داد زد: «بنازم این شانسو... قربون تو برم سیزده!» بعد با

خوشحالی، پاکتِ عروسک را برداشت و بوسید و گذاشت زمین.
علی تاتار با خوشحالی خیز برداشت و بُرزو را بغل کرد و بوسید.
اسماعیل زاغی رو به عَبّاس خلیفه گفت: «مُشتتو وا کن خلیفه که سرنوشتِ این
بازی دَسِ توست...»

عَبّاس خلیفه جلو دید همه قُماربازها، مشتِ بسته‌اش را آورد وسط و باز کرد.
کاسه‌کوزه اسکناس مُچاله‌شده را از توی کَفِ دستِ عَبّاس خلیفه برداشت و جلو
همه بازش کرد و گفت: «یه پنجیه فقط... نیگا کنین!» و اسکناس پنج تومانی را
نشان همه داد و بعد، برگرداند به صاحبش، خلیفه.

بُرزو گفت: «کاس کوزه! حساب... دو نقشه... همه باس دوبرابر بدن.»
زاغی گفت: «خیله خُب... اجازه بده داشی... پنج چوق دونه‌ای سیزده تا... می‌شه
شصت و پنج تا... دوبرابرش صد و سی، مالِ خلیفه... جوجو دیویس و شصت...
مَمودی پونصد و بیست... جواد آقا هزار و چل... حسین آقا دوهزار و هشتاد... آقا
اسدُلا شیش هزار و چل... تُپُل دیویس... اکبرم دیویس... با سیزده تایِ تاتار، رو هم،
می‌شه ده هزار و شیش صد و هشتاد تومن... رد کنین بیاد رُقعا!»

بعد زاغی از عَبّاس خلیفه شروع کرد و پول‌ها را از همه گرفت و شمرْد و دسته کرد
و تومانی ده‌شاهی‌اش را برداشت و بقیه را داد به بُرزو و گفت: «دَس‌خوش، دَس
خوش بُرزو جون! دَس و پنجه‌تو باس طلا گرفت...»

اسدالله میرغضب نگاه محمود سرباز کرد و لحظه‌ای محمود و اسدالله به هم خیره
شدند و بعد، با تنفر به اسمال زاغی نگاه کردند. بعد اسدالله دومرتبه نگاه محمود سرباز و
حسن جوجو کرد و سرش را تکان داد.

اسمال زاغی با رویی خوش به بُرزو گفت: «پسر! من این‌همه سال قُمار کردم و
کاس‌کوزه‌گی کردم، هیچ کس و مثِ تو ندیدم که بدونِ کَلک، ان‌قَدِه خوب بیریزه...
دَس‌خوش با... نوشِ جونت...»

اسمال زاغی در حین حرف زدن، زیرچشمی، اسدالله و محمود سرباز را پایید و

لبخند زد.

علی تاتار رو به حسن جوجو گفت: «چه طوری جوجو؟... حالا دوش داری؟ من که خیلی دوش دارم.»

حسن جوجو چپ‌چپ نگاه علی کرد و گفت: «شاهنومه آخرش خوشه...»

بُرزو گفت: «من از اوّل شاهنومه بیش‌تر خوشم میاد.»

علی همان‌طور که چُمپاته زده بود، شروع کرد به قِر دادن و بِشکَن زدن و ضربی خواندن: «آخ... چرا هَمچی می‌شم من؟... چرا هَمچی می‌شم من؟... ای خدا جون! مُردم از خوشی...»

بُرزو سر جایش جابه‌جا شد و سیگار به لب گذاشت و دست کرد جیبش که کبریت دریابورد، یکم‌رتبه، دستی با آتش کبریت از بالای سر علی تاتار، دراز شد طرفِ صورتِ بُرزو. بُرزو یکه خورد. کمی سرش را بُرد عقب و نگاهش را از شعله کبریت به طرفِ بالا انداخت و دید جَبّار کفن‌دزده برایش کبریت زده است. خنده روی صورتِ بُرزو خشکید و سرش را بُرد جلو و سیگارِش را با آتش کبریت جَبّار روشن کرد. جَبّار خواست دستش را بکشد عقب که بُرزو مِچ دستِ او را گرفت و فوت کرد شعله کبریت را خاموش کرد و همان‌طور که دستِ جَبّار را گرفته بود، سیگار به لب، با دستِ دیگرش، از جیب کُتش، مقداری پول درآورد، ریخت جلو پاش روی پاکتِ عروسک و بعد یک اسکناسِ بیست تومنی برداشت گذاشت کَف دستِ جَبّار و گفت: «بگیر خوشگله! اما خودمونیم آ... تو و سیزده خلیفه خوب با هم جورین.» بعد دستِ او را رها کرد.

جَبّار با خوشحالی گفت: «دَسِ شوما درد نکنه آق بُرزو!... دَس خوش!»

«نوشِ جونت... بُرو همون سرِ جات بیشین... باریکلا!»

جَبّار گفت: «چشم.» و بلافاصله برگشت و از پله‌های سنگی کُهنه و خاک‌گرفته رفت بالا و نشست دَم درِ اتاقش، روی آخرین پله و نگاه اسکناسِ بیست تومنی کرد و بعد با خوشحالی آن را چند تا کرد و گذاشت توی کیسه‌اش و آهسته گفت: «خدا

ایشالا بیش ترش کنه.» بعد نگاهِ مهربانی به بُرزو انداخت.

بُرزو پُکی به سیگارش زد و نگاه اشخاص کرد.

اکبر خوشگله گفت: «دَس خوش... مَثِ همیشه خوب اُوردی... دَس خوش بابا...»

مَمَد خیکی گفت: «آره والا... اَصَن قاپ‌ها به فرمونشن... واسه همیَنم هَس که من

رو دَسِ آقِ بُرزو کم می خونم.»

اسمال زاغی قاپ‌ها را با چوب اَلبالویش جارو کرد طرفِ بُرزو و گفت: «بیریز آق

بُرزو!»

«یعنی می‌خوای من دوباره بریزم؟»

«البته می‌تونی رد کنی... ولی من می‌گم بیریز!»

«چشم کاس کوزه!... کیه که حرفِ تورو رد کنه؟»

«قربون تو...»

اسدالله با طعنه گفت: «واسه تو که بد نیس زاغی...»

اسمال زاغی نگاه اسدالله کرد و آهسته و بَم گفت: «آره، واسه این که شیتیلیم نقد

می‌رسه.» زیرچشمی، محمود سرباز و حسن جوجو را نگاه کرد و بعد به بُرزو گفت:

«بیریز بُرزو جون!»

بُرزو گفت: «همین الان...»

حسن جوجو سرش را نزدیکِ محمود سرباز کرد و آهسته گفت: «حالا بُرزو جونشم

شده... تَف به هرچی آدم نامرده!»

محمود سرباز گفت: «فَلَن، هیچ چی نگو، تا بعد...»

بُرزو پُکی به سیگارش زد و قاپ‌ها را برداشت و ریز، قاپ ریخت و باز جمع کرد و

دوباره ریز، قاپ ریخت و جمع کرد و آن‌ها را روی سه انگشتِ آخرش مُرتب کرد و

خواست سیگارش را توی خاک خاموش کند که علی گرفت و تَک‌سُرفه‌ای کرد و

گفت: «بدش من، حرومش نکن چرکِ سینه رو... حیفه...»

بُرزو با خوش‌رویی، نگاه عَبّاس خلیفه کرد. عَبّاس هم به بُرزو نگاه کرد. بُرزو آرام

سرش را تکان داد.

عبّاس گفت: «همون دَسِ پیش...»

بُرزو گفت: «یعنی همون سیزده؟»

«آره... همون سیزده...»

«پنج چوق دونه‌ای سیزده بود که دوبرابر شد... حالا کدومش؟»

عبّاس یک اسکناس ده تومنی انداخت وسط و گفت: «حالا ده چوق... دونه‌ای سیزده

تا... باشه؟»

«آره که باشه...»

بُرزو نگاه اسماعیل کرد و گفت: «کاس کوزه...»

زاغی گفت: «خَواسَم هَس...»

بُرزو رو به حسن جوجو گفت: «تو... جوجو...»

جوجو گفت: «باختِ پیشم.»

بُرزو نگاه محمود کرد.

محمود سرباز گفت: «منمِ باختِ پیشم.»

بُرزو به جواد گفت: «طلا!... توأم؟»

جواد طلا نگاه بُرزو کرد و گفت: «همون هزار و چل تا...»

بُرزو نگاهش را از جواد طلا به حسین کَلّه برگرداند.

حسین کَلّه سر جایش، سنگینی بدنش را انداخت روی زانوی راستش و گفت: «همون

دو هزار و هشتاد تایِ باختم.»

بُرزو با لبخند، نگاهش را انداخت طرفِ اقدس و اسدالله. اسدالله سرش پایین بود و

داشت با سبیلش ورمی‌رفت.

بُرزو گفت: «لابُد شمام می‌خوانم باختِ پیشتونو بخونین آق اسدُل؟»

اسدالله از زیر ابروهای پُرپشتش، به بُرزو چشم‌غُرّه رفت و با دندان‌های پایینش،

یک تارِ مویِ سبیلش را کشید و کند و تَف کرد.

علی تاتار که متوجه او بود، با شوخی گفت: «بی خود نیس که می گن میرغضب...
بیبین چه با غیظ سیبیلشو با دندونش کند!»

اسدالله زیرچشمی به علی تاتار نگاه کرد و گفت: «خفه، سوسک تاتار...»
علی ترسید که بلند جوابش را بدهد، سرش پایین، آهسته غُرغر کرد و بعد گفت:
«گاو میشو بیا که داره به ما می گه سوسک...»

بُرزو فُحش علی تاتار را که شنید، سُرْفه کرد و شلوغی راه انداخت که اسدالله
حرفهای علی را نشنود. بعد با آرنج زد به علی و اشاره کرد که ساکت باشد. آن گاه
به اسدالله گفت: «آقا اسد! لا! هسّی یا نه؟»

«پّ چی که هسّم...»

بُرزو گفت: «لابد چرتکه می ندازی که دوبرابر بخونی... آره؟»
اسدالله همان طور که با سیبیش ورمی رفت، گفت: «همون باخت دس پیشم.»
بُرزو گفت: «خوبه... شیش هزار و دو یست و چل تومن شما... کاس کوزه!»
زاغی سرش را تکان داد و گفت: «قبوله...»
بُرزو سرش را برگرداند طرف اکبر خوشگله و مَد خیکی و گفت: «مَث این که شما
دو تام باختِ پیشتون...»

اکبر خوشگله گفت: «با اجزه...»

مَد خیکی هم گفت: «آره... همون دیویسّا...»

علی تاتار گفت: «من باختِ پیشم و نمی خونم... فقط سیزده تا بُرزو جون!»
بُرزو گفت: «خیله خُب... کاس کوزه...»

کاسه کوزه گفت: «روشنه داش بُرزو... رو هم می شه ده هزار و شیش صد و نود و
شیش تومن تموم داشی!... بیریز مَطْلش نکن.»
بُرزو نگاه یک یک اشخاص انداخت که به شکل دایره چُمباتمه زده بودند کنار خاکِ
رُسی کوبیده شده.

چشم بُرزو که افتاد به اقدس، اقدس با بی صبری گفت: «خُب بریز دیگه...»

بُرزو جوابی نداد و نگاهش را ادامه داد تا به علی و بعد نگاهش روی پاکتِ عروسکش ثابت شد و بعد قاپ‌ها را مالید روی پاکت و یکمرتبه برگشت رو به عباس و گفت: «نیم غاز عباس خلیفه رو سیزده... جایی...»

قاپ‌ها بی‌صدا و چرخ‌زان رفتند بالا. دو قاپِ پایین‌تر و یکی بالاتر وارو زدند و برگشتند طرفِ زمین. صدای برخوردِ کَفِ دستِ بُرزو به بغلِ رانش در فضای خالی زیرطاقی پیچید. چشم‌ها با قاپ‌ها روی زمین برخورد کردند. دو قاپی که پایین‌تر بودند روی زمینِ خاکی، یکی «جیک» و یکی «بوک» نشستند. یک لحظه، همه صورت‌ها باز شد و خوشحال، آماده فریادِ پیروزی، جز صورتِ بُرزو و علی... قاپِ اوستا که خیلی بالا رفته بود، واروزنان، آمد پایین و افتاد روی لبه قاپی که «بوک» نشسته بود. قاپِ «بوک» را برگرداند و «جیک» کرد و خودش نیز «اسب» نشست و قاپِ بازنده را برنده کرد.

یکمرتبه علی کَفِ دو دستش را به هم کوبید و داد زد: «جانمی جان!...» بعد پرید بُرزو را بوسید.

بُرزو لحظه‌ای سکوت کرد و قُماربازها را یکی‌یکی پایید. قُماربازها که نیم‌خیز شده بودند که فریادِ خوشحالی سر دهند، یکمرتبه، مانند لاستیکی که بادش خالی شود، نشستند سر جاشان و عصبانی شدند.

بُرزو ناگهان با صدای بلند زد زیر خنده.

اقدس عصبانی شد و از جایش بلند شد و قدم‌زان رفت توی دالانِ درازِ کاروان‌سرا، در تاریکی، بنا کرد به قدم زدن و فحش دادن...

جَبَّار کفن‌دزده طاقت نیاورد، از سرِ جاش بلند شد و از پله‌ها آمد پایین و ایستاد پشتِ علی تاتار و با خوشحالی خندید و به بُرزو نگاه کرد. دندان‌هایِ یک‌درمیانِ زردش در تاریک‌روشنِ نورِ فانوس‌ها، صورتِ کربهش را وحشتناک‌تر نشان داد.

بُرزو متوجه او نشد. رو به زاغی گفت: «کاس کوزه! نگرانم... یالا!»

علی بشکن‌زان گفت: «یالا... یالا... یالا... یالا...»

اسدالله با خشم، مقداری اسکناسِ دُرُشت از جیبِ بغلش درآورد شمرد، پولِ باختش را که شش هزار و دویست و چهل تومن بود ریخت وسط و نگاه حسین کَلّه و جواد طلا انداخت و با سر اشاره کرد که پولِ باختشان را بدهند. حسین کَلّه و جواد طلا که خیلی دَمَغ شده بودند، بدونِ حرف، پولِ باختشان را درآوردند، شمردند و دادند به کاسه کوزه.

زاغی از محمود سرباز و حسن جوجو نیز پول را گرفت و نگاه عَبّاس کرد. عَبّاس خلیفه با لبخند، رو به بُرزو گفت: «دَس خوش بابا... دَس خوش!.. این جوریشو دیگه فکر نمی کردم که اون تَک قاپ اوستا از بالا بیاد پایین و دَس صد در صد باخته رو برنده ش کنه... والا این دیگه دَس خوش داره...» بعد پولِ باختش را داد به زاغی. بُرزو گفت: «قربون تو سیزده...»

زاغی باختِ اکبر خوشگله و مَمَد خیکی را نیز گرفت و گذاشت رویِ پول ها و رو به علی گفت: «تو ندادی علی...»

علی گفت: «آره جونم... بیا... اینم سیزده تای من.»

زاغی پول را از دستِ علی گرفت.

بُرزو گفت: «حساب کن شیتیتو و ردار کاس کوزه!»

زاغی که از قبلِ حساب را داشت، تومنی دهشاهی اش را برداشت و بقیه پول ها را دسته کرد و داد به بُرزو و گفت: «دَس خوش با... دَس خوش... من و جَبّار خوشگله رو اعیون کردی...»

بُرزو با کمکِ علی، پول ها را تفکیک و دسته کرد. علی از خوشحالی، سر و صدا راه انداخته بود.

اسدالله رو به اسمال زاغی، با نفرت، آهسته گفت: «حالا دیگه این جوریه؟»

«چه جوریه؟»

«یادت رفته؟»

«چی رو؟»

«تو قَوه خونه با هم دست دادیم...»

«آره، خوبم یادمه... شماها یادتون رفت که سَهَم منو بدین.»

«خُب بعدن حساب می‌کنیم دیگه...»

«آدم نقدو ول کنه، نسیه رو بچسبه؟ یکی اینم، اصلن دُرُس نیس که من نامردی

کنم... ناسلامتی کاس کوزه‌یم آخه...»

اسدالله گفت: «خیله خُب، باشه... به هم می‌رسیم...»

«ما همیشه به هم می‌رسیم...»

«باشه تا به موقعش...»

حسین کَلَه دخالت کرد و سرش را نزدیکِ آن‌ها بُرد و آهسته گفت: «بی خیال با...

الان موقع این حرفا نیس... بعدن، یه گوشه بیشینین با هم حرفاتونو بزنین دیگه...»

محمود سرباز نگاهش را از اسدالله و حسین کَلَه و زاغی برگرداند طرفِ بُرزو و علی. بُرزو و علی و عباس با همدیگر حرف می‌زدند. مَمَد خیکی و اکبر خوشگله حساب پولشان را با هم می‌کردند.

جَبّار کفن دزده دهن گُشادش را باز کرد و دندان‌هایِ یک‌درمیان زردش را با خنده نشان داد و گفت: «دَس خوش بُرزو خان!... دَس خوش!»

بُرزو متوجه جَبّار شد و مقداری پول، «دست خوش»، داد به او و گفت: «گفتم که بیشین سرِ جات و نیا پایین خوشگله!...»

جَبّار خنده به لب گفت: «چشم بُرزو خان!» بعد با خوشحالی از پَله‌ها رفت بالا و پول‌ها را گذاشت توی کیسه‌اش و نشست.

صدای کُلُفتِ اسدالله میرغضب بلند شد. داد زد: «آهای... جَبّار!»

هنوز کونِ جَبّار به سنگِ پَلَه نخورده، از جا پرید، ایستاد و گفت: «بله...»

«عرق بیار...»

«چشم...»

«خُنکِه یا نه؟»

«تو سطلِ یخه...»

«با سطلِ یخِ وِردارِ بیار.»

«چشم...»

جَبَّارِ خَم شد و از سَكْوِیِ بغل، فانوسِ روشنی برداشت و درِ اتاق را باز کرد رفت تو اتاقِ تاریک که با ورودِ او روشن شد. اتاقِ مُجَرَدِیِ فقیرانه‌ای بود که فقط یک دست رختخوابِ کثیف و کِبَره‌بسته گوشهٔ آن پهن بود و چراغِ خوراک‌پزی و سماورِ حلبیِ دسته‌داری با مقداری خِزِرْپَنزِرِ تویِ طاقچهٔ سنگی و اطرافِ اتاق پخش بود. جَبَّار رفت گوشهٔ اتاق، سطلِ بزرگِ پُر از خُرده‌یخ را که چهار پنج بَطَرِ عرقِ کشمش لایِ یخ‌ها بود برداشت آورد بیرون و فانوس را گذاشت رویِ پَلّهٔ دَم درِ اتاقش و از پله‌ها آمد پایین.

اقدس نزدیکِ او شد و گفت: «بذارش رو اون سَكُو بزرگه.»

جَبَّار سرش پایین، گفت: «خیله خُب...» و سطلِ یخ و عرق را گذاشت رویِ سَكُو و هُلش داد وسط و بعد برگشت از پله‌ها رفت بالا.

اقدس گفت: «پس مَرّه پَرّه کو؟»

جَبَّار بدون این که نگاهش کند گفت: «دارم می‌رم بیارم دیگه...»

«زود باش!»

جَبَّار با آخم، زیرچشمی اقدس را نگاه کرد و از پله‌ها رفت بالا و فانوس را برداشت و داخلِ اتاق شد و بعد از چند لحظه، با یک سینیِ حلبی که نان و پنیر و خیار و گوجه فرنگی و چند استکان داخلِ آن بود آمد.

لبِ پله‌ها، اقدس سینی را از او گرفت و گفت: «پس نمک کو؟»

«الان میارم.»

«زود باش!»

جَبَّار پشت به اقدس کرد و زیرِ لب گفت: «قحبه! چه‌قد دستور می‌ده...» و داخلِ اتاقش شد.

اقدس سینی بساط را گذاشت رویِ سَكُو، کنارِ سطلِ عرق و نزدیکِ اسدالله شد و

گفت: «سالار! اون چاقو تو بده...»

«می‌خوای چی کار؟»

«خیار پوست کنم...»

اسدالله چاقو را درآورد داد به اقدس و گفت: «بیگیر...»

بُرزو گفت: «پس قمار تعطیل... ها؟»

اسدالله گفت: «به... بیشین سرِ جات... چی تعطیله؟»

بُرزو گفت: «آخه بساطِ عرق‌خوری رو آماده می‌کنین...»

اقدس در حال رفتن، لحظه‌ای مکث کرد و رو به بُرزو گفت: «کسی تو رو مجبور

نکرده، بچه‌مُحَصِّل!»

بُرزو با نگاهی آرام و چشمانی خندان، او را نگاه کرد و جوابی نداد. اقدس تابِ نگاهِ او را نیاورد و رفت ایستاد لبِ سَکّو و باز برگشت عقب، بُرزو را نگاه کرد. دید بُرزو با همان حالت، خیره شده به او. سریع، رویش را برگرداند و مشغولِ خیار پوست کردن شد.

اسمال زاغی گفت: «آق بُرزو! می‌ریزی؟»

«نه، داشم... دَسَم سرد شد.»

«تو چی خلیفه؟... نوبتِ توست.»

خلیفه گفت: «آره، می‌ریزم... فقط رو دَس من کم بخونین.»

جواد طلا گفت: «چرا؟»

«چَپ برا زیاد ندارم.»

«پَ واسه چی بازی می‌کنی؟»

«که فقط بخونم...»

«زِکی!...»

زاغی گفت: «عیب نَره خلیفه... وَردار بیریز قبوله...»

عبّاس خلیفه قاپ‌ها را برداشت و ریز، قاپ ریخت و بعد که آماده شد، رو به جوجو

گفت: «توو... جوجو جون...»

«قای ده چوق...»

«خوبه... ممود آقا...»

از این که محمود را «آقا» خطاب کرد، علی خنده‌اش گرفت و بُرزو به او لب گزید.
محمود سرباز لب‌خندی زد و گفت: «پنجاه چوق... خوبه؟»

«عالیه... شما... جواد آقا...»

جواد طلا گفت: «دیویس تا...»

عبّاس گفت: «حسین آقا...»

حسین کله گفت: «سی صد تام من...»

عبّاس خلیفه به اسدالله گفت: «آقا اسدلا گل...»

«پونصد تا من...»

عبّاس رو کرد به اکبر خوشگله: «گل اکبر...»

اکبر خوشگله گفت: «صد تا...»

عبّاس به ممد: «ناز تپل...»

ممد خیکی گفت: «صد تا...»

علی گفت: «منم سیزده تای خودت...»

بُرزو گفت: «دیویس و هف تا من که حساب کل سرراست باشه...»

کاسه‌کوزه گفت: «کل حساب رو هم می‌شه هزار و پونصد... بیریز!»

عبّاس قاپ‌ها را روی دستش آماده کرد و گفت: «نیم غاز جوجو... جایی...» و
قاپ‌ها را خیلی محکم پرت کرد بالا که خوردند به فانوس که آویزان بود و یکیشان
افتاد پُشتِ جوجو.

اسمال زاغی گفت: «خودِ قاپ‌ها گفتن مالیده...»

جوجو قاپی را که افتاده بود پُشتش، برداشت انداخت وسط و کاسه‌کوزه هم با
چوبش همه را جمع کرد انداخت جلو عبّاس و گفت: «نه بالا، نه پایین... وسط...
بیریز!»

عبّاس قاپ‌ها را دوباره برداشت و توی دستش، چپ و راست چید و گفت: «با اجزه بزرگ‌ترا... نیم غاز حسن جوجو... جایی...» و قاپ‌ها را چرخ داد به بالا. دو قاپِ پایین یکی «اسب» و یکی «خر» نشستند.

حسن جوجو داد زد: «سه‌پلشکه، سه‌پلشکه...»
قاپِ اوستا آمد پایین و خورد به قاپی که «اسب» نشسته بود و بعد خورد به آن یکی که «خر» نشسته بود، یک «جیک» و دو «بوک» ش کرد.
عبّاس فریادی از خوشحالی زد و گفت: «وای... داشتم بیچاره می‌شدم... خدا رَحِم کرد.»

بُرزو گفت: «قاپِ اوستا بهت رَحِم کرد و سه‌پلشکت و مالید.»
«آره والا...»

زاغی گفت: «وَردار دوباره بیریز.»
عبّاس قاپ‌ها را جمع کرد و بوسید. بعد توی دستش چید و گفت: «جون هر چی مرده، مارو کِیف نکن... نیم غاز جوجو... جایی...» و قاپ‌ها را پَرَت کرد بالا و زد به رانش.
قاپ‌ها با صدای خفه‌ای افتادند روی خاک‌های کوبیده: یک «خر» و دو «بوک» نشستند.

عبّاس با خوشحالی از جا پرید و داد زد: «جون... کِیفمون نکرد.»
علی گفت: «آخه جون مردها رو ضامن گُذوشتی.»
«ای والا...»

اسدالله سرش را تکان داد و گفت: «اگه با این حال ادامه بدیم، تا صُب باخته‌یم.»
حسین کَلَه گفت: «یه خورده استراحت کنیم، بعدن...»
اسدالله گفت: «آره... بیا کاس کوزه! این پونصد تایی من...»
بقیه هم پولِ باخشان را دادند به کاسه کوزه و او هم شیتیلِ خود را برداشت و پول‌ها را داد به عبّاس و گفت: «میری خلیفه؟»
«نه بابا... اینم قاپ‌ها دلشون واسه من سوخت... دیگه نباس رومو زیاد کنم...»

«خیله خُب... نوبتِ جوجوست.»

جوجو گفت: «من نیسم... پاس می‌دم.»

زاغی گفت: «ممودی تویی...»

محمود سرباز گفت: «آره، می‌ریزم...»

اسدالله گفت: «کاس کوزه! اگه می‌شه، یه لبی تر کنیم، بعد...»

اسمال زاغی نگاه دیگران کرد. جواد و حسین گفتند: «آره داشی! یه استراحتکی بکنیم... زانو هامون آب اُرد.»

اسمال زاغی گفت: «باشه بچه‌ها... یه لبی تر کنین و یه چیزی بخورین، بعدن...» بعد قاپ‌ها را با چوبش جمع کرد، کشید جلو خودش و برشان داشت و از جاش بلند شد. بعد همگی بلند شدند.

بُرزو پاکتِ عروسکش را برداشت و به علی اشاره کرد بلند شود و بعد رفتند سمتِ راستِ پله‌های اتاقِ جَبّار کفن‌دزده، نشستند روی سَکّویِ سنگی.

اسدالله میرغضب و جواد طلا و حسین کَلّه رفتند سمتِ سَکّویِ که بساطِ عرق چیده بودند.

اقدس رو به آن‌ها گفت: «برید بالا سَکّو بیشینین.»

هر سه رفتند بالا نشستند روی سَکّو. اسمال زاغی و عَبّاس خلیفه و مَمَد خیکی و اکبر خوشگله هم نشستند سمتِ راست دروازهٔ کلون‌دار، روی سَکّویِ دیگر کنارِ دالان.

محمود سرباز راه افتاد سمتِ دالانِ تاریک و به حسن جوجو گفت: «جوجو! رادیات جوش نیومده؟»

«ها؟... چرا، چرا...»

«بیا... دنبالِ من بیا...»

«چراغ نیارم؟»

«نه با توأم... بیا...»

محمود سرباز جلو راه افتاد و رفت توی دالانِ دراز و تاریک. ایستاد کنار دیوار و شاشید. جوجو هم نزدیکِ او ایستاد و شاشید. محمود در حالِ شاشیدن، برگشت عقب، زیرطاقی را نگاه کرد و دید اسدالله در گوشِ اقدس چیزی گفت که او هم سری تکان داد و مشغولِ ریختنِ عرق شد. بعد اسدالله و جواد و حسین سرشان را به هم نزدیک کردند. اسدالله حرف می‌زد و آن‌ها تأیید می‌کردند.

محمود سرباز که حس کرد کاسه‌ای زیرِ نیم‌کاسه است، رو به جوجو گفت: «هی... جوجو!»

«جونِ جوجو؟»

«داره خبرآیی می‌شه...»

«چه خبرآیی؟»

«حواسِت خیلی جُفت باشه...»

محمود سرباز در حالی که دُکمَه جلو شلوارش را می‌بست، نزدیکِ جوجو شد و دستش را گذاشت رویِ شانهٔ او. جوجو هم خودش را تکان داد و دُکمَه شلوارش را بست.

محمود گفت: «گوشِت با منه؟»

«بوگو...»

«پولا مالِ ماس...»

«کودوم پولا؟»

محمود گفت: «من شصتم خبردار شده نقشه‌ای تو کاره.»

«چه نقشه‌ای؟»

«اسدُلا میرغضب اون باج‌خورا رو بی‌خود امشب نیورده...»

«کودوم باج‌خورا؟»

«آهَه... چه‌قد تو خِنگی جوجو!»

«ها... اون مالِ جنده‌خورارو می‌گی؟»

«پَ کی رو می‌گم؟ خُب، آره دیگه...»

«خُب... چه نقشه‌ای دارن؟»
 «اونا می‌خوان هر طور شده، پولای بُرزو رو ازش بیگیرن.»
 «!!؟...»
 «آره.»
 «تنایی؟»
 «آره.»
 «پَ ما چی؟»
 «خُب دیگه... اونا تنایی می‌خوان ببرن.»
 «ای... این که نامردیه...»
 «جوجو! دنیا دنیای نامردیه...»
 «زاغی چی؟»
 «اون از اسدُلا و ما برگشته...»
 «چرا؟»
 «شنیده‌م گفته حق منو ندادین.»
 «پَ اون قول و قرار قوه‌خونه مالیده؟»
 «آره، مگه ندیدی؟»
 «که چی؟»
 «با میرغضب یک و دو کرد...»
 «دیدم دارن حرف می‌زنن، اما نم‌دونم راجب چی بود...»
 «همین که گفتم... زاغی آ ما برگشته...»
 «ای بابا... پَ قاپ پُر کرده نمی‌شه عوض کرد...»
 «نه... فلن هیچی نگو... فقط اگه شلوغ پلوغ شد، دساتو حسابی به کار بیگیر و جیارو خالی... حالا هر کی می‌خواد باشه...»
 «باشه، باشه... دانم ممودی...»

«بریم حالا...»

هر دو راه افتادند رفتند پیش قماربازها.

جبار از اتاقش آمد بیرون و نگاه اطراف انداخت و بعد از پله‌ها آمد پایین و رفت ایستاد جلو بُرزو و علی و از جیبِ کُتش، یک مُشت تخمه درآورد داد به بُرزو و یک مُشت هم به علی داد و خواست برگرده که اقدس با دو استکان عرق نزدیک بُرزو و علی شد و گفت: «بیاین... واسه تون عرق اُردَم.»

بُرزو پوستِ تخمه را تُف کرد و گفت: «چه اصراری داری آبجی؟»

«دَسَمو برنگردون... بیگیر بخورین دیگه...»

بُرزو سرش را به علامتِ نفی تکان داد. اقدس کینفت‌شده، چشمش افتاد به جبار. جبار با نفرت اقدس را نگاه می‌کرد.

اقدس انگار با خودش، گفت: «... اینم با این قیافه‌ش، همه‌ش جلو آدم ظاهر می‌شه.»
بُرزو گفت: «مگه چه عیبی داره؟»

اقدس گفت: «نمی‌خورین؟»

بُرزو گفت: «نَع... جبار خوشگله اجازه نمی‌ده.»

اقدس با نفرت، نیم‌نگاهی به آن‌ها و جبار کرد و یک استکان عرق را یکمرتبه سر کشید و استکانِ دوّم را با غیظ پاشید تو صورتِ جبار کفن‌دزده و برگشت رفت سمتِ اسدالله.

محمود سرباز و جوجو نشسته بودند لبه سَکّو عرق می‌خوردند.

اسمال زاغی و عباس که شاهدِ حرکاتِ اقدس بودند، از قیافه دَرهَم جبار کفن‌دزده به خنده افتادند و از سَکّو پریدند پایین و آمدند پیش بُرزو و علی.

زاغی نزدیکِ جبار شد و با خنده، از جیبش دستمالی درآورد و صورتِ خیسِ جبار را خُشک کرد و گفت: «تخصیرِ توس که باش نخوابیدی...»

جبار خندید. زاغی یکمرتبه دستش را بُرد وسطِ پاهایِ جبار و پِخ کرد. جبار ترسید و خَم شد و با دو دستش، آل اوضاعش را پوشاند. زاغی و عباس و علی خندیدند،

ولی بُرزو متوجه شوخی و حرکاتِ آن‌ها نبود، چون شش‌دانگِ حواسش به اسدالله و دار و دسته‌اش بود.

اسمال زاغی پاکت سیگارَش را درآورد و تعارفِ آن‌ها کرد و خودش هم سیگاری به لب گذاشت. عباسِ کبریت زد و همه سیگارشان را روشن کردند.

زاغی متوجهِ جَبَّار شد و سیگاری درآورد داد به او و گفت: «بیگیر خوشگله!»

جَبَّار سیگار را گرفت و یک مُشت تخمه داد به او و عباس.

زاغی گفت: «به... قربونِ خوشگلِ خودم...» بعد پرید رویِ سَکّو و نشست کنارِ بُرزو و پاهایش را از سَکّو آویزان کرد و تخمه‌ای شکاند و پوستش را تُف کرد و به بُرزو گفت: «تو فکری داش بُرزو...»

«ها؟...»

«به چی داری فکر می‌کنی داشی؟»

«هیچی... چیزی نیست.»

«چرا... از سرِ شب تا حالا، همه‌ش تو فکری...»

بُرزو پُکی به سیگارَش زد و گفت: «چیزِ مهمی نیست.»

«چرا... هَس... وَ اِلَا اِنْ قَدْ گوشه نمی‌گرفتی...»

«گوشه نگرفته‌م...»

«چرا... حتمن می‌ترسی.»

«واسه چی بترسم؟»

«واسه این که بُرده‌ی.»

«دِهه... مگه اولین شَبمه؟»

«ولی امشب با شبایِ دیگه فرق می‌کنه...»

«چه‌طو؟»

عباس از سَکّو پرید پایین و گفت: «من می‌رم یه گیلان بزنم.»

زاغی گفت: «بُرو... منم الان میام.»

عبّاس راه افتاد رفت سمتِ جمع.

جَبّار نشسته بود رویِ پله‌ها و اشخاص را نگاه می‌کرد.

اسماعیل زاغی پُکی به سیگارش زد و دود را به هوا فرستاد و بعد پشتِ گوشش را خاراند و آرام زد رویِ زانوی بُرزو و گفت: «می‌دونی داش بُرزو... یه چیزی می‌خوام بهت بگم، امّا می‌ترسم یه فکراییی بکنی...»

«نه، بگو...»

زاغی پُکی به سیگارش زد و به بُرزو خیره شد.

بُرزو نگاهش کرد و گفت: «چی می‌خوای بگی؟... بگو.»

«تو دیگه قُمار نکن.»

«چرا؟»

«واسه این که بازنده‌ای...»

«من که همیشه بُرده‌م...»

«آره... واسه همین مَ بازنده‌ای...»

«آخه واسه چی اینو می‌گی؟»

«واسه این که تو دیگه نباس قُمار کنی...»

«چی می‌خوای بگی اسمال؟»

«یخچالِ یادته؟»

«چی رو؟»

«نامردیِ اونارو...»

«آره...»

«منم طرفِ اونارو گرفتم... بعدش پشیمون شدم... چون دیدم تو خیلی آدمِ خوبی

هستی... مردی... واسه همین مَ هَس که دارم بهت می‌گم...»

«بگو...»

«ببین بُرزو... اینارو نیگا کن... یکی دزد... یکی باج‌خورِ میدون بارفروشاس... یکی

باچ‌خورِ شهرنو... یکی گردن کُلفتِ جمشیده... اینا از هیچی واهمه ندارن... ولی تو؟...
تا این‌جا که من تو رو شناختم، خیلی با اینا فرق داری... اگه من جا تو بودم، همین
الانه، پا می‌شدم می‌رفتم و دیگه‌م گردِ قاپ و این‌جور آدم‌ها نمی‌گشتم... هر چند...
تو واسه من خیلی استفاده داری... اما بیا و یه جو عقلتو به کار بنداز و قاپ‌ها رو
بیوس و واسه همیشه برو... برو... برو، دیگه‌م پشتو نیگا نکن و این آدم‌ها و این محلا
رو فراموش کن...»

آخر جمله‌اش از سَکّو پرید پایین و پشت به بُرزو، رفت سَمَتِ جمع.
بُرزو مات‌زده، به اسمال زاغی نگاه کرد تا قاطی جمع شد.
بُرزو در خودش فرو رفته بود که علی خیلی آرام دستش را گذاشت به شانه او و
صدایش کرد: «بُرزو... بُرزو...»

بُرزو به خودش آمد:

«چی؟»

«بیا بریم...»

«کجا؟»

«خونه...»

«واسه چی؟»

«من می‌ترسم...»

«از چی؟»

«از این‌که اگه بازی کنی، بازَم می‌بری.»

«آره، می‌دونم... من بازنده نیستم. من در هیچ کاری نمی‌بازم... من اصلن نباد تو
هیچی ببازم... چه قمار، چه چیزای دیگه...»

«می‌دونم که تو برنده‌ای... ولی...»

«ولی چی؟»

«دلَم خیلی شور می‌زنه...»

«آخه چرا؟»

«واسه این که اینا خیلی نامردن... اینا پسون ننه شونو گاز گرفتهن...»
بُرزو با مهربانی نگاه علی کرد و گفت: «معلومه. اینو می دونسیم و اومدیم. مگه نه؟»
«نباد توبه تو می شکستی... من باعث شدم...»
«بی خیال بچه... چند روز دیگه، عروسی خواهرمونه...»
«این پولایی رو که امشب بُردی، پول دو تا عروسیه... بسّه دیگه.»
«بین علی جون! ما اگه الانم بخوایم جیم شیم. اینا نمی دارن... من می دونم این جاکشا امشب چه نقشه ای دارن.»

«من دلم خیلی شور می زنه... دس خودم نیس...»

«آروم باش... بین چی می گم...»

«چی؟»

بُرزو نگاه اسدالله و بارانش کرد.

زاغی برگشت عقب، چشمش افتاد به چشم بُرزو. لحظه ای مکث کرد و بعد داد زد:
«آی... جبار خوشگله!... یه خورده نون پنیر وَرْدار بیار.»
جبار گفت: «چشم اسمال آقا!» و از جایش بلند شد رفت توی اتاقش.
علی از بُرزو پرسید: «چی می خواستی بگی؟»

«بپر پایین، جلو من وایسا که اونا نبینن...»

علی نگاه آن ها کرد و از سکو پرید پایین و ایستاد جلو بُرزو.
بُرزو بلافاصله کمرش را باز کرد و تمام پول های بُردش را از جیب هایش درآورد و در جیب های پنهانی داخل شلوارش جاسازی کرد و به علی گفت: «تو که پول زیاد تو جیبات نیس؟»

«نه، نیس...»

«خیله خُب...»

بُرزو مقداری پول برای بازی گذاشت توی جیب بغلش و سریع، دُکمه های شلوارش را

بست و کمرش را محکم کرد و آخرین پُکش را به تَه‌سیگار زد و آن را انداخت زمین.
علی هم تَه‌سیگارش را انداخت زمین و هر دو را زیر پا لِه کرد و گفت: «پَشاب نداری؟»

بُرزو گفت: «چرا، بریم...» بعد، از سَکّو پرید پایین.
دو نفری رفتند تو تاریکی کنار دیوار ایستادند و شاشیدند.
اقدس آن‌ها را می‌پایید. اسدالله به جواد و حسین کَلّه اشاره کرد و بعد هر سه از سَکّو پریدند پایین و رفتند توی دالان و پشت به بُرزو و علی، این‌طرف، ایستادند پای دیوار و دُکمه‌های شلوارشان را باز کردند که زاغی و عباس نیز نزدیک شدند.
زاغی گفت: «لامَسَب حسوده دیگه...»
«آره لامَسَب...»

همگی خودشان را خالی کردند. بُرزو و علی از تاریکی آمدند بیرون و از کنار اکبر خوشگله و مَمَد خیکی رَد شدند. اکبر و مَمَد توی حال خودشان بودند و تُخمه می‌شکستند که متوجه بُرزو و علی شدند.
اکبر خوشگله گفت: «ما خیلی توکرتیم آق بُرزو!»
بُرزو با مهربانی زد روی زانوی او و گفت: «چاکریم...»
مَمَد خیکی استکانِ عرقش را بلند کرد و گفت: «به‌سلامتی آق بُرزو، مردِ مردان!»
«قربون شما... نوشِ جونتون باشه.»
مَمَد خیکی عرقش را در گلویش خالی کرد و اکبر خوشگله یک تَکّه گوجه‌فرنگی گذاشت دهنِ او.

بُرزو و علی رفتند نشستند سر جایشان.
جَبّار به بُرزو گفت: «آق بُرزو...»
«بگو بله...»
«چیزی نمی‌خواین واسه‌تون بیارم؟»
«چرا... یه تیکه نون پنیر و گوجه خیار... اگه باشه...»

«همه چی هَس...»

«کی پولشو داده؟»

«اسمال آقا...»

«خیله خُب... پس یه خورده واسه ما بیار.»

جَبَّار رفت توی اتاقش و بعد از چند لحظه، با یک سینی حلبی که همه چیزهایی که بُرزو خواسته بود در آن گذاشته بود آمد بیرون و آن را گذاشت وسط بُرزو و علی. بُرزو از جیب بغلش، جعبه کوچکی گوشواره را که برای مریم خریده بود درآورد و داد به جَبَّار و گفت: «جَبَّار جون! این امانتی رو نیگردار... موقع رفتنی، بهم بده.» جَبَّار بسته را گرفت و سریع، گذاشت توی جیبش و گفت: «چشم بُرزو خان!» «قربون تو.»

«عرق نمی‌خوانی؟»

«نه...»

جَبَّار رفت نشست روی پله جلوی اتاقش.

بُرزو به علی گفت: «با شیکم خالی نمی‌شه فکر کرد و تصمیم گرفت.» «آره، راس می‌گی...»

بعد هر دو با اشتها، مشغول خوردن شدند...

اسدالله به بهانه‌ای، اسمال زاغی را کشید کنار و آهسته گفت: «کارت دارم.» «بگو.»

«می‌خواستم بدونم تو با مایی یا نه؟»

«من کاس کوزه‌م... من با همه‌م... اونا به من اطمینون کردن که اومدن...»

«پس تموم قول و قرارامون مالیده؟»

«ببین اسدلا خان! ما با این آدم‌ا داریم زندگی می‌کنیم...»

«خُب... که چی؟»

«یه شب نیست، هر شبه...»

«ما هر شبه هستیم، اونا نیسن.»

«آدم از نامردی، راه به جایی واز نمی کنه... همیشه، پسِ معرکه‌س...»

«خیله خُب، باشه... هر طور می‌خوای...»

«اسدلا خان...»

اسدالله که پشت کرده بود به او و می‌خواست برود پیش بقیه، مکث کرد و گفت:

«چی؟»

«بهتره شب و بی‌دردِ سر صُب کنیم...»

اسدالله لحظه‌ای به زاغی خیره شد و بعد برگشت رفت پیش حسین کله و جواد و

دیگران.

اسمال زاغی چوب را روی گردنش گذاشت و مُچ دو دستش را از این طرف و آن طرفِ

چوب آویزان کرد و آمد وسطِ میدانِ قُمار، ایستاد زیرِ گُنبَدِ هشتی و با پایش، خاک‌ها را

صاف کرد و رو به جَبّار گفت: «هی، جَبّار! یه خورده آب بیار بپاچ رو خاكا.»

جَبّار فوری از جا پرید و رفت توی اتاق و از دَم در، آفتابه را برداشت آمد پایین و

خواست آبپاشی کند که اسمال زاغی آفتابه را از دستش گرفت و خودش تمامِ

مُحوطه قُمار را آبپاشی کرد و بعضی جاها را هم که گود افتاده بود، با پایش صاف

کرد و آب پاشید و یکمرتبه سرش خورد به فانوسی که از زنجیر آویزان بود.

جَبّار گفت: «آخ... مواظب باش.»

زاغی سرش را مالید و گفت: «عیب نره... چیزی نشد...»

مَمَد خیکی نزدیکِ زاغی شد و گفت: «نور خیلی کمه اسمال آقا!»

اسماعیل گفت: «الان زیادش می‌کنم.» بعد به جَبّار خوشگله که داشت می‌رفت

طرفِ پله‌ها گفت: «جَبّار!»

جَبّار برگشت گفت: «بله؟»

«اون فانوسِ اتاقتو بیار پایین.»

«الان...»

«زود باش.»

جَبَّار رفت توی اتاقش و فانوس را برداشت آورد پایین داد به اسمال زاغی. زاغی فانوس را از قلابِ دوطرفه که یک طرفش خالی بود، آویزان کرد و فتیله‌اش را بالا کشید.

مَمَد خیکی شکمِ بزرگش را خاراند و گفت: «ها... خوب شد حالا...»
«راضی شدی؟»

اکبر خوشگله نزدیکِ زاغی شد و گفت: «صُب شد اسمال آقا...»
زاغی گفت: «آره... بچه‌ها صُب شد، نمی‌خواین قُمار کنین؟»
اسدالله استکانِ عرقش را سر کشید و صورتش تو هم رفت. اقدس فوری مزه‌ای به دهن او گذاشت.

اسدالله مزه را خورد و گفت: «پَ واسه چی این همه راه دورو اومده‌یم؟»
«خیله خُب... پس یالا...»

«اومدیم... بچه‌ها! بسّه دیگه... بریم پا سفره بعدی.»
محمود سرباز گفت: «سفره پُر پول...»

اسدالله گفت: «یالا، یالا...»

بعد خودش از سَکُو پرید پایین و پُشتِ سرش، جواد طلا و حسین کله و محمود سرباز و حسن جوو هم از دنبال‌شان آمدند پایین و بدنشان را کیش و قوس دادند و آمدند وسط.

عبّاس خلیفه رفت پیش بُرزو و علی گفت: «بُرزو جون! یه موقع از ما دلخور نشی آ...»
«واسه چی؟»

«خُب... این که رو سیزده چارده جعل‌بازی می‌کنم.»

«دِکی... بچه‌ای تو هم آ... پسر! این مزه قُماره...»

«از اینا گذشته... بُرزو!...»

«چی؟»

«تا قمار شروع نشده، یه چیزی رو می‌خوام بهت بگم...»

«چی؟ بگو...»

«مواظب باش!»

«که چی؟»

«این‌طور که فَمیدم، میرغضب و کَلَه و طالا واسه تو نقشه چیده‌ن...»

«آره، می‌دونم عَبّاس جون! خواسته‌ن کاسه‌کوزه رو هم با خودشون کنن، ولی زاغی زیر بارِ نامردی کمر خَم نکرد.»

علی گفت: «اون دزدهای خوارجندَه مَثِ این‌که با اونا...»

بُرزو گفت: «اون دو تا دزدَم با اونا هستن، هم نیسن.»

علی پرسید: «چه‌طو؟»

«اونا از آبِ گِلِ آلود ماهی می‌گیرن... براشون هیچ فرقی نمی‌کنه... اونا کارِ خودشونو می‌کنن.»

عَبّاس گفت: «خلاصه... من با شمام.»

بُرزو گفت: «قربون تو... زنده باشی عَبّاس جون!»

زاغی رو به بُرزو و علی و عَبّاس گفت: «همه منتظرِ شمان... بباین دیگه.»

عَبّاس جواب داد: «اومدیم...»

بُرزو بسته عروسکش را برداشت و از سَکّو پرید پایین و راه افتاد. علی و عَبّاس هم از دنبالش آمدند وسطِ هشتی و چُمباتمه زدند کنارِ خاک‌های کوبیده‌شده، سرِ جایِ اولشان. دیگران هم جایِ اولشان نشستند.

همه که آماده شدند، زاغی قاپ‌ها را از جیبِ کُتش درآورد و ریخت وسطِ دایره

گفت: «نوبتِ جوجو بود... آها... گفتی نیسم... تو... ممودی!»

محمود سرباز گفت: «آره، نوبتِ منه.»

«وَردار بیریز.»

محمود سرباز دور از چشمِ دیگران، آهسته از تویِ ساقِ جورابش، قاپِ پُرکرده درآورد

و خواست عوض کند. اکبر خوشگله که او را زیرچشمی می‌پایید، یکمرتبه شیرجه رفت و سطرِ دایره و مُچِ دستِ محمود سرباز را گرفت و با اعتراض و عصبانیت گفت: «وووو... خوارجده! داری قاپِ پُر کرده عوض می‌کنی؟... آروا مَشکت...»

اسمال زاغی سریع از جایش پرید و رفت بالاسِ محمود سرباز و خَم شد و با کمکِ اکبر خوشگله، قاپ‌هایِ پُر کرده را از دستِ او درآورد و گفت: «کون گُشاد! جلو قاضی و مَلَقِ بازی؟»

محمود سرباز با ناراحتی، یک کَفِ گرگی حوالهٔ اکبر خوشگله کرد که اکبر جاخلی داد و نشست سرِ جاش و مُچ و آرنجش را حواله داد و گفت: «بفرما... کونده!» جواد طلا به محمود گفت: «توأم این جوری می‌خوای پولارو ببری ناکِس؟» اسدالله به زاغی گفت: «بیا بیشین اسمال آقا حالا...» محمود سرباز گفت: «اگه عوض کرده بودم، حق داشتن...» حسین کَلَه گفت: «دِکی!... اینو باش! خُب جنده! اگه کسی ندیده بود، عوض کرده بودی که...»

اسدالله گفت: «بی خیال حالا... زاغی! بیشین، دیر شد...» اسمال زاغی قاپ‌هایِ پُر کرده را توی کَفِ دستش سُبک سنگین کرد و آمد نشست سرِ جاش.

بُرزو به محمود گفت: «می‌خواستی مَثِ تو یخچال کَلک بزنی دزدِ نامرد؟» علی گفت: «جون به جونش کنی، دُزَه... اصلن مادرزادی دُز بوده بی‌همه کس...» بُرزو گفت: «این همه مالِ مردم می‌دزدی و پولِ مُفت به جیب می‌زنی، بَسِت نیست؟»

محمود گفت: «مالِ تو رو که ندزدیدم.» بُرزو گفت: «پَه... روتو برم... این همه تو یخچال ازم دزدیدی، چیزی نگفتم، حالا هم می‌خوای مالِ همه رو بدزدی؟» عبّاس خلیفه گفت: «والا این دزدی بدتر از گاوصندوق زدن و خونهٔ مردم زدنه...»

اسدالله گفت: «خیله خُب... بَس کنین دیگه... پَ کی می‌خواین شروع کنیم؟»
مَمَد خیکی گفت: «خُب، اسدُلا خان! داشتیم شروع می‌کردیم دیگه...»
«حالا تمومش کنین دیگه... کاسه کوزه! یا...»
اسماعیل سری تکان داد و رو به محمود سرباز گفت: «بیریز محمود! دَفَه آخرت باشه!»

«این دست و رَد می‌کنم.»
زاغی گفت: «باشه.»
بعد قاپ‌ها را ریخت وسط و با چوبش جارو کرد جلو طلا و گفت: «جواد آقا! شومابین...»

جواد طلا قاپ‌ها را برداشت و چید روی انگشتانش و میزان کرد و رو به حسین کَلَه گفت: «با تو که نداریم...»

اسدالله گفت: «منم که نیسَم.»
جواد رو به اکبر خوشگله: «شوما... اکبر آقا!»
اکبر گفت: «هشتاد چوق...»
جواد طلا گفت: «پَ چرا اِن قَد کم؟»
«خُب... صد چوق...»

«باشه... شوما... مَد آقا!»
«منم صد چوق.»
جواد رو به علی تاتار گفت: «تو که با این قَد و هیکلت کُر کُری می‌خونی، بخون بینم.»
علی تاتار گفت: «قَد و هیکلِ من اِن قَد آزارت می‌ده جواد آقا؟»
«بخون...»

«دیویس چوق...»
جواد رو به بُرزو گفت: «شوما... اوستا!»
«قای صد چوق...»

«بشه دویسّا؟»

«باشه... قاپی دویستا...»

«کاس کوزه!»

اسمال زاغی گفت: «مَمَلی و اکبر دو صد... با دو صد علی... چارصد و آق بُرزوم شیش صد... رو هم، هزار تِموم... تا این جا...»

جواد رو به عَبّاس گفت: «شوما؟»

«صد چوق تِموم...»

جواد گفت: «پَ چرا واسه ما رو سیزده نرفتی شاطر عَبّاس؟»

عَبّاس ناراحت شد و نگاهش کرد.

اسمال زاغی رو به جواد طلا گفت: «بُرو بعدی جواد آقا...»

«باشه... آقا جوجو...»

حسن جوجو گفت: «پنجاه چوق...»

«شوما مَمود آقا...»

«سه برابر جوجو.»

«کاس کوزه!»

اسماعیل زاغی گفت: «هزار و سی صد چوق تِموم... بیریز جواد آقا.»

جواد طلا با ناشی گری، قاپ‌ها را انداخت بالا و گفت: «جایی...»

قاپ‌ها را آن قدر بالا انداخت که خورد به فانوس و افتاد کنارِ مُحوطه قُمار.

زاغی سریع از جاش بلند شد و قاپ‌ها را جمع کرد نشست و بعد قاپ‌ها را انداخت

جلو جواد طلا و گفت: «دوباره بیریز جواد آقا... به کمی یواش تر...»

«باشه.»

اقدس که تا حالا ساکت بود، خندید و گفت: «زور بازو رو برم ماشالا!»

جواد گفت: «قربون تو.» بعد قاپ‌ها را برداشت، توی کِفِ دستش بالا پایین ریخت

و بعد آن‌ها را چید روی انگشتانش و میزان کرد و بعد گفت: «نیم غاز داشم...»

جایی...» با لبخند، نگاه حسین کَلَه کرد و قاپ‌ها را انداخت بالا که از رویِ هوا لَق زنان آمدند زمین و یک «خر» و یک «بوک» نشست. جواد هنوز تمام نشده، از خوشحالی داد زد. ولی قاپِ سوّم افتاد و لغزید و «جیک» نشست. جواد یکمرتبه صورتش تو هم رفت و کفِ دستش را محکم زد به پیشانی‌اش و با عصبانیت گفت: «تُف... سگ‌مَسَب چه عور و اطوار اومد و اون‌وقت جیک شد... آکَه هی...»

بُرزو لبخندی زد و زیرچشمی اسدالله و حسین کَلَه را پایید.

اقدس که متوجه بُرزو بود گفت: «چیَه؟ خوشحالی؟»

بُرزو گفت: «پس می‌خواستی گریه کنم؟... آدم که می‌بره، خوشحال می‌شه دیگه...»

زاغی رو به جواد گفت: «هزار و سی صد چوق رَد کن بیاد جواد آقا!»

جواد با دلخوری، دست کرد جیبش، پول درآورد و شمرد و هزار و سی صد تومن ریخت وسط.

زاغی هم با چوبش، پول‌ها را کشید جلو خودش و برداشت و سریع حساب کرد و تومنی ده‌شاهی خودش و پاچراغی را برداشت و اوّل پولِ بُرزو را که زیاده‌تر بود، پانصد و هفتاد تومن، داد و بعد بقیه را هم حساب کرد و داد و بعد رو به حسین کَلَه گفت: «شومایین حسین آقا!» و قاپ‌ها را انداخت جلو او.

حسین کَلَه نگاهی به اسدالله انداخت و گفت: «من نیسم... بده آقا اسدُلا...»

کاسه‌کوزه با چوبش، قاپ‌ها را از جلو حسین کَلَه کشید طرفِ اسدالله و گفت: «شومایین آق اسدُلا!»

اسدالله قاپ‌ها را برداشت میانِ دو کفِ دستش مالید که صدایِ شَرَقِ شَرَقِ قاپ‌ها بلند شد.

کاسه‌کوزه به او گفت: «اِ، اِ... نوکرتم آقا اسدُلا! قاپ‌ها رو این‌جوری به هم نمال، لبه‌هاش می‌پَره...»

اسدالله اعتنائی نکرد و قاپ‌ها را دوباره مالید و دودستی، مانندِ طاس ریخت رویِ زمین که قاپ‌ها سه‌پلشک نشست. اسدالله با دستش زد رویِ قاپی که مخالف

نشسته بود و بعد هر سه قاپ را جمع کرد و رو به اکبر خوشگله گفت: «بخون.»

اکبر خوشگله گفت: «من رو صد هسّم آقا اسدُلا...»

اسدالله رو به مَمَد خیکی گفت: «تو گامبو...»

مَمَد خیکی خیلی ناراحت شد و صورتش سُرخ شد و گفت: «شوما خودتون دَسِ کمی از من نداری، اون وقت به من می گی گامبو؟»

اسدالله گفت: «زِر نزن، بخون.»

مَمَد خیکی گفت «زِر نمی زنم، حرف می زنم... صد چوق...»

اسدالله مست و عصبانی به علی: «تو... ریغونه...»

علی حاضر جواب گفت: «حتمن ریغ به سیبیلات زدم که پُرپُشت شده، گُنده بک!»

اسدالله عصبانی همان طور نشسته، خیز برداشت طرفِ علی که زاغی بلافاصله دو دستش را گذاشت رویِ سینهٔ اسدالله و جلوِ حملهٔ او را گرفت و گفت: «آروم اسدُلا... اگه نمی‌خوای قُمار کنی، تَطیلش کنیم.»

اسدالله نشست سرِ جاش و زیر لب گفت: «بچه کون دُم درآورده...»

علی هم زیر لب گفت: «اُبنه‌ای اسمِ خودشو می‌ذاره رو دیگرون...»

بُرزو به علی گفت: «ساکت باش علی...»

اقدس که استکانِ عرق در دست، ایستاده بود بالاسرِ اسدالله، با اعتراض گفت: «عَنْتِرِ نیم‌چَتُولی چه زبون درآورده...»

علی گفت: «تو زِر نزن ماده‌سگِ حیرون!»

اقدس استکانِ نیم‌خوردهٔ عرق را که در دستش بود، پاشید به صورتِ علی.

اسمال زاغی بینِ اسدالله و علی نیم‌خیز شده بود که عرق ریخت رو صورتش و عصبانی شد و به اقدس گفت: «چرا هَمْچی می‌کنی زن؟ اصلن به تو چه؟... چرا می‌خوای دعا را بندازی؟» و از جاش بلند شد و سرِ پا ایستاد و دست کرد جیش، دستمالش را درآورد صورتش را پاک کرد.

اسدالله که خیلی عصبانی بود، خودش را کُنترل کرد و برگشت عقب و زد به رانِ

اقدس و هُلش داد و گفت: «بُرو اون طرف زن!... بذار به کارمون برسیم.. بیشین کاس کوزه! بشین دیگه...»
 زاغی با دلخوری گفت: «بر شیطون لعنت!» بعد دستمالش را انداخت دور گردنش و رو به علی گفت: «بخون علی!»
 علی گفت: «دَه چوق..»
 اسدالله گفت: «زِکی!...»
 زاغی رو به علی گفت: «بازی کن تاتار!»
 علی نگاهِ کاسه کوزه کرد و بعد گفت: «صد چوق..»
 اسدالله همان طور که سبیلش را می جوید، رو به بُرزو گفت: «تو اوسا!...»
 بُرزو مُشتِ بسته اش را آورد جلو و گفت: «دونه ای صد چوق..»
 اسدالله از زیر ابروهاش، خیره شد به چشم های بُرزو و بعد از لحظه ای سکوت، گفت: «دوبرابر...»
 بُرزو مُصَمَّم جواب داد: «باشه..»
 اسدالله به اسماعیل زاغی گفت: «کاس کوزه! حواسِت به دَسِ این باشه..»
 کاسه کوزه گفت: «بُرزو خان کَلک مَلک تو ذاتش نیس..»
 «با تمام این تفاسیل...»
 بُرزو گفت: «کافر همه رو به کیش خود پندارد... کاس کوزه! دَسِ تو بیار جلو تا بَدَم به تو که خیالشون راحت بشه..»
 اسمال زاغی دستش را بُرد جلو. بُرزو مُشتِ بسته اش را توی کفِ دستِ بزرگِ او باز کرد، بدونِ این که کسی ببیند. و اسکناس هایِ مُچاله شده را گذاشت تو کفِ دستِ زاغی و گفت: «مُشتتو ببند کسی نبینه..»
 کاسه کوزه مُشتش را بست و رو به اسدالله گفت: «قبوله آقا اسدُلا؟»
 «آره... حالا شد..»
 «بُرو بعدی...»

اسدالله رو به عباس گفت: «تو، خلیفه!...»

عباس خلیفه گفت: «صد چوقم من.»

اسدالله گفت: «دِکی!... همه صدی شدن... تو... جوجو!»

حسن جوجو گفت: «پنجاه چوق.»

«هه!... سرباز! تو...»

محمود سرباز نگاه اسدالله کرد. لبخند زد و با طعنه گفت: «منم بخونم؟»

«مگه صدات گرفته که نمی‌خوای بخونی؟»

«آخه من خوش نرم پول شمارو ببرم.»

«اگه بُردی، نوش جونت!»

«باشه... صد چوقم من.»

«په... نوبت ما که می‌رسه، همه زه می‌زنن... اینم خوندنه؟»

اسماعیل زاغی گفت: «روشنه. رو هم پونصد و پنجاه غیر مالی بُرزو که تو دس منه... بیریز آقا اسدلا!»

اسدالله گفت: «نیم غاز اکبر خوشگله... جایی...»

علی گفت: «نازش مُشکله.»

اکبر خوشگله نگاه علی کرد و لبخند زد.

اسدالله قاپ‌ها را ریخت بالا و زد به رانش. قاپ‌ها با صدای خفه‌ای، روی خاک‌های نَمور، یک نقش بست.

اسدالله با خوشحالی گفت: «عَجَبه... کاس کوزه اصلِ کاری رو نشون بده بینم.»

کاسه کوزه مُشتِ بسته‌اش را باز کرد: یک اسکناس پنج تومنی مُچاله‌شده کفِ دستش تکان خورد و لرزید. گفت: «پنج تا دونه‌ای صد تا... پونصد... دوبرابرش هزار... رد کن بیاد آق بُرزو!... بیا، این پنج چوق‌تو اوّل بیگیر...»

بُرزو پنج تومنش را گرفت و بعد بدون حرف، پولِ باختش را شمرد و داد به کاسه کوزه. بقیه نیز پولِ باختشان را دادند.

کاسه کوزه پولِ پاچراغی را کم کرد و بقیه را داد به اسدالله و گفت: «دَس خوش آقا اسدُلا!»

«سرخوش کاس کوزه!»

اقدس خوشحال نزدیکِ اسدالله شد و از پشت، شانه‌های او را مالید و گفت: «دَس خوش سالار!»

«قربونت برم... یه سیگار واسه‌م آتیش کن.»

«همین الان، سالارم!»

اسدالله پول‌هایش را جمع و جور کرد و گذاشت زیر پایش.

کاسه کوزه گفت: «می‌ریزی آقا اسدُل؟»

«پَ چی که می‌ریزم.»

اسماعیل گفت: «خیله خُب...» و بعد با چوبش، قاپ‌ها را جمع کرد کشید طرفِ اسدالله و گفت: «وَردار بیریز!»

اقدس پُکی زد به سیگاری که روشن کرده بود و آن را دراز کرد طرفِ اسدالله و گفت: «بیگیر سالار!»

اسدالله سیگار را گرفت و گفت: «دَمَت گرم جیگر!» پُکی به سیگارش زد و دودش را بیرون داد و بعد سیگار را میانِ دو لبش گرفت و قاپ‌ها را جمع کرد و ریز قاپ ریخت.

جواد طلا و حسین کَله آخم‌هاشان باز شد.

حسین کَله گفت: «دَس مَریزا...»

«زنده باشی.»

«این دَفه سه‌نقشش کن سالار!»

«آره... اگه بچّه‌بازی درنیارن و خوب بخون...»

کاسه کوزه گفت: «شروع کن اسدُلا خان!»

اسدالله قاپ‌ها را تویِ دستش مرتب کرد و به اکبر خوشگله گفت: «خوشگل

خوشگالا...»

«باختِ پیشم.»

«دوبرابر بشه؟»

«نه.»

«باشه... تو مَمَلی...»

«منم باختِ پیشم.»

«کم و زیاد؟»

«همون صد تا...»

اسدالله بعد رو کرد به علی و گفت: «اگه دلخور نمی‌شی، بخون آقا علی تاتارا!»

علی گفت: «عَجَب!...»

اسدالله پرسید: «واسه چی؟»

«خوش اخلاق شدی...»

اسدالله خنده‌اش گرفت و بلند زد زیر خنده و نصفه‌سیگارش را داد به اقدس که ایستاده بود بالای سرش و بعد از علی پرسید: «خُب... چه‌قد می‌خونی تاتاری؟»

«باختِ پیشم.»

«نمی‌خوای دوبرابر بشه؟»

«حالا که خوش اخلاق شدی... باشه.»

کاسه‌کوزه گفت: «علی، دیویس چوق.»

«اوستای قاپ‌بازا... آق بُرزوی لیلاج...»

بُرزو گفت: «امیدوارم اگه باختی، همین‌طور خوش اخلاق باشی.»

«هر چی شما بگین... چَشَم... حالا چه‌قد؟»

«باختِ پیشم... هزار تام روش...»

کاسه‌کوزه گفت: «دو هزار تام آق بُرزو...»

«خوبه... عباس آقا...»

عبّاس گفت: «همون صد چوق.»

«جوجو...»

حسن جوجو موهایی را که ریخته بود روی پیشانی‌اش، زد بالا و گفت: «همون پنجاه تا...»

اسدالله زیرچشمی نگاه محمود سرباز کرد و با لبخند گفت: «حالا سربازِ سربازی نکرده می‌خواد بخونه...»

«منم باختِ پیشم.»

اسدالله به زاغی گفت: «کاس کوزه! حساب...»

زاغی گفت: «تقریبین روشنه...»

«چه‌قده؟»

کاسه کوزه گفت: «هزار و صد تا از دسِ قبلی بیش‌تر...»

اسدالله گفت: «رو هم؟»

کاسه کوزه جواب داد: «رو هم می‌شه دو هزار و هفصد و پنجاه سراسر که دو تایی بزرگش مالِ بُرزو خانه...»

اسدالله قاپ‌ها در دستش آماده، گفت: «نیم غاز خوشگلِ خوشگلا... جایی...» و قاپ‌ها را ریخت بالا و زد به زانوش و یکمرتبه دستپاچه دست‌هایش را بُرد بالا و گفت: «آی، آی، مالیده، مالیده...»

قاپ‌ها سنگین افتادند روی خاک‌های کوبیده و «دونقش» نشستند.

یکمرتبه، همه قُماربازها نفسِ راحتی کشیدند و صورتشان از هم باز شد، جُز خودِ اسدالله و جواد طلا و حسین کَلّه. اسدالله ناراحت، تُف کرد و از جا بلند شد و با عصبانیت لگد پُراند که خاک‌ها پاشیده شد روی قُماربازها. همه از جایشان بلند شدند و خودشان را تکاندند.

اسمال زاغی با لبخند به اسدالله گفت: «همیشه بهت گفتم بی‌خودی مالیده نکن، به ضررت تموم می‌شه... گوش نمی‌کنی.»

اسدالله سرش را با ناراحتی تکان داد و گفت: «تُف به این شانس! خودم دسی دسی می‌شاشم به شانسم...»

اقدس دستی کشید به شانه او و بعد نوازش کنان گفت: «ناراحت نشو سالارا! ایشالا سه نقش می‌یاری.»

اسمال زاغی گفت: «بیشین اسدلا خان!» بعد خودش نشست و جای پای اسدالله را که چال شده بود صاف کرد و رو به قماربازان گفت: «بیشینین، بیشینین، بچه‌ها!» همه نشستند سر جایشان. بُرزو خاک‌هایی که ریخته بود روی پاکتِ عروسکش، آرام تکان داد و بعد آن را برداشت و به طرف عقب که کسی نبود، فوت کرد و بسته را بوسید و گذاشت بین دو پایش، روی زمین.

جواد طلا سیگاری آتش زد و داد به اسدالله و گفت: «بیگیر سالارا!... ناراحت نشو.» حسین کله نیز به اسدالله گفت: «بی خیال داشی! از نو بیریز... سه نقشه جون تو...» کاسه کوزه قاپ‌ها را با چوبش کشید جلو اسدالله و گفت: «وَردار بیریز صُب شد.» اسدالله قاپ‌ها را برداشت و بعد از این که چند بار ریز، قاپ ریخت، آن‌ها را میان انگشتانش مرتب کرد و گفت: «با اجزه... نیم غاز اکبر... جایی...» قاپ‌ها را پُراند روی هوا.

چشم‌ها با قاپ‌ها رفتند بالا و آمدند پایین: دو «جیک» و یک «بوک» نشست. نه برنده شد، نه بازنده.

جواد طلا گفت: «تا سه نشه، نمی‌شه...» کاسه کوزه قاپ‌ها را با چوبش جمع کرد و هُل داد طرف اسدالله و گفت: «این دَفه قاپ‌ها خودشون مالیده کردن... وَردار بیریز!» اسدالله قاپ‌ها را جمع کرد و نیم نگاهی انداخت به اشخاص و بعد گفت: «نیم غاز خوشگله... جایی...» و ریخت بالا و زد به بغل رانش،

محمود سرباز می‌خواست مالیده کند که بُرزو جلوش را گرفت. قاپ‌ها واروژنان آمدند پایین و یک «اسب» و یک «جیک» و یک «بوک» نشستند.

اسدالله سِگرمه‌هایش تو هم رفت و با ناراحتی از جا بلند شد و رفت ایستاد کنار سَکّوی سنگی و دست کرد توی سطلِ یخ که آب شده بود، یک بُطرِ عرقِ کشمشِ پنجاه و پنج درآورد و با غیظ، زد به تهِ بُطری که چوب‌پنبه‌اش تکان خورد و بعد با دندان‌هایش چوب‌پنبه را کشید بیرون و تُف کرد روی سَکّو که چوب‌پنبه پرید بالا پایین و افتاد گوشه‌ای. بعد بُطرِ عرق را به دهن بُرد و قورت قورت سر کشید و از دهنش برداشت و صورتش تو هم رفت و چشمانش را بست و سرش را تکان داد. تمام پوستِ بدنش به مورمور افتاد.

اقدس که مواظبِ او بود، سریع رفت یک تَکّه پنیر برداشت گذاشت دهنِ او و گفت: «نوش... نوشِ جونت... ناراحت نشو.»

هیچ‌کس حرفی نمی‌زد، بُرزو خونسرد نگاه کاسه‌کوزه کرد. اسمال زاغی با چشم و صورت، بُرزو را خاطرجمع کرد. اسدالله دست کرد جیبش، پول درآورد.

حسین کَلّه گفت: «این جام پول داری سالار!»

اسدالله به اقدس گفت: «بیگیر بیارش این‌جا.»

حسین کَلّه پول‌ها را جمع کرد و داد به اقدس. او هم پول‌ها را بُرد داد به اسدالله. اسدالله دو هزار و هفت‌صد و پنجاه تومن شمرد و داد به اقدس و گفت: «پده به کاس‌کوزه...»

اقدس دلخور و بی‌میل، قدم برداشت و نزدیکِ کاسه‌کوزه شد و گفت: «بگیر... حرومتون باشه.»

اسمال زاغی بدونِ این‌که او را نگاه کند، دستش را دراز کرد و پول‌ها را گرفت. علی تاتار زیرِ لب آهسته فحش داد، به‌طوری که هیچ‌کس نشنید، جُز بُرزو که چشمکِ کوتاهی به علی زد.

اسدالله گفت: «کاس‌کوزه! یه ده پونزده دقیقه می‌شه بازی رو نیگر داری؟»

زاغی گفت: «راحت باش اسدُلا خان!»

جواد طلا و حسین کَلّه از جایشان بلند شدند رفتند پیش اسدالله و اقدس.

اسدالله به اقدس گفت: «به بچه‌ها برس اقدس!» و اشاره کرد به حسین و جواد. اقدس سری تکان داد و بُطری عرق را برداشت و استکان‌های آن‌ها را پُر کرد و گذاشت روی سنگ لبه سَکُو و بعد یک خیار برداشت و پوست کُند و آن را توی سینی، حلقه حلقه کرد.

اسدالله سرش پایین، با دلخوری گفت: «نم‌ونم چرا امشب، همه‌ش بُز میارم...» حسین کله آرام گفت: «خونسرد باش.»

«دیدی چه دونقشی رو بی‌خودی مالیده کردم؟»

اقدس گفت: «خُب دیگه... قسمت نبود.»

اسدالله گفت: «خوار این قسمتو گاییدم... همه‌ش واسه ما؟»

جواد استکان پُر از عرق را برداشت و گفت: «به سلامتی خودت و خودمون چار تا!»

اسدالله گفت: «نوش... بیریز اقدس!»

اقدس استکان‌ها را باز پُر کرد.

اسدالله یک تکه خیار گذاشت دهنش و گفت: «اصلن امروز، از صُب تا حالا، دارم بد میارم...»

حسین کله کلاه شاپوش را برداشت و کله بزرگش را خاراند و بعد آن را گذاشت روی سرش و گفت: «بی‌خیال سالار!... عرق‌تو بزن...»

هر سه عرق‌شان را به سلامتی خوردند و به همدیگر مَرّه تعارف کردند. زاغی پول همه را داد.

محمود سرباز پولش را چپاند توی جیب شلوارش و رو به حسن جوجو گفت: «گفتم جوجو... دیدی؟»

«چی رو مَمودی؟»

«دیگه ما رو حساب نمی‌کنه... نامرد...»

حسن جوجو گفت: «کی؟»

محمود سرباز نگاه بُرزو و دیگران کرد. بعد با چشم و ابرو، اسدالله را نشان داد و گفت:

«بهت گفتم که میرغضب نوچه‌های جاکششو آورده مارو به‌کُلّ از یاد بُرده...»

«آره مَمودی... آگِه هی... تُف به این روزگار!»

محمود سرباز آهسته گفت: «فقط همونی که بهت گفتم... بعدِ این که شلوغ راه انداختم، جیبِ خودشو اوّل می‌زنی.»

«باشه مَمود جون... دانم چی کار کنم.»

بُرزو در یک لحظه، متوجهِ آخرِ گفت‌وگویِ آن دو شد که محمود سرباز گفت: «جیبِ خودشو اوّل می‌زنی.» بعد به علی گفت: «علی! هر چی پول داری، همین الان قایمشون کن.»

«جلو اینا که نمی‌شه...»

«بریم به هوا دَس به آب، قایمشون کن.»

علی از جایش بلند شد و با صدای بلند به بُرزو گفت: «بُرزو! من رادیاتم جوش اومده...»

بُرزو گفت: «منم همین‌طور... اومدم.» بعد از جایش بلند شد و با هم رفتند توی راهرو تاریک و ایستادند کنارِ دیوار و سریع، پول‌هاشان را جاسازی کردند.

بُرزو گفت: «اصلن پولاتو بده من... جاسازی من بهتره.»

علی مقدار کمی پول برای خودش نگه‌داشت و بقیه را داد به بُرزو و از او یک متر فاصله گرفت و مشغولِ شاشیدن شد. بُرزو هم قبل از این که کمرش را ببندد، شاشید و بعد راه افتاد. در حین رفتن، خودش را مُرتب کرد. دُکمهٔ آخرش را در روشنایی بست و نزدیکِ دایرهٔ قماربازها که شدند، نشستند سرِ جایشان. زاغی نگاه اسدالله کرد.

حسین کَلّه گفت: «اومدیم. تموم شد.»

بعد هر سه آمدند و چُمباتمه زدند سرِ جایشان.

اقدس در حالی که سیگار دود می‌کرد، ایستاد بالایِ سرِ اسدالله.

اسدالله رو به زاغی گفت: «بُرو بریم کاس کوزه!»

زاغی گفت: «آره، داره صُب می‌شه... تویی اکبری...»

اکبر خوشگله گفت: «نه، من و مَمَلی فقط می‌خونیم.»

«پَ مَمَلی مِ نیمی‌ریزه؟»

مَمَد گفت: «نه... با اِجِزه...»

زاغی قاپ‌ها را ریخت جلو بُرزو و گفت: «مَثِ این که رقیب فقط تویی.»

علی تاتار قاپ‌ها را برداشت گذاشت روی پاکتِ بُرزو و گفت: «جا منم داش بُرزو

می‌ریزه.»

بُرزو قاپ‌ها را برداشت و مالید رو پاکت و بعد رو به عَبّاس گفت: «خُب، حالا رفتیم سرِ

بازیِ خودمون. عَبّاس جون! با دَمی گرم بخون...»

عَبّاس خلیفه موهایِ روغن‌زده پُشتِ گوشش را دست کشید و گفت: «اگه اجزه بدی،

همون دَسِ اوّلی که سرِ شب خونده بودم... بخونم؟»

«دَمَت گرم خلیفه! حتما...»

عَبّاس خلیفه پنج تومنیِ مُچاله‌شده را انداخت زمین جلو خودش و گفت: «دونه‌ای

سیزده چوق.»

بُرزو خندید و با مهربانی زد به شانه عَبّاس و گفت: «قربون دهنِت سیزده.»

یکمرتبه صدایِ خنده خشک و سرفه‌مانندِ جَبّار کفن‌دزده فضاییِ سکوتِ قمار را به

هم زد.

همه با تعجب و ناراحتی برگشتند سمتِ جَبّار که نشسته بود رویِ پله‌هایِ اتاقش و

چیچ دود می‌کرد. نگاه‌هایِ قماربازان مانند زخمِ نیشِ چاقو رویِ پوستِ تنِ جَبّار اثر

کرد و صورتِ بازش بسته شد و با خجالت سرش را انداخت پایین تا از تیرِ نگاه‌هایِ

قماربازها در امان باشد و به چیچ یک‌متری‌اش پُک زد.

بُرزو برایِ این که او را از ناراحتی بیرون بیاورد، گفت: «جَبّار خوشگله! واسه چی خجالت

می‌کشی؟ خنده موسیقیِ زندگیه. جایِ همه، سیزده بار به اون چیچِ مردونه‌ت پُک بزن...»

سیزده بار...» بعد برگشت به چشم‌هایِ حسن جووِ نگاه کرد و گفت: «دَسِ تو جیبِ هر

کی می‌خواهی بکنی بکن نوچه فراری! ولی نزدیک من نیا.»

حسن جوجو ناراحت شد و سر جاش جابه‌جا شد و سیگاری برداشت و به ناخن
شصتش کوبید و گفت: «چی داری می‌گی؟»

«هیچی... بخون.»

«نیسم...»

محمود سرباز به جوجو گفت: «همون دَس پیشو بخون.»

«حالا که تو می‌گی، باشه... دوبرابر خلیفه.»

بُرزو نگاه محمود انداخت.

محمود نگاه بُرزو کرد و لبخند تلخی زد و گفت: «دوبرابر جوجو.»

«باشه.»

بُرزو نگاه جواد طلا کرد. جواد سرش پایین بود و با انگشتش روی خاک‌ها خط
می‌کشید.

بُرزو گفت: «جواد آقا...»

جواد سرش را بالا کرد و گفت: «دوبرابر سرباز.»

بُرزو به حسین گفت: «شما؟»

حسین کله گفت: «دوبرابر داشم جواد آقا.»

بُرزو با لبخند رو به اسدالله گفت: «خود آقا اسدلا رو عشق است...»

اسدالله سرش پایین، چشمانش را بالا کشید و گفت: «چی دوست داری بخونم؟»

«هر چی عشقته...»

حسین کله به اسدالله گفت: «شومام همون دَس قبلی رو بخون.»

اسدالله گفت: «باشه، رو حسین آقا رو نمی‌شه زمین انداخت... همون سه‌برابر داشم

حسین آقای گل...»

بُرزو به اکبر خوشگله گفت: «لابد توأم همون صد چوق؟»

«آره داشی! همون صد چوق.»

«مَمَلی...»

«همون.»

«همون چی؟ صد تا؟»

«آره.»

علی تاتار گفت: «منم همون سیزده.»

بُرزو خیلی خونسرد به یکی یکی قماربازها نگاه کرد و بعد به کاسه کوزه گفت:
«حساب کاس کوزه!»

زاغی جواب داد: «روشنه بُرزو جون!... رو هم، پنج هزار و سی صد و چل و هَش
چوق تیموم... بیریز بابا...»

بُرزو گفت: «کسی حرف نداره؟»

اسدالله گفت: «نه... بیریز مَطَل نکن، صُب شد.»

«چشم... نیم غاز خلیفه رو سیزده... جایی...» بعد قاپها را روی هوا چرخ داد.
قاپها چرخ زنان می آمدند پایین که محمود سرباز کلاه سربازی اش را سریع از سر
برداشت و زیر قاپها گرفت و گفت: «با اجازه، همه مالیده...»
کاسه کوزه با آخم پرسید: «واسه چی؟»

«واسه این که قاپها رو تو دستش درست نچیده بود.»

بُرزو گفت: «بر شیطون لعنت... بدهش من قاپهارو...»

محمود قاپها را انداخت وسط و کاسه کوزه هم با چوبش آنها را کشید طرف بُرزو.
بُرزو قاپها را برداشت و ریز، قاپ ریخت.

جواد طلا گفت: «بی خودی مالیده نشه کاس کوزه!»

کاسه کوزه گفت: «همه تون خوب نیگا کنین. اگه ایرادی داره، اول بغین... بیریز
آق بُرزو!»

بُرزو قاپها را ریخت روی پاکت و بعد یکی یکی برداشت و روی انگشتانش، پس
و پیش، کنار هم چید و نشان همه داد و گفت: «با اجازه همه...»

اسدالله گفت: «بُرو بالا.»

«نیم غاز خلیفه رو سیزده... جایی...»

بُرزو چرخِی به دستش داد و دو قاپِ آخر را اول و تَک قاپِ اوستا را بعد از آن‌ها پَرت کرد رویِ هوا.

قاپ‌ها واروژنان، زیرِ نورِ فانوس‌ها رقصیدند و آمدند پایین، رویِ خاک‌هایِ کوبیده، با صدایِ خفه‌ای نشستند: «یک‌نقش برنده!»

بُرزو داد زد: «نَخشه، جون... رو سیزده نقش اومد بازم...»

جَبّار کفن‌دزده از جاش بلند شد و از رویِ پَله‌ها نگاه دایرهٔ قماربازها کرد و با خوشحالی خندید و صدایِ خندهٔ سرد و بی‌روحش بلند شد.

بُرزو نگاه جَبّار کرد و گفت: «قربون اون خنده‌ت که عینِ خودت خوشگله... با وجودِ این‌که یخ می‌خندی، به من خوش میاد، چون از دل می‌خندی... بخند، بازَم بخند...»

اسماعیل زاغی گفت: «بچه‌ها پول‌اتونو رد کنین بیاد.»

محمود سرباز با بی‌میلی پولِ باختش را شمرد و داد به کاسه‌کوزه و حسن جوجو و عبّاس نیز پولشان را دادند. جواد طلا و حسین کَلّه این پا و آن پا شدند و نگاه اسدالله کردند. اسدالله اشاره کرد که پول‌شان را بدهند و آن‌ها هم همین کار را کردند و خود اسدالله هم پولِ باختش را ریخت جلوِ کاسه‌کوزه.

زاغی شیتیلِ خودش را برداشت و بقیه را داد به بُرزو و گفت: «خیلی دَس خوش بابا!»

«سرخوش کاس کوزه...»

بُرزو پول‌هایش را چند قسمت کرد و گذاشت تویِ جیب‌هایش. چشمش افتاد به جَبّار که به او خیره شده بود. چند اسکناسِ مُچاله‌شده تویِ دستش گرفت و به جَبّار اشاره کرد که بیاید. جَبّار چیچِی در دست، خوشحال، از جا پرید و سریع از پَله‌ها آمد پایین و نزدیک شد.

بُرزو پول‌هایِ مُچاله را گذاشت تویِ کفِ دستِ جَبّار و گفت: «اینم دَس خوش تو

جَبَّارِ جون!

«دَسِ شوما درد نكنه بُرزو خان... خدا بهت برکت بده.»

«قربون تو... برو بیشین سِرِ جات تا نوبتِ بعد.»

«چشم بُرزو خان...»

جَبَّارِ رفت نشست روی پله‌ها و پول‌ها را مرتب کرد و گذاشت توی کیسه‌اش.

اسمال زاغی به بُرزو گفت: «بازم می‌ریزی؟»

بُرزو جواب داد: «بدم نمیاد.»

اسدالله گفت: «مام بدمون نمیاد تو بیریزی.»

«اگه بریزم، بازم می‌بَرَمِ آ...»

جواد طلا گفت: «خبر...»

صورت باز بُرزو بسته شد و لحظه‌ای به جواد طلا خیره نگاه کرد و بعد چشمش را برگرداند طرفِ کاسه‌کوزه.

زاغی اشاره کرد که آرام باشد.

اسدالله گفت: «مَطَلِ چی هستی؟»

بُرزو قاپ‌ها را توی کفِ دستش آهسته بالا پایین انداخت که صدای برخوردِ سه تکه استخوان به همدیگر سکوتِ شب را شکست و صدای جیرجیرک‌ها خاموش شد. بُرزو مُشتش را بست. دومرتبه سکوت شد و صدایِ شب بلند شد. بُرزو نگاه جوجو و محمود سرباز کرد و بعد نگاهش را از آن‌ها به طرفِ جواد طلا و حسین کله و اسدالله میرغضب انداخت.

صدایِ اذانِ صُبح از دور و صدایِ آوازِ خروس‌ها از اطراف به گوش رسید.

اسدالله گفت: «!... صُب شد... یالا دیگه...»

بُرزو بی‌اعتناء به اسدالله، چرخشِ نگاهش را ادامه داد. از اسدالله به کاسه‌کوزه، اکبر خوشگله، مَمَدِ خیکی تا به علی که رسید، صورتش باز شد و گفت: «ما بَرَنده‌ایم علی جون!»

علی گفت: «معلومه بُرزو جون!»
 بعد نگاه بُرزو روی صورتِ عباس ثابت ماند و آرام گفت: «همون سیزده قبلی؟»
 «آره، با اجزه خودت...»
 بُرزو گفت: «دَمَت گرم!» و نگاه حسن جوجو کرد.
 حسن گفت: «من می‌خوام دَسَمو عوض کنم.»
 «عوض کن عوضی!...»
 «قای پنجاه چوق.»
 محمود سرباز گفت: «دوبرابر جوجو.»
 کاسه کوزه گفت: «صد و پنجاه جوجو... سی صد تا هم تو.»
 جواد طلا گفت: «هزار تام من...»
 حسین کله گفت: «دوهزار تام من...»
 اسدالله گفت: «شیش تام من...»
 بُرزو نگاه اکبر خوشگله کرد.
 اکبر گفت: «صد تام من.»
 مَمَد خیکی گفت: «صد تام من.»
 علی تاتار گفت: «اولش مالِ خلیفه سیزده، آخرش هم مالِ من سیزده...»
 بُرزو نگاه کاسه کوزه کرد.
 زاغی تُندتُند حساب کرد و گفت: «شصت و پنج خلیفه... صد و پنجاه جوجو... سی صد مَمودی... می‌شه پونصد و پونزده... هزار جواد آقا... دوهزار حسین آقا و شیش هزار اسدلا خان... با دو صد اکبر و مَمَلی و سیزده علی... رو هم می‌شه نُه هزار و دیویس و سیزده... با پونصد و پونزده... کُلش می‌شه نُه هزار و هفصد و بیس و هش چوق تَموم... بیریز آق بُرزو!»
 بُرزو که آماده بود، گفت: «روی سیزده عباس خلیفه... جایی...»
 بعد قاپ‌ها را با استادی، روی هوا چرخ داد.

با حرکتِ بالا رفتنِ قاپ‌ها، محمود سرباز نیز ناخودآگاه همراهِ قاپ‌ها زانوهایش را راست کرد و قد کشید و چشمانش همچنان رویِ قاپ‌ها بود تا این‌که قاپ‌ها افتادند رویِ خاک‌ها و رقصیدند و دو «اسب» و یک «جیک» را نمایش دادند و «دونقش برنده» را اعلام کردند.

محمود سرباز همان‌طور ایستاده، با عصبانیت، یکی از فانوس‌ها را برداشت محکم کوبید رویِ قاپ‌ها و داد زد: «مالید، مالیده...»
اقدس هم استکانِ عرقش را زد رویِ لامپایِ آن یکی فانوس که با صدا ترکید و تاریکی همه‌جا را فراگرفت.

بُرزو داد زد: «پَه اروا ننه‌تون... ننه‌جنده‌آیِ دزد می‌خواین از زیرش دررین... بپا علی!» و علی را هُل داد کنار، چون متوجه شد که شیئی از سمتِ جواد طلا پرتاب شد طرفِ علی. محمود سرباز پرید رویِ بُرزو. بُرزو با قدرتِ تمام او را از زمین کُند و پرتش کرد رویِ اسدالله و حسین کُله و جواد طلا.

ناگهان محوطهٔ بازیِ قماربازان سه‌قاپ تبدیل شد به میدانِ جنگِ تن به تن در تاریکی. بُرزو متوجه شد که دستی فُوررفت تویِ جیبِ شلوارش. فوری دستِ طرف را از مِج چسبید و خودش را کشید کنار و بعد دستِ طرف را یکمرتبه خیلی محکم پیچ داد که فریادِ حسن جوجو بلند شد:

«آی دسَم، دسَم... شیکست... ول کن.»

بُرزو وقتی فهمید حسن جوجوست، با عصبانیت گفت: «ننه‌سگِ دزد! مگه به‌ت نگفته بودم طرفِ من نیا. حالا بگیر...» و یک پنچِ مخالف داد که حسن جوجو فریاد زد: «وای مُردم... خدا جون...»

بُرزو نعلش او را انداخت زمین و یک لگدِ محکم نیز به او زد و پرتش کرد سمتی که اسدالله و دیگران درگیر بودند.

در این لحظه، جَبّار کبریت زد. در همان لحظهٔ کم‌روشنایی، محمود سرباز بُرزو را دید و چاقو در دست، حمله کرد طرفِ او. یک بُطری به طرفِ جَبّار رها شد که جَبّار

خَم شد و شعله کبریت خاموش شد. بُرزو که متوجه محمود سرباز بود، سریع خودش را کشید کنار و با لگد زد به قلم پای محمود سرباز که با کله شیرجه رفت طرفِ اسدالله. محمود سرباز پاهای اسدالله را چسبید و دست کرد جیب او که صدای کُلفتِ اسدالله بلند شد که با عصبانیت داد زد: «کُس کِش خوارجنده! جیبِ منو می زنی؟» بعد محکم زد به سرِ محمود سرباز و با پاهایش او را هل داد کنار.

صدای جیغ و دادِ اقدس در فضای تاریکِ محوطه پیچید. اسمال زاغی در وسطِ میدان زد و خورد، کبریت زد. همین که صورتش روشن شد، حسین کله فانوس شکسته را که در دستش بود، پرت کرد به صورتِ زاغی که رویِ ابرویش چاک برداشت.

اسمال زاغی عربده بلندی کشید و گفت: «آی... خوارِ یکی یکی تونو گاییدم... ننه جنده های از زن کم تر... بیگیر که اومد...» و محکم با نُکِ اُرسی جاهلی اش زد به تخم های حسین کله.

حسین فریاد زد: «آی تُخمم... آخ، آخ...» بعد ولو شد روی زمین. اقدس ایستاده بود روی سَکّو و فریاد می زد: «سالار!» و بعد جیغ می کشید. اسدالله داد زد: «اقدس! کبریت بزن...»

اقدس کبریت زد که لحظه ای فضای درهم و خاک آلودِ محوطه زیرطافی روشن شد که همه درهم و با همدیگر گلاویز بودند.

عبّاس و اکبر خوشگله و ممدِ خیکی هر سه رفته بودند ایستاده بودند بالای سَکّویی و میدانِ جنگ را در روشنائیِ ضعیف تماشا می کردند.

جواد طلا چاقو به دست از پشت به بُرزو حمله کرد که عبّاس داد زد: «بُرزو! پِیا از پشت داره می زنه...»

بُرزو برگشت و خیلی سریع، جاخالی داد و نشست و قُلوه سنگی به اندازه یک توپ ماهوتی از زمین برداشت و محکم زد به دهن و دندان هایِ جواد طلا که دندان هایِ طلای او را شکاند و چاقو از دستِ جواد افتاد و داد زد: «آی دندونام...»

در این لحظه، اسدالله با چاقو حمله‌ور شد طرفِ بُرزو که علی یک مشت خاک پاشید تو صورتِ او.

در همین لحظه، اقدس کبریتِ دیگری روشن کرد که علی جُفتِ پاهایِ او را کشید که با تَه افتاد تویِ سطلِ آب یخ که جیغِ وحشتناکی کشید.

اسدالله داشت چشماش را می‌مالید که بُرزو صورتِ او را گرفت زیرِ رگبارِ مُشت‌هایِ سنگینِ خود که اسدالله از درد خَم شد. بُرزو موهایِ فِری و پُرپُشتِ او را چنگ زد و با زانو زد وسطِ پاهایِ او و از زیر هم با مُشت صورتش را اَبلمبو کرد.

اسدالله داد زد: «آیییی حسین!... جواد!... کُشت منو...»

حسین با چاقو حمله کرد که زاغی یک لگدِ دیگر زد به تَخم‌هایِ او و انداختش زمین و افتاد رویش و سرِ او را گرفت و کوبید زمین.

مَمَد خیکی کبریت درآورد که روشن کند.

عَبّاس جلوِ او را گرفت و گفت: «روشن نکن مَمَلی...»

«چرا؟»

«همینی که گفتیم... مگه نمی‌بینی چاقو تو دَسشونه...»

زد و خورد در تاریکی بالا گرفت، سر و صداها نیز بالا رفت.

یکمرتبه فریادِ دلخراشِ علی تاتار بلند شد: «آیییی سوختم، سوختم... بُرزو!»
بُرزو در تاریکی، شیرجه رفت جَهِتِ صدا و کسی را که در تاریکی افتاده بود رویِ علی گرفت و با قُلوه‌سنگی که تویِ مُشتش بود محکم زد به سرِ طرف که صدایِ شکستنِ سرِ او بلند شد.

در این لحظه، عَبّاس کبریت زد که بُرزو ببیند و همان هم شد. بُرزو محمود سرباز را دید. کبریت را خاموش کرد. بُرزو محمود سرباز را از رویِ علی انداخت رویِ زمین و چاقویش را از دستش درآورد. محمود سرباز گیج و مَنگ با دو دست، سرش را چسبیده بود. بُرزو نشست رویِ پاهایِ او که دَمَر افتاده بود. با چاقو، پُشتِ شلوارِ او را پاره کرد و کُند و رویِ لُمبرهایِ لُختش را ضربدر کشید که خون به اطراف پاشید.

بُرزو با عصبانیت گفت: «در کونتو داغ زدم که تا عُمر داری یادِت نره با کی طرفی خوارجنده!... خیال کردی...»

اقدس با گریه، کبریتی زد که همه جا روشن شد. اسدالله بُرزو را دید که کون لُختِ محمود سرباز را خونین کرد. دست کرد از جورابش یک چاقوی کوچک درآورد و حمله ور شد طرفِ بُرزو. عباس داد زد: «بُرزو!»

ولی دیر شده بود. فقط بُرزو شانس آورد با شنیدن اسمش برگشت. عوضِ این که چاقو فُرو برود پُشتِ گردنش، شانه چپ او را پاره کرد. اسدالله خواست چاقوی دُوم را بزند که زاغی از پُشت، مُج او را گرفت و پیچاند و بعد چاقو را از دستش درآورد و اسدالله را پرت کرد رویِ حسین کله که جلو سرش چاک برداشته بود و خون صورتش را پوشانده بود. حسن جوجو دستِ شکسته اش را در بغل گرفته، مُچاله شده بود رویِ زمین و گریه می کرد. جواد طلا که دندان های طلایش شکسته بود، با صورتِ خونین، فانوس شکسته را از زمین برداشت و حمله کرد طرفِ زاغی که زاغی خیلی راحت رفت زیرِ دوخم او را گرفت و بلندش کرد و انداختش رویِ اسدالله و حسین کله. اقدس کبریتِ دیگری زد که عباس بُطری عرق را پرت کرد به سینه او که جیغ کشید و ولو شد رویِ سکو.

جبار کفن دزده رفت دمِ دروازه و با سنگ، محکم به دروازه کوبید و داد زد: «آییییی جاندار!... جاندار اومد... فرار کنین...»

بر اثرِ تکان دادنِ دروازه، شکافی باز شد و نورِ کمرنگی به داخل تیر کشید. جبار در تاریکی ایستاده بود و همچنان به در می کوفت و داد می زد: «جاندار!... جاندار!...» اسدالله با درد بلند شد و داد زد: «جواد!... حسین!... دررین... دررین... ژاندار اومد...» حسین داد زد: «از کودوم ور؟»

«از اون طرف... کجایی زن؟... آییییی اقدس!...»
«این جام...»

«بیا پایین..»

محمود سرباز با کونِ لُخت و خونین، چهار دست و پا، دنبالِ حسن جوجو گشت و داد زد: «جوجو!...»

«این جام... دَسَم شیکسته...»

«بُلَن شو...»

«این جام... می گم دَسَم شیکسته...»

«بُلَن شو...»

«اومدم...»

جواد در حال فرار بود که بُرزو پرید رویِ او و گفت: «کجا درمی ری جاکش از جنده کم تر!... باس دندونایِ طلاتو بدی به جَبَّار و پری...» و او را انداخت زمین و زیرِ لگدهای سنگینِ خود گرفت.

جواد داد زد: «آیی یی گُشت منو... حسین!... حسین!...»

حسین در حال دویدن گفت: «کجایی؟»

«این جام...»

حسین رسید وسطِ راهرو. در تاریکی، تنهٔ محکمی زد به بُرزو و او را انداخت کنار و جواد را از زمین بلند کرد و گفت: «بُدو تا ژاندارما نیومدن...» همه در راهرو تاریک و دراز، افتان و خیزان، فرار کردند.

در تاریک‌روشنِ سَحَر، حیاطِ بزرگ و قدیمیِ کاروان‌سرایِ شاه‌عبّاسی هنوز از سکوتِ شبانه درنیامده بود و غُرغه‌های نیمه‌خرابِ اطرافِ کاروان‌سرا هنوز تاریک و خاموش بود.

ناگهان، دهانهٔ بزرگِ راهروِ اسطبل‌ها مانندِ کورکی چرکین دهان باز کرد و چرک و خونس را همراه با کِرم‌ها و جانورانِ چرکین‌تر از چرکش بیرون ریخت. اسدالله دستِ اقدس را گرفته، جلوتر از دیگران، از تاریکی آمد بیرون و لحظه‌ای توی حیاط مکث کرد و خون‌های جلو چشم‌هایش را پاک کرد و بعد اقدس را همراه کشید و دوید سمتِ غُرغه‌ای که به بیرون سوراخ بود و هر دو از سوراخ خارج شدند. بعد جواد و حسین، اُفتان و خیزان، دویدند سمتِ سوراخی دیگر و خارج شدند و دنبالِ آن‌ها، محمود سرباز و حسن جوجو آمدند بیرون و اطراف را پایبند و بعد، از پلّه‌های سنگی بغلِ دهانهٔ راهرو رفتند بالا و علی تاتار و اسمال زاغی که آن‌ها را تعقیب می‌کردند، روی پیچِ پلّه‌ها، پای آن‌ها را گرفتند و با هم درگیر شدند. علی چون زخمی بود، نتوانست پایداری کند. جوجو و محمود هر دو با هم از بالا با لگد

زدند به سینه زاعی و خودشان را رها کردند و دویدند بالای بام. زاعی که دو سه پله سر خورده بود پایین، خودش را جمع و جور کرد و کمک علی کرد که بلند شد و هر دو رفتند بالا. زاعی علی را رها کرد و دوید دنبال آنها و هر دو را گرفت و انداختشان زمین.

برزو در حالی که شانه زخمی اش را گرفته بود، آمد بیرون، ایستاد دم پله ها و این طرف و آن طرف را نگاه کرد.

صدای علی از پشت بام آمد که داد می زد: «بُرزو!... بُرزو!...»
بُرزو به بالا نگاه کرد. از ناودان سنگی، قطره خونی چکید روی پیشانی اش. بعد صورت علی را دید که لب پشت بام او را صدا می کرد:
«بُرزو!...»

بُرزو با دیدن او، سریع از پله ها رفت بالا.
در این بین، عباس و اکبر و ممد تیز دویدند بیرون و بُرزو را دیدند و دنبالش راه افتادند رفتند بالای بام.

همین که رسیدند بالای پشت بام، دیدند اسمال زاعی محمود سرباز و حسن جوجو را انداخته روی لبه پشت بام و با مشت و لگد افتاده به جان آنها.
بُرزو و عباس دویدند بالا سر علی. برزو علی را که دمر افتاده بود روی ناودان سنگی، برگرداند.

علی نگاه ناامیدش را به بُرزو انداخت و گفت: «بُرزو جون!... آجیم... عروسی...»

«غصه نخور، چیزی نیست... الان می رسونیمت بیمارستان.»

بُرزو نگاه عباس کرد و بعد برگشت سمت زاعی و داد زد: «اسمال!... اسمال!...»

اسمال زاعی لحظه ای از زدن آن دو دست برداشت و نگاه برزو کرد.

بُرزو پرسید: «دُرُشکه ها کجان؟»

محمود سرباز و حسن جوجو از فرصت کوتاه استفاده کردند و بلند شدند و اُفتان و خیزان، با کون لُخت و خونالود، دویدند. ممد خیکی و اکبر که نگاه آنها می کردند،

یکمرتبه زدند زیر خنده.

ممد خیکی از خنده می‌لرزید و شکمش تکان تکان می‌خورد، گفت: «اون جارو نیگا... بُرزو چه داغش زده!»

اسمال زاغی چند قدم دنبال آن دو دوید.

محمود و حسن از ترس، خودشان را از لبه بام سراندند پایین و دویدند توی بیابان. اسمال زاغی لبه بام ایستاد و با صدای بلند به آن‌ها گفت: «به این آسونیا ولتون نمی‌کنم خوارجنده‌آی دُزد!... برید تا بعدن همدیگه رو می‌بینم سگ‌ننه‌ها!...» بعد برگشت سمت بُرزو و علی و عباس. اکبر و ممد نیز نزدیک شدند.

بُرزو گفت: «باید سریع برسونیمش بیمارستان.»

اسمال زاغی گفت: «یالا بچه‌ها! کمک کنین زودتر بریم...»

بُرزو گفت: «کدوم بیمارستان می‌رید؟»

زاغی گفت: «هزار تخت‌خوابی... مگه تو نمیای؟»

«چرا، من بعدن میام... زودتر ببرینش تا خونش تموم نشده...»

عباس با دستمال بزرگی، روی زخم علی را محکم بست و بعد همگی کمک کردند علی را از پله‌ها بُردند پایین.

بُرزو نشست روی لبه پُشت بام و نگاه حیاط کارون‌سرا کرد.

همه‌جا سکوت بود و آرام. صدای خروس‌ها بلند شده بود.

بُرزو از جایش بلند شد و از آن بالا، نگاه شهر انداخت که سپیده سحر روی ساختمان‌ها را روشن کرده بود. یکمرتبه سر بُرزو گیج رفت و کم مانده بود بیفتد پایین که دست انداخت روی خرپشتک و تلوتلو خورد و یکمرتبه عُق زد و بالا آورد... بعد لحظه‌ای، سرش را بلند کرد و چشمان اشک‌آلودش را به اطراف انداخت و حرکت کرد و از پله‌ها رفت پایین و لحظه‌ای توی حیاط ایستاد و بعد داخل راهرو تاریک شد و رفت سمت هشتی دروازه که محل قمار بود.

مُحوطه قمار تاریک‌روشن بود. جبار یک لنگه درِ بزرگ را باز کرده، منتظر بُرزو

ایستاده بود.

همین که بُرزو نزدیک شد، رفت کنارش و با مُحَبَّت گفت: «حالتِ خوبه آق بُرزو؟»
بُرزو نگاه او کرد، لبخند زد و گفت: «آره... بچه‌ها رفتن؟»
«آره، همه‌شون با اون دُرُشکه دواسبه، تُندی حرکت کردن... این یکی دُرُشکه‌م منتظرِ شوماس...»
«خیله خُب...»

خواست برود که جَبَّار گفت: «بیا آق بُرزو! این پولِ مالِ شوماس... از زمینِ جَمِشون کردم...»
بُرزو با مُحَبَّت نگاه او کرد و پول‌ها را گرفت و چپاند توی جیبش و یک مُشت اسکناسِ مُچاله را هم داد به جَبَّار و گفت: «اینم دَس خوشِ آخرت سیزده جون خوشگل...»

«دَسِ شوما درد نکنه... إه، راسی... صَب کن... امانتی که بهم دادی...» بعد دست کرد از جیبِ بغلش، جعبهٔ گوشواره را درآورد داد به بُرزو.
بُرزو جعبهٔ کوچک را گذاشت توی جیبِ بغلش و دنبالِ پاکتِ عروسک، این طرف و آن طرفِ میدانِ قُمار را گشت و بعد چشمش افتاد به زیرِ سَکُویِ بزرگ و رفت پاکت را از میانِ خاک‌ها درآورد و تکاند و گذاشت زیرِ بغلش و راه افتاد. دَم دروازه، گفت:
«به امانِ خدا جَبَّار...»
«خدا به هَمَرات...»

بُرزو سوارِ دُرُشکه شد. دُرُشکه راه افتاد و خاک‌کنان دور شد...

بُرزو نزدیکِ خانه‌اش که رسید، زانوهاش از خستگی و ضعف سُست شد و تِلوتِلو خورد و کم مانده بود بیفتد زمین. زود خودش را به دیوار چسباند و عرقِ ضعف از سر و رویش سرازیر شد. همان‌طور که تکیه داده بود به دیوار، چشمانش را بست و دستش را گذاشت رویِ زخمش که صدایِ مردانه‌ای او را به خود آورد. چشمانش را باز کرد. دید درویش سفیدپوش، کشکول به‌دست، در حال خواندنِ غزل، دارد به او نزدیک می‌شود:

«کو به کو... دنبالِ دوست گشتم... تا جان کنم فدایِ دوست... کو به کو گشتم... دنبالِ دوست... ولی نیافتم دوست... تا جان کنم فدایِ دوست...»

بُرزو نفسِ داغی از درونِ سینه بیرون داد و نگاه دورشدنِ درویش کرد تا از خَمِ کوچه گذشت.

بُرزو خودش را رساند به درِ حیاط و کلید انداخت و داخل شد و در را بست. دَمِ درِ اتاق ایستاد و نگاه داخلِ اتاق کرد. مریم کنارِ سماور نشسته، خوابش بُرده بود و سماور هم قُلْ قُلْ می‌کرد و از سوراخِ درش، بُخار بیرون می‌داد. بُرزو سرش گیج رفت. تکیه داد به درِ اتاق. از صدایِ برخورد در به دیوار، مریم بیدار شد و چشمانِ خوابالودش را برگرداند طرفِ بُرزو.

بُرزو گفت: «مریم!... اومدم...»

بعد تعادلش به هم خورد و نتوانست خودش را سرِ پا نگاه‌دارد و مانند تنه درختِ ازه شده، با رو، اُفتاد توی اُتاق.

مریم دستپاچه، جیغ کوتاهی کشید و ناگهان، همان‌طور نشسته، شیرجه‌وار، خودش را پرت کرد زیرِ تنه سنگین شوهرش و قبل از آن که سرِ برزو بخورد زمین، افتاد رویِ سینه‌های نرمِ زنش. مریم سنگینی بدنِ بُرزو را نتوانست تحمل کند. با پُشت، ولو شد رویِ فرش و بُرزو هم رویِ او...

بعد از لحظه‌ای، مریم خودش را جمع و جور کرد و همان‌طور که بُرزو را در آغوش گرفته بود، با زحمت، نتوانست بنشیند. سرِ بُرزو از سینه‌اش سرُ خورد و اُفتاد رویِ رانش. با وحشت، نگاه صورتِ او کرد و گفت: «وای... خدا جون! چی شده بُرزو؟ چته؟» بُرزو چشمانش را باز کرد و صورتِ وحشت‌زده زنش را دید. دومرتبه چشمانش را بست و لب‌خندی زد و چشمانش را باز کرد و گفت: «اومدم...»

مریم بعضی‌آلود و وحشت‌زده، به شانه زخمی بُرزو نگاه انداخت و بعد به صورتِ او و پرسید: «چی شده؟ چاقوتِ زدن؟»
بُرزو دوباره تکرار کرد: «اومدم...»

«اومدی؟»

«اومدم...»

«الاهی قریونت برم...»

«مریم...»

مریم اشک‌ریزان، صورتِ خونی و کثیفِ مردش را بوسید و با کفِ دستش، خاک‌هایِ صورتش را پاک کرد.

بُرزو پاکتِ پاره و خاکیِ عروسک را که دستش بود آورد بالا و گفت: «اینو نیگردار واسه بچه‌مون...»

مریم نگاه پاکت انداخت و آرام، آن را از دستِ بُرزو گرفت و بازش کرد و شترِ

سفیدِ دوکوهانه را از تویِ آن درآورد و با خوشحالی بوسیدش.
بُرزو با زحمت دست کرد تویِ جیبش و جعبهٔ گوشواره را درآورد، داد به مریم و
گفت: «اینم... واسهٔ تو...»
مریم جعبهٔ کوچک را باز کرد. نورِ پاکِ صُبْحگاهی از پنجرهٔ قدیِ اتاق افتاد رویِ
آن و منعکس شد تویِ چشمانِ دُرُشت و سیاهِ مریم. بدنِ خسته و شکستهٔ بُرزو جان
گرفت. مریم سرِ بُرزو را آورد بالا و صورتش را به صورتِ مردش چسباند.
نورِ زندگی در چشمانِ شان درخشید.

Kaghaz-parehay-emochaleh

(SE GHAP)

Zakarya Hashemi



زکریا هاشمی به سال ۱۳۱۵ در شهر ری زاده شد. از سال ۱۳۳۵ به کار در استودیوهای پارس فیلم، بدیع و میثاقیه مشغول شد و با فرخ غفاری همکاری کرد. در سال ۱۳۴۱ به خدمت کارگاه فیلم گلستان درآمد. هم در کارهای تهیه فیلم و هم در بازی فیلم «خشت و آینه»، در همین مدت بود که فروغ فرخزاد متوجه شد او دارد داستان می‌نویسد. این داستان رمان بزرگ طوطی بود که در سال ۱۳۴۸ به پایان رسید و بعد به چاپ و نشر درآمد. بعد از بسته شدن کارگاه فیلم گلستان در ۱۳۴۶، هاشمی سراغ کار در تلویزیون ایران رفت و چندین فیلم مستند و یک فیلم بلند داستانی در آنجا ساخت. بعد از آن به طور آزاد کارهای خبری و همچنین داستانی برای تلویزیون می‌کرد. او در سال ۱۹۸۳ به فرانسه رفت و اکنون سی سال است که با زن و سه فرزندش در پاریس زندگی می‌کند. در این سال‌ها تا زمانی که به بازنشستگی رسید به آشپزی در رستوران‌ها در پاریس می‌گذراند و اکنون تنها به نویسندگی مشغول است.